

شماره ۳۶۱۹
چهارشنبه ۵ شهریور ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



مریم میرزاخانی
نفر اول ریاضی جهان:
من عاشق
معما هستم



درد دل اهالی دوبله

بحران اوکراین
و گزینه‌های روسیه

شغل دوم گزارشگران ورزشی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٦۱۹ - چهارشنبه ٥ شهریور ۱۳۹۳
۳۰ شوال ۱٤۳٥ ۲۷ آگوست ۲۰۱٤

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سبک زندگی

نمی‌دانم شما در چه سنی هستید؟ نوجوان به حساب می‌آیید؟ جوان، میانسال یا پا به سن گذاشته؟ چون مخاطبان مجله اطلاعات هفتگی طیف وسیعی را تشکیل می‌دهند، از جوان ۱٥ ساله تا پیر دیر ۸٥ ساله که همه این عزیزان برای ما محترمند. به هر حال اگر جوانتر ها از میانسالان یا پا به سن گذاشته‌ها بپرسند با نوعی حسرت از گذشته می‌شنوند که پدرانشان می‌گویند چقدر زندگی‌ها خوب بود، سختی و مشکلات بود اما آدمها این همه با هم دعوا نداشتند، نسبت به هم غریبه نبودند، این همه حرص پول نبود، چقدر فامیل با همدیگر رفت و آمد می‌کردند، روابط فامیلی چقدر زیاد بود و... بدون آنکه این واژه را به کار ببرند اما قدیمی‌تر ها ایرادی که به امروز و نسل امروز دارند این است که سبک زندگی تغییر کرده است. این تغییر در چه حوزه‌هایی اتفاق افتاد؟ اگر بخواهیم کمی ریشه‌ای تر به مسأله اندیشه کنیم اینکه مثلا ٥۰ سال پیش ریخت اجتماعی و روابط اجتماعی را بیشتر خرده فرهنگ‌هایی تنظیم می‌کردند که آمیزه‌ای از فرهنگ دینی و سنت‌های عرفی بود. این خرده فرهنگ‌ها چسب روابط اجتماعی و قوانین نانوشته ارتباطات انسانی بودند. همزمان با گسترش شهرنشینی، کوچک شدن دنیا و گسترش ارتباطات و به ویژه ورود ابزارهای ارتباطی نسل جدید و مهاجرت‌های لجام گسیخته و به تعبیری هجوم مدرنیته نقش این خرده فرهنگ‌ها و آداب عرفی که در جوامع خود قانون نانوشته اما لازم الرعایه روابط اجتماعی و تنظیم آن بود هر روز کمتر و کمرنگ تر شد. به تعبیر عامیانه، دیگر این ریش سفید یا کدخدا یا شخصیت مذهبی یا مردمی با نفوذ محله یا بزرگ فامیل یا سنت‌های یک قبیله یا قوم نبودند که هدایت آدم‌ها و تنظیم روابط بین آنها را متکفل می‌شدند. بلکه رسانه‌ها، وسایل ارتباطی، شبکه‌های تلویزیونی و... به بسیاری از باورها و اعتقادات هجوم آورده و مستقیم و غیر مستقیم تأثیرات مثبت و بیشتر منفی بر جامعه گذاشتند. در عصر جدید البته یک غفلت بزرگ نیز صورت گرفت و آن اینکه همزمان با نفوذ مدرنیته ابزارهای تقابلی و مدرن برای مقابله با تهاجم فرهنگی وارداتی به کار گرفته نشدند و یک گسست فکری محصول این ناتوانی بود. رشد و توسعه نامتوازن جامعه شهری نیز بر این عدم تعادل و تناسب دامن زد و لذا در حوزه‌های فرهنگی در اختیار حکومت و دولت نیز متناسب با این تغییر و تحولات، تحول مناسب صورت نگرفت. به بیان ساده‌تر نه نظام آموزشی و آموزش پرورش ما سپری برای مقابله با این تهاجم تدارک دید (تهاجم و مقابله به مثل که هیچ) نه در دانشگاه‌های ما متناسب با این تحولات دگرگونی قابل توجهی پیش آمد و نه حتی در حوزه‌های علمیه نوآوری‌های چشمگیری برای هدایت فکری مردم و به ویژه نسل جوانی که در معرض چنین خطری هستند. به این البته باید افزود رشد و توسعه نامتوازنی که هیچ تناسبی با سبک زندگی اسلامی و ایرانی نداشته و ندارد. به کارهایی که همین شهرداری تهران و به تبع آن شهرداری‌های شهرهای بزرگ در سالهای اخیر انجام دادند نگاه کنید. تمامی فعالیت‌های عمرانی صورت گرفته در این شهرها، ساخت بزرگراه‌ها، تونل‌ها و پلها و... با بودجه ناشی از تخلف و فروش تراکم و بلندمرتبه‌سازی‌های ناهماهنگ و بی‌برنامه، تراکم جمعیت در مساحت، افزایش ترافیک، ایجاد مزاحمت بصری برای خانواده‌ها و حریم‌های خصوصی و... که همه و همه در تعارض مستقیم با سبک زندگی ایرانی و اسلامی است، فراهم شده است.

در حقیقت علت آنکه شهروند امروزی در مقایسه با چند دهه قبل با وجود برخورداری از امکانات رفاهی، بهداشتی و آموزشی به مراتب بیشتر و بهتر حتی درصدی از آرامش گذشته را احساس نمی‌کند و حسرت گذشته را دارد، ناشی از همین عدم تعادل‌ها، غفلت‌ها و نامتناسب بودن توسعه و ناهماهنگ بودن آن با ضرورت‌های مقابله با تهاجم فرهنگی است.

به زبان ساده ما در بسیاری از حوزه‌ها برای حراست و حفاظت از سبک زندگی ایرانی و اسلامی که هم آرامش و هم هویت ما را تضمین می‌کند نه فقط مقابله‌ای نکرده‌ایم، بلکه حتی سپر نیز انداخته‌ایم و در این میان همه مقصریم. آرامش را از خویش گرفته‌ایم و مرتب به این و آن و تهاجم فرهنگی بد و بیراه می‌گوییم و از خطر نفوذ فرهنگ غرب داد سخن می‌دهیم اما در عمل مجموعه عملکردمان نه تنها در مسیر حفظ فرهنگ خودمان نیست بلکه بستر ساز فرهنگ مهاجم است و همین باعث شده است که گمان می‌کنیم در این زمینه تنها باید با زبان زور و تهدید و ارعاب و بگیر و ببند به حل مسأله پرداخت بی آنکه قبل از هر چیز ابتدا این بگیر و ببند را از خود شروع کنیم و این تهدید و عتاب و ارعاب را در رابطه با غفلت‌ها و خطاکاری‌های خویش بر سر خود فریاد زنیم. ■

درس دادن علم، موجب پیدا شدن معرفت می‌شود و طول تجربه عقل را افزایش می‌دهد
●امام حسین (ع)

با خبر شدیم یکی از بستگان ارجمند **جناب آقای ایرج جاوید**

مدیر محترم موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ به رحمت ایزدی پیوسته و سرای فانی را به قصد سکون در سرای باقی و در جوار رحمت حق ترک گفته است. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته برای آن عزیز، رحمت و غفران الهی و برای ایشان و سایر بستگان اجر و صبر مسألت داریم.

همچنین همکار پرتلاش و گرامی‌مان **جناب آقای رحیم رمضانی**، سرپرست محترم واحد حروفچینی موسسه نیز در سوگ بزرگ و الیم فقدان مادر جامه سیاه به تن کرده‌اند. ضمن عرض تسلیت، برای آن مرحومه رحمت واسعه الهی از درگاه ایزد متعال طلب می‌کنیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

نامه‌های بی‌واسطه

شکر

از کدامین نعمت زیبایت سـخن بگویم؟ من که زبانم قاصر از بیان این همه زیبایی اسـت از وسـعت دریـای آبی و بیکرانـت یا از جنگل‌های سرسـبز و درختان سـر به فلک کشیده‌ات؟ از آسمانی که پر از ستارگان درخشان است و یا از ماه و خورشیدی که با نظـم خاصی به زمین می‌تابند و یا... عاجزانه به درگاه پاکت سجده می‌کنم و شکر گزارت هستم خدایا...

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

گرفتاری هشترود، عدم توسعه

به راسـتی که هشترود به عنوان یکی از شهرهای ایران گرفتار بیماری عدم توسـعه و آبادانی شـهری است. شهری که می‌بایست به عنوان یکی از زیباترین شـهرهای کشـور خودنمایی کند.اما متاسـفانه، نه شـهرداری و نه شورای شهر برای این مهم اقدامی در خور شان مردم هشترود از خود نشان نداده‌اند و بقعه با یزید بسـطامی با آن همه توانمندی که می‌تواند به جذب گردشگر کمک کند به بدترین شکل ممکن رها شده است و انگار چشـمان اعضای شورای شهر، این نقطه‌ی استراتژیک را نمی‌بیند .

اما به راسـتی ما تـا چه زمانی خواهیم توانسـت چشـم‌ها را بر واقعیت‌ها ببندیم؟ و چگونه می‌توانیم مردمی که با هزار امید برای توسعه و آبادانی شهر در روزهای گرم و شرجی پای صندوق‌های رای رفتند و دست به انتخاب کسـانی زدند که قبل از انتخابشان شعارهای رنگارنگ و وعده‌های قشنگ سر می‌دادند را فریب دهیم؟ شـاید انتظار ما از شـورای شهرمان زیاد باشـد اما شورایی که یک سال و نیم تمام در تب و تاب انتخاب‌ها و اسـتیضاح‌های شهرداران منتخب خود باشـد چگونه می‌تواند به جزیی‌ترین مسئله در جهت رفع مشکلات بیندیشد؟

مرتضی محمدی

بازنشستگان و سختی امرار معاش

کارمنـدان بسـیاری از ادارات دولتـی و برخی مؤسسـه‌ها پس از این که به سـن بازنشستگی نایل شدند، به دلیل گرانی و مشکلات معیشتی به جای این که استراحت کنند و حقوق بازنشستگی دریافت کنند، یا در همان محل کار قبلی به کارشـان ادامه می‌دهند یا این که در جاهای دیگری برای امرار معاش دوباره مشـغول کار می‌شوند. گرچه اقشـار حقوق‌بگیر که هنوز بازنشسته نشده‌اند، حقوق‌هایشان کفاف مخارج سـنگین زندگی را نمی‌دهد و بسیاری از خانواده‌ها از خرید لوازم مورد نیازشان چشم می‌پوشند و با حقوق بخـور و نمیر زندگی می‌کننـد. در حالی که این همه جوانـان تحصیلکرده و بیـکار در جامعه داریم که در به در دنبال کار هسـتند، باید شرایطی فراهم شود تا بازنشسـتگان بتوانند با حقوق مکفی بازنشسته شوند تا جای خود را به جوانان تحصیلکرد و بیکار دهند. از اینرو ادارات دولتی و مؤسسـه‌ها هم از به کارگیری دوباره کارکنانی که بازنشسته شده‌اند، به طور جدی خودداری کنند. برخی کشـورها برای بازنشستگان تسـهیلاتی فراهم می‌کنند تا آنان دغدغه‌ای برای پس از بازنشسـتگی نداشـته باشـند. رسیدگی به بیماری، رفت و آمد با وسایل نقلیه عمومی رایگان و استفاده از مراکز فرهنگی و هنری برای بازنشستگان بایـد بـدون دریافت پـول، خدمات و بـا امکانات مناسـب و درخور توجه که در شـأن آنان باشـد، فراهم شود. امید که مسـئولان با حمایت‌های لازم از بازنشسـتگان، آنان را به آینده و زندگی راحت‌تر امیدوار کنند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات‌هفتگی

درد دل یک بازنشسته شرکت فولاد

امروز ۹۳/۵/۲۷است و ما هنوز حقوق نگرفتیم. ایـن را بگویم حقـوق تیر ماه را هـم نگرفتیم. یعنی دو مـاه. شـما می‌دانید دو ماه حقـوق نگرفتن یعنی چه؟ یک بازنشسته حقوق بگیر هیچ درآمد دیگری هـم ندارد، فقط نگاه می‌کند کـه ماه به ماه حقوقش واریز شـود تا بتواند مشـکلات خود را حل کند، اما متأسفانه مسئولین عزیز انگار هیچ خیالشان نیست. چون این آقایان بزرگوار خودشـان مشکل ندارند. مثل نماینـدگان مجلـس و وزرای محترم که همه وضعشان خوب است.قشـر کارگر همیشه ضعیف بوده و هسـت. آقایان نمایندگان مجلس فقط دنبال رأی خود هسـتند و هیچ وقت فکر کارگران بیچاره نیستند. وزیرهم فقط می‌گوید مشکلات این عزیزان را حل می‌کنیم. آقای وزیر صنعت و معدن! پس کی مشـکلات ما بازنشسته‌های فولاد حل می‌شود؟ ما تا کی پیش زن و فرزندمان شـرمنده باشیم؟ ما درد دلمان را به چه کسی بگوییم؟ شما این همه می‌گویید ما آمدیم مشـکلات مردم عزیزمان را حل کنیم به قول خودتان خیلی دلسـوزید پس چـرا این همه ما مشکل داریم آیا برویم پیش دشمن درد دل کنیم؟

شما را به خدا هرگز دروغ نگویید و ما قشر ضعیف به خصوص قشـر کارگر را حمایت کنید. آقای وزیر یک هفته پیش پسـرم عمل شـد وقتی می‌خواستند او را مرخـص کنند پول نداشـتم آنقدر نگران بودم فقـط پیش بچه‌ام گریه نکردم چون پول عمل شـد یک میلیون و خرده‌ای اما سـهم بیمار شد ۱۸۴ هزار تومان. همین ۱۸۴ هزار تومان پول را هم نداشتم. فقط یک شانس به من روی کرد آن هم یارانه واریز شد. دیگر چه بگویم؟ چگونـه صحبت کنم؟ چه جوری فریـاد بزنم؟ مگر بازنشسـته‌های فولاد چه گناهی دارند جز اینکه سالها زیر خروارها سنگ و خاک کار کردند تا آبروی خود و بچه‌های خود را حفظ کنند؟ آقایان نمایندگان مجلس سوادکوه و آقای وزیر چرا ما را این همه پیش عزیزانمان سرشکسته می‌کنید؟ قسط وام خانه ما عقب افتاده و...

قاسم مرادی سوادکوهی کلاریجانی

نامه به سردبیر

باسـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست از همه خوانندگان عزیز که نامه‌های مربوط به بخش‌های دیگـر مجله را برای بنده نفرسـتاده و با همان قسـمت مکاتبه فرمایند و بالاخره با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

***عباس عابد ساوجی از تهران**

داسـتان‌های کوتـاه شـما که بهتر اسـت آن را داستانک بنامیم به دستم رسید، سعی می‌کنم ستونی بـرای آن در آینده نزدیک بـاز کنم تا فرصت چاپ وانعکاس داشـته باشـد که به نظر من می‌تواند برای بسـیاری از خوانندگان مجله نیز قابل استفاده باشد. اصولا داسـتانک‌ها به جهت کوتاهی و ایجاز در کلام مورد استقبال خوانندگان قرار می‌گیرد. از لطف شما متشکرم و برایتان آرزوی توفیق می‌کنم.

***هادی درخشان سیگاری از بندر انزلی**

نامه جدید شما به دستم رسید. ترجیح می‌دهم که آن را به همین صورت به آقای گلیاری تحویل بدهم تا علت عدم چاپ عکس‌های ارسالی را توضیح بدهد. برای شـما خواننده قدیمـی و عزیز آرزوی موفقیت می‌کنم

***عبدالله خورشیدی از سقز**

نمابر شـما به دستم رسـید و مطلب ضمیمه در یکی از شماره‌های آینده به چاپ خواهد رسید. موفق باشید

***مصطفی بیان از نیشابور**

نویسندگی گرچه ممکن است شغل پردرآمدی نباشد اما برای آرامش روحی انسان بسیار مفید است. اینکه شما لذت نوشتن را درک کرده‌اید بسیار اتفاق مبارکی اسـت. تا به حال چندین مطلب از جمله چند داسـتان از شـما به چاپ رسیده است و امیدوارم که بتوانید همین مسیر را ادامه بدهید. سربلند باشید

***محسن ذوالفقاری از ساوه**

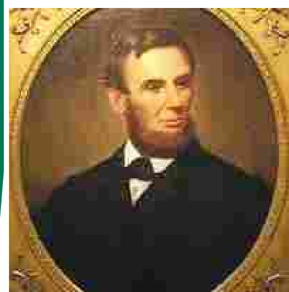
منظور از سـبک زندگی که توسط رهبری نیز مورد تأکید چندباره قرار گرفته همین اسـت یعنی ما سـبک زندگی اسـلامی ایرانی را در همه موارد مراعات کنیم. همچنان که شما اشاره کرده‌اید چگونه یک خانم ژاپنی که مسلمان شده سعی کرده این سبک زندگی را برگزیند. حتی با وجود اینکه ایرانی نیسـت وسایل زندگی‌اش را در ایران از اجناس ساخت وطن خودمان تهیه می‌کند. کاش ما هم همین فرهنگ را ترویج دهیم.

***محمد عاشوری از ؟**

در ایمیل ارسـالی اشـاره نکرده‌ایـد که از کدام شهرسـتان با مـا مکاتبـه کرده‌ایـد. از شـما و همه خواننـدگان ارجمند چون همیشـه تقاضا دارم وقتی نامه یا نمابر یا ایمیل برای مجله ارسـال می‌کنند نام و نشـانی و شـهر خود را بیاورند. با این همه بخشی از نامه شـما را چون یک مسـأله عمومی است در یکی از شـماره‌های آینده به دسـت چاپ خواهیم سپرد. سرفراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

درسی از آبراهام لینکلن



آبراهام لینکلن پسر یک کفاش بود، پدر لینکلن کفش‌های افراد مهم سیاسی را تعمیر و یا تمیز می‌کرد. آبراهام پس از سال‌ها تلاش و شکست، در سال ۱۸۶۱ به عنوان رئیس جمهور برگزیده شد.

اولین سخنرانی او در مجلس سنا بدین صورت گذشت:

نماینده‌گان مجلس از این که لینکلن رئیس جمهور شده بود، ناراضی بودند. چرا که او از یک خانواده فقیر و فاقد سطح اجتماعی بالا بود.

زمانی که لینکلن برای سخنرانی پشت تریبون قرار گرفت، قبل از آن که لب باز کند و سخنی بگوید، یکی از نماینده‌گان مخالف با عصبانیت و بی‌ادبی تمام از سوی جایگاه خود فریاد زد:

آبراهام! حالا که به طور شانسی رئیس جمهور شده‌ای، فراموش نکن که می‌دانیم تو یک بچه کفاش بیشتر نیستی!!!

مسلما هر فردی در جایگاه لینکلن قرار داشت، با این نماینده گستاخ که او را این گونه مورد خطاب قرار داده برخورد می‌کرد! اما آبراهام لینکلن این چنین نکرد. او لبخندی زد و سخنرانی خود را این طور شروع کرد:

من از آقای نماینده بسیار ممنونم که در چنین روزی مرا به یاد پدرم انداخت.

چه روز خوبی و چه یاد آوری خوبی! من زندگی و جایگاهم را مدیون زحمات پدرم هستم.

آقایان نماینده بنده در اینجا اعلام می‌کنم که بنده مانند پدرم ماهر نیستم. با این حال از دستان هنرمند او چیزهایی آموخته‌ام. پس اگر کسی از شما تمایل به تعمیر کفش خود داشت، با کمال میل حاضر به تعمیر کفشش خواهم بود...!

و اما از کارهای او:

یکی از اقدامات مهم و تاثیر گذار لینکلن خاتمه بخشیدن به تاریخ برده داری در ایالات متحده آمریکا بود. و جمله معروف: عیار واقعی ثروت ما این است که اگر پولمان را گم کنیم، چقدر می‌ارزیم؟

باران بی‌ملاحظه

شبی خواجه نصیرالدین طوسی در بیابانی، مهمان آسیابانی شد. موقع خواب، آسیابان رختخواب خواجه را در اندرون آسیاب، پهن کرد. خواجه فرمود: رختخواب مرا در بیرون و پشت بام آسیاب بینداز. آسیابان گفت: امشب هوا بارانی است و صلاح نیست؛ بیرون بخوابید. خواجه به آسمان نگاه کرد و روی قاعده هواشناسی هر چه فکر کرد، دید هیچگونه علائمی برای آمدن باران نیست. گوش به حرف آسیابان نداد و دستور داد رختخوابش را بالای بام گستردند و موقع خواب، بالای پشت بام خوابید.

اتفاقا پس از ساعتی، هوا باریدن گرفت.

خواجه پس از خیس شدن، ناچار از جا حرکت کرده به درون آسیاب پناه آورد و فهمید که علم و حسابش خطا بوده و حرف آسیابان درست در آمد. با تعجب از او سوال کرد: شما از کجا فهمیدی که امشب باران می‌بارد و حال آنکه هیچ گونه ابری و علامتی در آسمان نبود؟

آسیابان گفت: من سگی دارم هر وقت ببینم سر شب به درون آسیاب رفته و می‌خوابد، می‌دانم؛ که آن شب باران می‌بارد. چون امشب هم دیدم موقع غروب، سگ وارد آسیاب شد؛ دانستم که باران می‌بارد.

از رحمت خدا به دور است...

مرحوم کلینی و شیخ طوسی از "زهری" نقل کرده‌اند که گفت: مدت‌های مدید در طلب دیدار حضرت مهدی (عج) بودم اما هر چه تلاش کردم سعادتی حاصل نشد. به خدمت محمد بن عثمان (از نواب اربعه) رسیدم از او به التماس خواستم که مرا خدمت امام زمان (ع) ببرد. او در مقابل تضرع بسیار من، سرانجام فرمود: "فردا اول وقت بیا."

فردای آن روز، اول وقت به خدمت محمد بن عثمان رفتم، دیدم جوانی خوش سیما و خوشبو همراه اوست و به من اشاره کرد که ایشانند. آنچه سوال داشتم، مطرح کردم و پاسخ گرفتم. به خانه‌ای رسیدیم و داخل خانه شدند و دیگر حضرتش را ندیدم. در این ملاقات، ایشان دو بار به من فرمودند:

"از رحمت خدا به دور است کسی که نماز صبح را چندان به تأخیر بیندازد تا ستاره‌ها دیده نشوند و نماز مغرب را به قدری به تاخیر بیندازد تا ستاره‌ها نمایان شوند."

محمد بن عثمان: دومین نایب خاص امام زمان عجل ا...تعالی فرجه در غیبت صغری. او در سال ۳۰۵ هجری قمری از دنیا رفت.

قلبی که محبت می‌کند



کشیشی، خود را شبیه به یک شخص فقیر و بی‌خانمان با لباس‌های ژولیده در می‌آورد و روزی که قرار بوده اسمش به عنوان کشیش جدید یک کلیسای ده‌هزار نفری اعلام شود، با همین قیافه به کلیسا می‌رود....

خودش ماجرا را این طور تعریف می‌کند:

نیم ساعت قبل از شروع جلسه به کلیسا رفتم، به خیلی‌ها سلام کردم؛ اما فقط ۳ نفر از این همه جمعیت جواب سلام من را دادند...به خیلی‌ها گفتم، گرسنه هستم، اما هیچ کس حاضر نشد یک دلار به من کمک کند... سپس وقتی رفتم توی ردیف جلو بنشینم، انتظامات کلیسا از من خواست که از آنجا بلند شوم و به عقب برگردم...

به هر حال وقتی شبان کلیسا اسم کشیش جدید را اعلام می‌کند، تمام کلیسا شروع به کف زدن می‌کنند و این مرد ژولیده از جای خود برمی‌خیزد و با همین قیافه به جلوی کلیسا دعوت می‌شود.... مردم با دیدن او سرهایشان را از خجالت خم می‌کنند، عده‌ای هم گریه می‌کنند و این مرد سخنانش را با خواندن بخشی از انجیل متی چنین آغاز می‌کند: گرسنه بودم، غذا دادید...تشنه بودم، آب دادید... مریض بودم به عیادتم آمدید...!!!

خیلی‌ها به کلیسا می‌روند، اما شاگرد و پیرو راستین عیسی مسیح نیستند... خدا به دنبال جمعیت نیست، خدا به دنبال دستی هست که کمک می‌کند، قلبی که محبت می‌کند چشمی که برای دیگران نگران است، و پایی که برای ناتوانان برداشته می‌شود.

جراح قلب و تعمیر کار ماشین

روزی جراحی برای تعمیر اتومبیلش آن را به تعمیرگاهی برد. تعمیر کار بعد از تعمیر به جراح گفت: "من تمام اجزای ماشین را به خوبی می‌شناسم و موتور و قلب آن را کامل باز و تعمیر می‌کنم. در حقیقت من آن را زنده می‌کنم. حالا چطور درآمد سالانه‌ی من، یک صدم شماست؟"

جراح نگاهی به تعمیر کار انداخت و گفت: "اگر می‌خواهی درآمدت صد برابر شود، این بار سعی کن زمانی که موتور در حال کار است، آن را تعمیر کنی!"

رضا کیان

بحران اوکراین و گزینه‌های روسیه

در گیری در بخشی از شرق اوکراین، یعنی در منطقه‌ای که روس تباران در آن اکثریت دارند، همچنان در اوج است و هنوز چشم‌اندازی برای پایان آن دیده نمی‌شود. پس از برکناری ویکتور یانکوویچ از ریاست جمهوری اوکراین در ماه فوریه و فرادستی نیروهای هوادار غرب در دولت کیف، اهالی روس تبار بخش‌هایی از شرق اوکراین بنابر بدبینی تاریخی‌اشان به جهت گیری‌های سیاسی در غرب اوکراین و نیروهایی که در کیف قدرت را به دست گرفته‌اند با دولت جدید از در ستیز و مخالفت در آمدند. در این میان روسیه که فعل و انفعالات سیاسی در اوکراین را تلاشی دیگر برای تشدید محاصره خود و حضور سیاسی و نظامی غرب در پشت مرزهای خود تلقی می کند با حمایت از مخالفت‌ها در شرق اوکراین و تشدید ستیز میان اهالی منطقه و دولت کیف درصدد حفظ منافع ژئواستراتژیک و ژئواکونومیک خود تا حد ممکن است. این رویکرد روسیه در همان روزهای اول پس از برکناری یانکوویچ و با تصرف بحث‌انگیز شبه جزیره کریمه هم نمودی بارز یافت.

روسیه و منافعی که بر باد می‌رود

با ترکیب دولت جدید در اوکراین، روسیه دیگر امیدی ندارد که این کشور عضوی از پروژه اتحادیه گمرکی‌اش بشود. این اتحادیه را روسیه با مشارکت کشورهای قزاقستان و بلاروس ایجاد کرده است و قرار بود اوکراین نیز به آن بپیوندد تا قطبی در مقابل اتحادیه اروپا ایجاد شود. به خصوص حضور اوکراین با اقتصاد قوی‌ترش و با ۴۵ میلیون جمعیتش می توانست ستون و پشتوانه محکمی برای پروژه روسیه ایجاد کند. حالا اما اوکراین در این زمینه تقریبا برای مسکو از دست رفته است. ولی کرملین همچنان امید دارد که بتواند این کشور را از سویی به قبول رسمی الحاق کریمه به روسیه و انصراف از بازپس گیری آن وادارد، و از سوی هم از پیوندهای تنگاتنگ نظامی و اقتصادی اوکراین با غرب جلوگیری کند به گونه‌ای که موقعیت این کشور به عنوان منطقه‌ای حائل میان روسیه و غرب حفظ شود.

گزینه نخست کرملین برای تحقق این امر نه لزوما جداسازی بخش‌هایی از شرق اوکراین، بلکه حفظ یکپارچگی این کشور و در عین حال فدرالیزه شدن آن است. در یک اوکراین فدرال دولت مرکزی نسبتا ضعیف، در جهت گیری‌های خارجی‌اش، به نظر موافق مناطق فدرال (از جمله مردم نواحی شرق کشور) وابسته است و همین می تواند خیال روسیه را راحت کند که پیوند تنگاتنگ میان کیف و غرب عملی نشود.

گرچه نیروهای حاکم در کیف قول‌هایی مبنی بر تغییر قانون اساسی و اعطای اختیارات بیشتر به مناطق، به ویژه شرق کشور را داده‌اند، ولی این قول نه برای جدایی طلبان و نه برای روسیه حامی آنها کافی نبوده است، به خصوص که دولت مرکزی همچنان شبه نظامیان مسلح در شرق اوکراین را "تروریست" می‌خواند، خواست‌های آنها و دولت روسیه را "باج گیری" می‌داند و حل مسئله را از طریق نظامی دنبال می کند.

در کنار مقابله نظامی با شبه نظامیان شرق روسیه، در کیف این امید وجود داشته که تحریم‌های اعمال شده از سوی کشورهای غربی علیه روسیه، اثر کند و کرملین با قطع حمایت از شبه نظامیان طرح‌ها و قول‌های دولت مرکزی اوکراین را بپذیرد. گرچه در عرصه نظامی دولت به موفقیت‌هایی رسیده و عرصه بر شبه نظامیان شرق اوکراین روز به روز تنگ تر می‌شود، اما نه این واقعیت، نه تحریم‌های غرب علیه روسیه و نه وضعیت فاجعه آمیز انسانی در دو شهر عمده تحت کنترل شبه نظامیان که به دلیل محاصره ارتش و حملات متقابل با کمبود شدید آب و برق و مواد غذایی روبرو هستند، سبب نشده که دو طرف اراده‌ای برای پایان درگیری‌ها نشان دهند.

محاسبه‌ها و امیدهای شبه نظامیان و روسیه

محاسبه شبه نظامیان در ادامه درگیری عمدتا بر این مبنا استوار بوده است که زمان به ضرر دولت مرکزی اوکراین عمل می کند. هم وضع اقتصادی شبه ورشکسته این دولت و اختلافات درونی آن، هم تلفات بالای ارتش نا آماده و کم تجهیزات و هم خستگی ناشی از ادامه جنگ در میان اهالی بخش‌های دیگر اوکراین که اینجا و آنجا در تظاهرات اعتراض آمیز به ادامه جنگ خود را نشان می دهد از جمله فاکتورهای محاسبه شبه نظامیان (و روسیه) بوده‌اند. امید به مداخله مستقیم نظامی روسیه نیز در بدترین حالت در این محاسبه نقش بازی کرده است.

این عوامل البته موجودند و تاثیرات منفی آن بر اقتصاد و وضعیت اجتماعی اوکراین هم مشهود است،

ایران و جهان

- رئیس جمهوری در تجدید میثاق هیأت دولت با امام راحل: دولت از خواست‌های ملت عدول نمی کند
- هشدار سازمان ملل نسبت به وقوع فاجعه انسانی در "آمرلی" عراق
- وزیر نفت: ظرفیت تولید نفت تا سال آینده به ۴/۷ میلیون بشکه می‌رسد
- درخواست آمریکا برای تشکیل ائتلاف منطقه‌ای علیه داعش
- وزیر دفاع: بازدید از پارچین موضوعیت ندارد
- اژه‌ای معاون اول رئیس دادستان کل کشور شد
- به خاطر اطلاع رسانی در طرح تحول سلامت، وزیر بهداشت از رسانه ملی قدردانی کرد
- معاون اول رئیس جمهوری: به زودی از رانت‌های میلیاردی ارز مرجع پرده برداری می‌شود
- درآمد ۱۵ میلیارد دلاری آمریکا از تحریم ایران
- سودجویی از مالیات ارزش افزوده محدود شد
- تحصن خانواده‌های کارگران بازداشتی معدن بافق مقابل دفتر کارفرما
- معاون بانک مرکزی سه شرط برای افزایش وام مسکن پیشنهاد داد
- تسویه ۴۰ هزار میلیارد از بدهی دولت به بانک مرکزی، اجرای مرحله اول طرح خروج از رکود
- معاون امنیتی انتظامی استاندار سیستان و بلوچستان: شهادت دانایی فر همچنان در ابهام است
- نجفی سرپرست وزارت علوم: کمیته‌ای برای پیگیری بورسیه‌های غیرقانونی تشکیل می‌دهیم
- وزیر بهداشت: سلامت بدون پیشگیری موفق نمی‌شود
- در پی تظاهرات میلیونی، دولت یمن برای پذیرش شروط انقلابیون الحوثی اعلام آمادگی کرد
- رئیس دانشکده مهندسی خودرو دانشگاه علم و صنعت: خودروسازی ۵۰ ساله کشور استراتژی تولید ندارد
- ارسال کمک‌های انساندوستانه روسیه به اوکراین خشم غرب را برانگیخت
- احتمال حمله آمریکا به مواضع داعش در سوریه قوت گرفت
- مقاومت در پاسخ به حملات اسرائیل شهرک‌های صهیونیست نشین را موشک‌باران کرد
- مصر با ارسال کمک‌های انساندوستانه ایران به غزه موافقت کرد
- اعتراض گسترده مردم آمریکا علیه خشونت‌های پلیس در فرگوسن
- شبه نظامیان بر ساختمان وزارت کشور لیبی مسلط شدند
- مردم بغداد علیه گروه‌های تروریستی تظاهرات کردند





اما به نظر می‌رسد که به ویژه در نتیجه کمک‌ها و حمایت‌های غرب، شتاب و شدت این تاثیرات آن گونه نبوده است که شبه‌نظامیان و روسیه امید داشته‌اند. در حال حاضر وضعیت خود این شبه‌نظامیان در قیاس با قوای دولت مرکزی نامساعدتر است، هر چند که اعزام نیرو و تجهیزات از سوی روسیه و امید به دخالت مستقیم این کشور تا حدودی قدرت محدود ادامه درگیری‌ها و عدم تسلیم کامل تا اطلاع ثانوی را به آنها می‌دهد .

کابوسی برای کرملین

برای روسیه شکست احتمالی در اوکراین سنگین است و به خصوص وجهه داخلی پوتین را به شدت خدشه‌دار خواهد کرد. بسیاری از رهبران شوروی یا روسیه عمدتا در پی شکست‌های ژئواستراتژیک یا وضعیت بد اقتصادی زیر پایشان خالی شده و مجبور به واگذاری قدرت شده‌اند. وخیم شدن وضعیت اقتصادی روسیه، از جمله به تبع تحریم‌های غرب و شکست سیاسی و نظامی در اوکراین می‌توانند احیانا سرنوشت مشابهی را برای پوتین رقم بزنند .

اینها اما لزوما انگیزه‌ای برای دخالت نظامی روسیه در اوکراین به سود شبه‌نظامیان و "حل قطعی" و "سریع" بحران به نفع کرملین و قرار دادن غرب در برابر اقدام انجام شده (مانند کریمه) نیستند. هزینه‌های چنین اقدامی سنگین‌تر از آن است که روسیه و دولت پوتین قادر به تحمل به آن باشند. بر خلاف دخالت نظامی در کریمه، اکثریت مردم روسیه در نظرسنجی‌ها دخالت نظامی در اوکراین را نفی می‌کنند. ظاهرا تاثیر تجربه شوروی در افغانستان و آمریکا در عراق تاثیرگذارتر از آن است که افکار عمومی به سادگی با تکرار تجربه‌ای مشابه در اوکراین موافقت کند. این نیز هست که تا کنون رسانه‌ها و محافل رسمی روسیه وضعیت کنونی اوکراین را ناشی از "دخالت غرب در این کشور" و حمایت از "نیروهای ناسیونالیست افراطی و فاشیستی" و "سرنگونی توام با خشونت دولت قانونی" این کشور معرفی می‌کنند. دخالت نظامی در اوکراین اما خود روسیه را بیش از پیش در مظان اتهام می‌نشاند و این گونه مانورهای تبلیغاتی را بی‌اثر می‌کند.

راست این است که حمایت غرب از دولت کنونی اوکراین و کمک به تثبیت آن با هزینه‌های بالای چندین میلیارد دلاری همراه بوده است. روسیه در برابر، برای حمایت از شورشیان گرچه با فشارهای سیاسی و پیامدهای تحریم غرب (کاهش رشد اقتصادی، فرار سرمایه، کاهش ارزش روبل، افزایش قیمت‌ها و کمبود مواد غذایی وارداتی) در درون خود کشور روبرو بوده، ولی هزینه‌های اقتصادی مستقیم کمک آن به شورشیان در قیاس با هزینه‌های غرب در حمایت از دولت مرکزی، چندان بالا نیست. دخالت نظامی در اوکراین و تصرف بخشی از آن، اما ورق را برعکس خواهد کرد و هزینه‌های سنگین اقتصادی و سیاسی را بر دوش روسیه خواهد گذاشت.



دخالتی با هزینه‌ای سنگین‌تر از فایده

صرف‌نظر از این که این گونه اشغالگری بدون واکنش کشورهای غربی حامی دولت مرکزی اوکراین باقی نمی‌ماند، از لحاظ اقتصادی هم در توان روسیه نیست که وضعیت زندگی مردم نواحی اشغال شده را به سرعت بهبود ببخشد و روند مشابه‌ای از خدمات‌رسانی به آنها را مثل کریمه به اجرا بگذارد.

این نیز هست که مناطق شرقی اوکراین بر خلاف کریمه، همگی جمعیتی ندارند و لزوما ساکنان همه بخش‌های مجاور روس‌تبار نیستند. همه روس‌تبارها هم لزوما خواهان جدایی از اوکراین نیستند، امری که مسئله استقرار نیروی روسیه در این نواحی را دشوار می‌کند و حتی می‌تواند وضعیتی شبه جنگ داخلی در همان مناطق شرقی ایجاد کند.

همین حالا هم جو و فضای ضدروسی در بخش‌های غیر شرقی اوکراین به شدت بالاست. اقدام نظامی مستقیم روسیه در اوکراین بر این آتش نفت خواهد ریخت که می‌تواند تنش و تشنجی مداوم در مرزهای جدید روسیه با اوکراین را در پی داشته باشد.

در مجموع دخالت نظامی روسیه در اوکراین در جهت تثبیت منافع خود بیش از آن هزینه‌مند است که به ریسکش بیارزد. ادامه وضعیت کنونی، یعنی حمایت غیر مستقیم از شبه‌نظامیانی که به سختی در حال دفاع از مواضع خود هستند هم در حال حاضر "چشم‌انداز روشنی" برای روسیه ارائه نمی‌کند، اما هزینه‌هایش کمتر از دخالت نظامی است. به عبارتی روسیه در میان انتخاب بین دو گزینه بد و بدتر فعلا جانب بد را گرفته است.

پررنگ‌شدن تدریجی گرایش به راه‌حل سیاسی

این که این گزینه بد هم لزوما به شکست کامل منتهی شود لزوما برای مسکو قطعی و حتمی نیست. کرملین ظاهرا همچنان امیدوار است که وضعیت نظامی، سیاسی و اقتصادی دولت مرکزی اوکراین رو به وخامت رود، موج نارضایتی‌ها به ویژه با فرا رسیدن فصل سرما و استفاده احتمالی روسیه از اهرم انرژی علیه اوکراین افزایش یابد و تحریم‌های متقابل علیه کشورهای غربی نیز آنها را در دفاع قاطعانه از دولت کیف و نادیده گرفتن خواست‌های مسکو به تجدید نظر وادارد.

گزارش‌های اقتصادی اخیر در وخیم‌تر شدن وضع اقتصادی اوکراین و نیز تاثیر منفی بحران اوکراین بر رشد اقتصادی در اتحادیه اروپا، به علاوه این واقعیت که نارضایتی‌های محافل اقتصادی از تحریم‌های اتحادیه و مقابله به مثل روسیه هم رو به تشدید است، قوت قلبی برای کرملین به شمار رفته است. افزایش کمک‌های نظامی و اعزام نیروی مخفیانه برای شبه‌نظامیان هم که در این اواخر رو به تشدید بوده است.

با این همه افزایش تلاش‌های دیپلماتیک در اروپا برای حل بحران و تشدید تماس‌ها و دیدارها میان مقام‌های روسیه و اوکراین نشانگر آن است که هر دو طرف پیروزی واقعی و کاملی برای خود در این بحران متصور نیستند و بیش از همه یافتن راه‌حل سیاسی در حال عمده شدن است، راه‌حلی که مبتنی بر خواست‌های متعادل‌شده طرفین باشد.

این راه‌حل شاید اوکراین را در پیوندهای مستقیم سیاسی و اقتصادی با غرب قرار دهد، در عین حال به پیوندهای تاریخی، فرهنگی و اقتصادی شرق اوکراین با روسیه هم توجه کند و به لحاظ نظامی نیز، مثلا مانند فنلاند، موقعیتی خنثی و حائل را برای اوکراین رقم بزند. ■

تأخیر در توبه، خود را فریب دادن است و امروز و فردا کردن زیاد، باعث سرگردانی است

● امام جواد(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

پایان بن بست در صدا و سیما

تفسیری جدید از یک اصل قانون اساسی توسط مراجع صالح قانونی می‌تواند صدا و سیمای مظلوم را از یک بن بست تاریخی رها کند

نماینده ولی فقیه در امور سوریه، چند روز قبل اظهارنظری داشته اند که باید مورد بازخوانی و دقت چندین باره قرار گیرد. ایشان اینطور گفته‌اند که مخاطبان ماهواره و برنامه‌های ماهواره‌ای در ایران امروز بیشتر از مخاطبان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران شده است و این اتفاق به دلیل عدم جذابیت برنامه‌های صدا و سیما و عدم مراقبت و کنترل والدین از فرزندان و رفتار آنهاست. رفتار والدین بدون تردید، اثر انکارنشدنی در رفتار کودکان خانواده خواهد داشت و البته پاسخ به این سوال که چگونه باید رفتار والدین اصلاح شود یا آنطور باشد که رفتار کودکان هم، مورد تایید و ستودنی باشد، طولانی‌تر از این اندک نوشتار است. ولی نکته‌ای که ایشان در مورد تعداد مخاطبان ماهواره و صدا و سیما و عقب ماندن صدا و سیما از رقیب خود و عدم جذابیت برنامه‌های تولید شده در این سازمان بزرگ، گفته‌اند، اشاره به ادعایی است که از سالها پیش در نقد رفتار سازمان صدا و سیما در جامعه مطرح است ولی نه مورد تائید قرار می‌گرفت از سوی مقامات ارشد تصمیم گیر و نه پیشنهاد مهمی برای رفع اشکال از سوی مدیران درون سازمان صدا و سیما ارائه می‌شد. هر چند افزایش کانال‌های رادیویی و تلویزیونی، حجم برنامه‌های تولیدی این سازمان را به چندین برابر افزایش داده و کیفیت برخی برنامه‌های این سازمان



هم، کاملاً با انتظار مخاطبان، هماهنگ و مورد رضایت است ولی این اشاره کوتاه نماینده ولی فقیه در امور سوریه، تاکید قابل توجهی است بر اینکه آنچه باید در این سازمان انجام نمی‌شود. راههای فراوانی برای بهبود کیفیت برنامه‌ها و محصولات سازمان، طی شده و همایش‌ها و جلسات فراوانی هم در این راه برگزار شده، برخی البته نتیجه داشته و برخی همه چیز داشته، جز نتیجه!

ولی در کنار این تلاش‌های درونی، یک اتفاق قصد اصلاح سریعتر امور را دارد.

حکم دادگاه برای همه

اجرای این پیشنهاد، در آغاز دومین دوره ریاست ایشان، می‌تواند با کمترین هزینه مادی و ریالی، منافع بزرگی برای نظام قضایی ایران به همراه آورد.

پنج سال دوم ریاست آیةا...لاریجانی بر قوه‌قضاییه این هفته آغاز شد و چندین انتصاب جدید هم در پستهای کلیدی نظام قضایی انجام گرفت. انتصابهایی که البته بیشتر جابه‌جایی همان مدیران قبلی بود تا ورود افراد جدید. در پنج سال گذشته دادگستری ایران پیشرفتهایی داشت و البته نواقصی هم، همچنان مراجعه کنندگان به عدالتخانه‌های ایران را آزار می‌داد و ظاهراً رئیس قوه با انتصابهایی که انجام داده یکی از پیشنهادهایی که از سالها پیش به رؤسای قوه قضاییه ارائه می‌شد و می‌تواند به نظام حقوقی و دادگستری ایران برای رفتن در مسیر اصلاح و ارتقا بسیار کمک کند، اجازه انتشار آراء و احکام قضات در پرونده‌های دادگاههاست. روشی که برخی کشورهای شناخته شده جهان که در علم حقوق هم به موفقیت‌هایی رسیده‌اند، سالهاست از آن بهره می‌برند و می‌توانند نمونه‌ای مناسب پیش روی نظام قضایی ایران باشند. در این روش بی آن که نام افراد در پرونده‌های قضایی اعلام شود، پس از اینکه اختلاف و پرونده قضایی توسط قاضی مورد بررسی و صدور رأی قرار گرفت، توسط یک ساز و کار منظم و شناخته شده، مانند یک نشریه دوره‌ای یا وبگاه‌های اینترنتی، در اختیار عموم و به



ویژه حقوقدانان و کارشناسان قضایی قرار می گیرد. به این ترتیب آنها که تمایل داشته باشند امکان مطالعه نظرات و آرای قضات و نقد و بررسی آنها را خواهند داشت و از سوی دیگر قضات نیز می‌دانند که نتیجه عمل و قضاوت ایشان به طور مستقیم در اختیار جامعه حقوقی قرار می گیرد. در برخی کشورها که این نظام سالهاست که در حال اجراست، نقدها و نظرات و احتمالاً، نظرات موافق و حمایت‌های کسانی که آرای قضایی صادر شده را مطالعه می کنند نیز، جمع آوری

ظرافت در سیاست

استیضاح اخیر، نشان داد که همچنان ابزارهای در دست دولت نمی‌توانند اکثریت نمایندگان مجلس را در مواقع ضروری، با خود همراه کنند

تنها چند ساعت مانده به هفته دولت، یکی از دولتمردان به حکم مجلس شورای اسلامی از ادامه کار در دولت محروم شد و وزیر علوم مورد استیضاح قرار گرفت. استیضاحی که پس از انجام آن، رئیس مجلس هفتم که در این دوره نیز نماینده مردم در این نهاد است و جزو نمایندگان تاثیر گذار مجلس، از اینکه وزیر علوم دیگر امکان همراهی دولت را ندارد، ابراز تأسف کرد. استیضاحی که در آخرین لحظات قبل از رأی گیری با مخالفت تلویحی رئیس مجلس نیز مواجه شد و ایشان در سخنرانی سعی کرد، این پیام را به استیضاح کنندگان منتقل کند که با چند تغییر در وزارت علوم، می‌توان با دولت به تفاهم رسید و به وزیر علوم اجازه ادامه کار داد و البته ایشان پیش از جلسه استیضاح نیز، چند بار از طرح آن در مجلس، به شیوه‌های قانونی پیشگیری کرده و آن را به تعویق انداخته بود. استیضاحی که اگر تنها نظر ۱۰ نماینده دیگر جلب شده بود، تعداد



آرای لازم را جلب نمی کرد و به نتیجه نمی‌رسید و استیضاحی که شاید اگر رئیس جمهور محترم در جلسه برگزاری‌اش شرکت می‌جست، نتیجه

بیرونی اگر در این سالها افتاده بود، دیگر نیازی به این مقدار سعی و خطا نبود. اگر با تفسیری جدید از قانون اساسی توسط شورای محترم نگهبان یا دیگر نهادهای صالح قانونی، اجازه تشکیل صدا و سیما یا کانال‌های خصوصی و غیردولتی در ایران داده می‌شد رقابتی هر چند مختصر و محدود در تولید برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی فراهم می‌شد، همین رقابت باعث می‌شد تا خلاقیتها و نوآوریهای فراوانی، پدیدار شود و مانند دیگر عرصه‌های فرهنگ و اقتصاد، پس از مدتی نه چندان طولانی، رقابت تاثیر خود را نشان می‌داد و دیگر نیازی نبود، برای اصلاح قانون ممنوعیت استفاده از ماهواره چاره جویی شود و از نیروی انتظامی به جای نیروی فرهنگی برای مقابله با ماهواره کمک طلبید. خودروسازی ایران را از خاطر نبرده‌ایم که پس از گذشت ۴۰ سال بدون رقابت، هیچ توان رقابتی با رقبای قدرتمند خارجی به چنگ نیاورده و در برابر هر رقیب قدرتمند خارجی، ناچار است پشت حمایت‌های پنهان و پیدای قانونی و غیرقانونی، سنگر بگیرد و هیچ گاه نتواند رضایت مشتریان و مخاطبان را به دست آورد. در حالی که اگر اجازه حضور رقیب و شکل گیری روند رقابت به این صنعت داده می‌شد، امروز هم خودروسازان و هم خودروسواران ایرانی، بسیار بیشتر از آنچه هست، از خود و آنچه انجام داده‌اند راضی بودند و هر مدیری که از این صنعت خارج می‌شد به منتقد جدی آن تبدیل نمی‌شد. ■

ودر کنار همان آراء، منتشر شده ودر اختیار قرار می گیرد به این ترتیب، پس از مدتی، مجموعه قابل توجه ومستندی از آرای قضایی، همراه با نقد و بررسی آن به دست می آید که می تواند برای ادامه عملکرد نظام دادگستری، چراغ راهی ارزشمند باشد. وسیله‌ای که با کمترین هزینه وسرمایه گذاری مادی وریالی به دست می آید ولی به استحکام احکام دادگاهها و گسترش عدالت کمک چشمگیری خواهد کرد. از سویی قضات، از آنجا که خود را واحکام خود را در معرض نقد منصفانه کارشناسان می‌یابند، دقت و وسواس بیشتری در نگارش رأی خواهند داشت و از سوی دیگر، وکلا و دیگر قضات و دانشجویان حقوق، وسیله‌ای برای آموزش بهتر و بالا بردن سواد حقوقی و تجربه‌های کاری و عملی به دست می آورند که می تواند رفتار و عملکرد ایشان را به عنوان بخشی از نظام قضایی ایران در آینده و حال، دقیق‌تر و صحیح‌تر کند. اجرای این روش، البته به جسارت وشجاعتی نیاز دارد که باید از سوی مدیران قوه قضاییه به میدان آورده شود، خوشبختانه زمزمه‌هایی در قوه قضاییه برای اجرای این پیشنهاد، از مدتی قبل به گوش می‌رسد، امیدوار باید ماند تا شاید در پایان این دومین دوره مدیریت آیةا... لاریجانی، چنین تجربه‌ای در نظام قضایی ایران هم به انجام رسیده تا دست کم آغاز شده باشد. ■

ای، جز آنچه داشت، به همراه می‌آورد. در یک سال و نیم آینده که این مجلس با ترکیب فعلی، فعال خواهد بود، این استیضاح نشان داد که هر چند حدود نیمی از مجلس با نظرات دولت همراه است ولی اقلیتی در مجلس حضور دارد که بسیاری از نظرات دولت و بسیاری از دولتمردان و بسیاری از جهت گیری‌های دولت را نمی‌پسندد. این تعداد از نمایندگان که البته با رأی مستقیم مردم هم به مجلس راه یافته‌اند، در حدود ۲ سال آینده هم می‌توانند اگر دولت، روش دقیقی در تعامل با مجلس در پیش نگیرد، با مخالفتهای قانونی خود، از ادامه راه دولت جلوگیری کنند و این وظیفه بسیار سنگینی بر دوش معاونت پارلمانی و معاونت حقوقی رئیس‌جمهور می‌گذارد که با تمام توان حقوقی و سیاسی که دارند، بتوانند راهی با کمترین دست انداز و احیاناً بن بست را به کابینه پیشنهاد کنند و البته مقدمات ایجاد چنین مسیری را در عالم سیاست، مهیا کنند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

چند پرسش و یک مثال بی‌ربط

قلمفرسایی این قطره را به پاسخِ چند پرسش اختصاص می‌دهم که برخی از شما دوستان دانشمند و باریک‌بین پرسیده‌اید:

"مسعود بالایی" "دانشجوی سال دوم ادبیات فارسی، اهل ایلام اس.ام.اس فرموده که "چرا می‌گوییم "گل پژمرده شد. ریشه‌ی پژمردگی چیست؟"

مسعود جان! پژمردگی، حالتی است بین بیماری و مرگ. پژمرده، یعنی کمی پیش از مردن. در فارسی قدیم و حتی تا قاجار، سه نوع کسره داشته‌ایم: کسره‌ی کوتاه مثل "بِزن" کسره‌ی متوسط مثل "مِهَن" به معنی میهن، و کسره‌ی بلند مثل "بید". کلمه‌ی "پیش" کسره‌ی متوسط داشته و آن را "پِش" تلفظ می‌کردند. حرف "ش" هم به "ژ" تبدیل می‌شده. مثل "جشن" که هنوز هم برخی از گویش‌های محلی آن را "جژن" تلفظ می‌کنند.

بنابراین پژمرده یعنی پیش‌مرده، و یعنی اگر به این گلدان آب ندهید، می‌میرد زیرا به مرز پیش‌مردگی (پژمردگی) رسیده. دانشمندان نازنینی که "زبانشناسی" می‌خوانند، خوب است با گویش‌های خراسانی، تاجیکی، افغانی، کردی، مازندرانی، کرمانی و سیستانی آشنا شوند زیرا بسیاری از تلفظ‌های قدیمی واژه‌های امروزی هنوز در این گویش‌ها زنده است. مثال: جناب حافظِ بامعرفت، در بیتی فرموده:

"خواهی که برنخیزدت از دیده "رود" خون
دل در هوای صحبت "رود" کسان مبند"

یعنی اگر می‌خواهی رود خون از چشمانت جاری نشود، دنبال "رود" مردم نباش و به آنها دل نبند. "رود" در مصرع دوم به معنی "فرزند" است. کُردهای "اورامانات" به فرزند می‌گویند "زاورو ZAWRO" یعنی "زاد و رود". بر اساس مثال و مثال‌های بسیاری که در گویش‌های فارسی هست، اگر زبانشناسِ ارجمند با این گویش‌ها کمی آشنا شود، ریشه‌ی بسیاری از واژه‌ها را کشف خواهد کرد. در همین اورامانی، به "او گفت" می‌گویند "واتِش" که ضمیر متصل فاعلی "ش" دارد. "وات" هم از کلمه‌ی "واژه" گرفته شده. پس "وات" در اورامانی یعنی "واژیدن" به معنی "واژه گفتن".

یا کلمات "ریش، ریشه، ریش ریش، ریسه و ریستن" در خراسانی به معنی چیزی است که باریک شده باشد. مثل ریشه‌ی گیاه. مویی که در صورت مردان می‌روید نیز همان شکل را دارد پس به آن می‌گوییم "ریش". کلمه‌ی ریش ریش هم در اصل به معنی جراحتی بوده که باریک باریک و کنار هم بریده شده باشد. بعداً به هر زخمی گفتند ریش، حالا هم اگر کسی به نوع خاصی از هیجان دچار شود، می‌گوید "دلم ریش شد." "ریسه" هم به چیزهایی می‌گویند که رشته رشته، کنار هم گذاشته باشند مثل ریسه‌های چراغانیِ جشن. "ریستن" هم دو معنی دارد: باریک کردن و تافتن پنبه برای تبدیل شدن به نخ، و معنی دوم "دیسانتری" است به معنی اسهال. توضیح نمی‌دهم که بین اسهال و ریشه چه تشابهی است اما توضیح می‌دهم که همین "دیسانتریِ" انگلیسی، ریشه در "ذوسَنطاریا"ی عربی دارد که آن نیز از کلمه‌ای یونانی گرفته شده. می‌بینید که برای درک کردن بسیاری از واژه‌ها باید دنبال ریشه‌ی آنها باشیم، ریشه شناسی نیز به این نیاز دارد که با گویش‌های محلی و زبان‌های خارجی کمی آشنا باشیم.

دوست خشمگینی نیز به خانم گردان تلفن کرده و گفته: "به قطره نویس‌تان بگویید به سعدی توهین نکند زیرا سعدی از بزرگان ادب فارسی است..." در این که جناب سعدی از بزرگان ادب فارسی و ادب جهانی است، هیچ تردیدی نیست اما در این که این قطره نویس نحیف زهره کند و به جناب سعدی توهین نثار کند، بسی گمان هست زیرا خودش از دوستان قدیم سعدی رند است و این بزرگوار را در قصیده و غزل و ترکیب‌بند و مثنوی و قطعه و نثر و حکایت، از استادان عالی مقام می‌داند پس حاشا که به ایشان توهین کند. به گمانم اشکال در زبان معاصر فارسی است که برخی از دوستان بزرگوار هنوز با آن ارتباط برقرار نکرده‌اند. مثلا اگر جوانی به دانشمندی ادیب بگوید "سعدی از اون شاعرای خفن دنیاس"، آن ادیب ناراحت می‌شود و می‌گوید: "ای سخیفِ بی‌ادب! به افصح المتکلمین سعدی شیراز توهین نکن" در حالی که آن جوان با به کار بردن کلمه‌ی "خفن" با زبان معاصر از سعدی تعریف کرده. شاید این دوست خشمگین نیز مفهوم واژه‌های معاصر را درنیافته و تعریف مرا از سعدی، توهین قلمداد فرموده. پیشنهاد می‌کنم به جای این که بگویند توهین کردی، آن بخش از نوشته را که به گمان ایشان توهین آمیز بوده، برایم ایمیل یا اس. کند تا معلوم شود کجای کار می‌لنگیده. اصل مسلم این است که در این قطره به سعدی که هیچ، به شاعران سطح پایین یعنی "دَرپیتی" هم توهین نمی‌شود زیرا کار این قطره‌ها توهین نیست. کارش بررسی است.

ادامه دارد

غضب کلید هر شری است
●امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: محمدسروش بازخو

روستای تنگ براق


آبشار مارگون


روستای تنگ براق

روستای تنگ براق نام روستای زیبایی در فاصله ۲۰ کیلومتری شهر سده در شهرستان اقلید، واقع در شمال غربی شهر شیراز است. این روستا از شمال به رودخانه سفید، از جنوب به شهرستان مرودشت و سپیدان، از سمت شرق به زمین‌های کشاورزی سده و از غرب نیز به اراضی استان کهکیلویه و بویر احمد منتهی می‌شود. فاصله روستا تا اقلید برابر با ۹۰ کیلومتر و تا شیراز ۱۹۰ کیلومتر است. روستای تنگ براق از سطح دریا ۱۹۴۰ متر ارتفاع دارد و آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و در پاییز و زمستان سرد است. تنگ براق، یکی از اتراقگاه‌های ییلاقی عشایر بوده است که توسط خانی به نام عسگر خان به محل اسکان دائمی تبدیل شد. قرار گرفتن آن در منطقه‌ای کوهستانی باعث شده است که مناظر چشم گیری در همه جای این روستا به چشم بخورد. مزارع سرسبز پیرامون روستا، جنگل‌ها و باغ‌های وسیع به ویژه در فصل‌های بهار و تابستان فضای دل نشینی برای گردشگران پدید می آورد. مردم روستای تنگ براق به دو زبان لری و ترکی سخن می گویند. آنها مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. بر اساس نتایج سرشماری سال ۱۳۷۵، جمعیت این روستا ۴۵۱ نفر بوده است که در سال ۱۳۸۵، به تعداد ۱۰۰۰ نفر افزایش یافته است. مردم روستا اکثرا به کشاورزی و دامداری و تولید صنایع دستی مشغول هستند. از عمده‌ترین محصولات این روستا می توان به برنج، گندم، حبوبات، سیب، هلو، ماست، کره، دوغ و کشک محلی اشاره کرد. مردم روستای تنگ براق در اعیاد ملی و مذهبی نوروز، فطر، قربان و مبعث پیامبر (ص) به برگزاری مراسم جشن و شادمانی و در ایام عزاداری ائمه به ویژه در ماه‌های محرم و صفر به سوگواری می‌پردازند. از جمله رسم‌های جالب این روستا، رسم «کوسه گلدی» است که در هنگام خشکسالی و برای آمدن باران انجام می‌شود. مراسم عروسی روستا نیز با آداب و سنن محلی برگزار می‌شود و شامل خواستگاری، نامزدی، عقد، حنابندان و عروس بران است. در شب عروسی، انواع موسیقی محلی و شاد نواخته می‌شود و میهمانان و فامیل به جشن و سرور می‌پردازند. موسیقی مورد علاقه مردم این روستا، شامل ملودی‌های ترکی و لری است که با سازهای محلی و غالباً با نی نواخته می‌شوند. برنج، سیب و قیسی، بهترین سوغاتی روستای تنگ براق است. غذاهای محلی مردم روستا شامل دمپخت،

گزارش: فاطمه رضایی

روستای کرگان بندرانزلی



روستای «کرگان» یا «کرکان» از توابع بخش مرکزی شهرستان بندرانزلی در استان گیلان است. این روستا در منطقه‌ای جلگه‌ای و در کنار جاده کپوچال ـ آبکنار قرار گرفته است و حدود ۷ کیلومتر تا کپورچال و ۲۷ کیلومتر تا انزلی فاصله دارد. موقعیت این روستا به گونه‌ای است که از سمت شمال به مرداب، از جنوب به جنگل، از شرق به خمیران و از غرب نیز به ساه خالسر محدود می‌شود. جمعیت کرگان حدود ۵۶۰ نفر است و ۱۵۹ خانوار در آن سکونت دارند. رودخانه‌ای به نام «کرگان رودبار» از منطقه هفت خانان سرچشمه می‌گیرد و از وسط روستا عبور می کند و به مرداب می‌ریزد. این رودخانه روستا را به دو قسمت اصلی مالک نشین و خرده مالک تقسیم می کند. زمین‌های قسمت مالک نشین کلاً به دو نفر به نام‌های «مرحوم تقی کرگانی» و «مرحوم محمد خدیور» تعلق دارد و قسمت خرده مالک نیز به کشاورزان و خرده مالکان تعلق دارد.

در مورد نام اصلی این روستا این طور گفته می‌شود که نام اصلی آن «کرکان» و در گذشته از مراکز بزرگ پرورش مرغ بوده است. چون در زبان محلی شان به مرغ، «کرک» گفته می‌شود و جمع آن «کرکان» می‌شود، نام روستا کرکان گذاشته شده که به مرور



سنگ نوشته

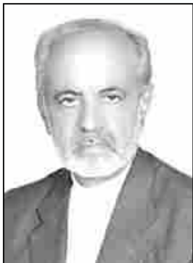
عدسی، گوشت قورمه، کاله جوش، اش ماست، اش کارده و کنگر ماست است. مهم‌ترین صنایع دستی شان نیز قالی بافی و گلیم باقی می‌باشد. اکثر خانه‌ها بافت قدیمی خود را حفظ کرده‌اند و از سنگ و چوب و گل ساخته شده اند.

دره‌ای زیبا نیز به همین نام در شمال روستا قرار دارد که از جاذبه‌های اصلی این منطقه است. این دره بسیار سرسبز است و دیواره‌های آن از گیاهان پوشیده شده است. رودخانه‌ای پر آب که در میان این دره جریان دارد به رود کر می‌ریزد. این رودخانه راهش را از میان کوه باز کرده و شکافی با دیواره‌های عمودی ایجاد کرده است که حدود چهل متر پهنا و ۱۰۰ متر ارتفاع دارند. غاری دیدنی در دیواره سمت چپ آن وجود دارد که از سنگ آهک تشکیل شده است. در منطقه باغهای سیب زرد و سرخ فراوان دیده می‌شود. در بین درختان جنگلی آنجا هم زالزالک و نوعی زرشک دیده می‌شود.

از دیگر جاذبه‌های طبیعی این منطقه آبشار زیبای مارگون است که در روبروی تنگ براق قرار دارد و از بلندیهای کوهسار بر می‌شود. این آبشار از دیدنی‌ترین آبشارهای ایران است و ارتفاع آن به ۷۰ متر و عرض آن به ۱۰۰ متر می‌رسد. برخی آن را زیباترین آبشار در خاورمیانه می‌دانند. مناطق اطراف این آبشار در فصول بهار و تابستان بسیار سرسبز و دیدنی است. مسیر این آبشار و روستاهای اطراف در فصل زمستان برف گیر بوده و گاهی راه‌های ارتباطی کاملاً قطع می‌شود. این آبشار در حقیقت سرچشمه رودخانه است و در بالای کوه هیچ رودخانه‌ای نیست، بلکه از بدنه دیواره صخره‌ای کوه، بیش از چند هزار چشمه وجود دارد که آب از آنها به بیرون ریخته می‌شود. از این حیث این آبشار هم بزرگترین و هم مرتفع‌ترین آبشار چشمه‌ای در جهان است. همچنین در ادامه مسیر رودخانه انبوه درختان، باغات سیب و... به چشم می‌خورد. رودخانه حاصل از این چشمه‌ها بسیار پر آب بوده و تا سپیدان امتداد دارد. آب این آبشار در گرم‌ترین فصل سال بسیار خنک و زیر ۱۰ درجه است، اما به علت جوشان بودن این آب، مانند آب چشمه، رفتن در آن یا نوشیدنش هیچ گونه عارضه‌ای مانند پا درد یا سرماخوردگی به دنبال نخواهد داشت. از دیگر مراسم جالب ساکنین این منطقه این است که در هنگام جشن ازدواج، عروس و داماد و شرکت کنندگان در جشن با لباسهای زیبای محلی ساعتی را در کنار آبشار به شادمانی می‌گذرانند.

مسیر دسترسی به روستای تنگ براق به این شکل است که بعد از شیراز، به طرف دروزن حرکت می‌کنیم. بعد از دروزن جاده به دو راه تقسیم می‌شود. وارد مسیر سمت راست شده و به طرف اقلید حرکت می‌کنیم. بعد از عبور از گردنه چوئو به دشت بکان می‌رسیم. روستاهای مهگان و دهنو را رد می‌کنیم و به سه راهی اقلید و سده می‌رسیم. وارد مسیر سمت چپ شده و به طرف سده حرکت می‌کنیم. چشمه بالنگان واقع در کنار روستای حاجی آباد را پشت سر می‌گذاریم تا به سده و قدمگاه علی ابن موسی الرضا (ع) برسیم. از سده تا تنگ براق حدود ۲۴ کیلومتر راه است. بعد از گذشت از پل رودخانه سفید به دوراهی دزکرد و تنگ براق می‌رسیم. مسیر سمت چپ به سوی تنگ براق می‌رود و پس از عبور از روستای طویله بند (نور آباد) به تنگ براق می‌رسیم. امیدواریم لحظات خوبی را در این روستا تجربه کنید. ■

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی علیه السلام: اِقْبَل عُذْرَ مَنِ اعْتَذَرَ اِلیک

مولی الموحدین حضرت علی (ع) که سلام بی حد ما بر او باد فرمودند: عذر کسی را که از تو پوزش می‌خواهد بپذیر.

یکی از نشانه‌های بارز و روشن انسانهای با ایمان، حالت عفو و بخشش و پوزش پذیری است.

اسلام از آدم‌های انعطاف ناپذیری که حاضر نیستند به هیچ قیمتی از خطا و اشتباه دیگران بگذرند خشنود نیست.

علی علیه السلام فرمودند:

شَرُّ الناسِ مَنْ لا یَقْبَل الْعُذر وَ لا یَغْفِرُ الذَّنب

بدترین مردم کسی است که عذر نمی‌پذیرد و گناه نمی‌بخشد.

دوستان آن هنگام که از ما خطایی سر می‌زند باید بلافاصله عذرخواهی کنیم.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: اعتراف کن که دیروز خطا کرده‌ای، این نشان می‌دهد که امروز عاقل شده‌ای و چنانچه کسی از ما پوزش طلبید وی را ببخشیم، این کاری خدایی است که می‌فرماید اگر کسی از من طلب مغفرت کند وی را خواهم بخشید.

حسود، آسایش ندارد

امام علی (ع)

زمان، به کرگان تبدیل شده است. برخی دیگر نیز نام آن را برگرفته از نام رودخانه کرگان می‌دانند که از طالش سرچشمه می‌گیرد و از وسط روستا می‌گذرد. شغل اصلی مردم کرگان، کشاورزی است و برنج کاری وصیفی کاری در آن رونق فراوانی دارد. شالیزارها و زمین‌های سبزیکاری و باغ‌های میوه از مناظر زیبای این منطقه هستند. قدمت روستای کرگان با توجه به بناها و همچنین صحبت ریش سفیدان روستا، به بیش از ۱۰۰ سال قبل بر می‌گردد. از بناهای معروف این منطقه می‌توان به مسجد این روستا اشاره کرد که در سال ۱۳۱۸ شمسی در محوطه قبرستان روستا احداث گردید. دیوارهای مسجد از آجر ساخته شده و سقف آن گالی پوشی شده است و در شرق رودخانه قرار دارد. از دیگر بناهای دیدنی این روستا، استخری بزرگ و قدیمی به نام مرغوب است که ظاهراً در زمان‌های قدیم آبگیر بوده است و بعدها که دیگر از آن به شکل آبگیر استفاده نمی‌شد، مردم دیواره‌های دور آن را ساختند و کم کم به شکل استخر در آمده است. اینگونه که اهالی می‌گویند، اگر بخواهید یک دور



کامل درون آن بگردید، نزدیک یک روز طول می‌کشد. بسیاری از مردم خطه سبز شمال کشور این استخر را بزرگترین استخر گیلان یا حتی ایران می‌دانند. وسعت استخر مرغوب حدود ۵۰۰ هکتار است و در چند نقطه آن در میان آب، درخت توسکا روییده است. در زمستان‌ها، پرندگان زیادی به این منطقه می‌آیند و برای شکار نیز از این استخر استفاده می‌شود که البته قانون‌های خاص خودش را دارد. در فاصله بین استخر و رودخانه، چشمه‌ای وجود دارد که به «قبله آب» معروف است. این چشمه آب بسیاری گوارایی دارد و از جلو خانه‌ها می‌گذرد و به مرداب می‌ریزد. کشاورزان برای شالیزارهای خود نیز از آب آن استفاده می‌کنند. داستان‌ها و افسانه‌هایی از وجود گنج در کف آن نیز وجود دارد که از قدیم، در میان مردم روستا گفته می‌شده است. ■

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

من یک دزد و متجاوز به عنف نبودم!

اگر پس از ۳۰ سال از زندان آزاد شوید، چه حسی دارید؟ اگر سال‌های زیادی از عمر و جوانی خود را پشت میله‌های زندان گذرانده باشید و از زندگی چیزی نفهمیده باشید، ضمناً فقط خودتان بدانید بی گناهید، چه حالی پیدا می‌کنید؟ اگر به شما بگویند باید به جرم نکرده اعتراف کنید تا زودتر از موعد آزاد شوید، آیا اعتراف می‌کنید؟ آیا حاضرید فقط برای این که آزاد شوید، بقیه‌ی عمر تان را در بدنامی بگذرانید؟ لطفاً جواب ندهید و ماجرای واقعی این هفته را بخوانید تا ببینید "کورنیلوس دوپری" در برابر چنین سرنوشتی چه واکنشی نشان داد.

همین فردا آزاد می‌شوم

"اسم من "کورنلیوس دوپری" است و یک متجاوز به عنف هستم." من در گوشه‌ای از سلولم روی تختخواب نشسته بودم، این کلمه‌ها را بارها در ذهنم می‌چرخاندم و سعی می‌کردم آنها را به زبان بیاورم. آنها کلمه‌هایی بودند که قرار بود مقابل آدم‌های دیگر بیان می‌کردم تا بنا به گفته‌ی گروه مشاوران حقوقی، بتوانم زودتر از موعد مقرر از زندان آزاد شوم. قرار بود آن کلمه‌ها، حکم آزادی من باشند، و من با خودم فکر می‌کردم چگونه می‌توانم مقابل عده‌ای به جرمی که نکرده بودم، اعتراف کنم.

بیست و چهار سال گذشته بود. این مدت سال‌هایی بود که من ساکن اجباری یکی از سلول‌های زندانی در شرق تگزاس بودم که از امنیتی‌ترین زندان‌های تگزاس است. من به سرقت مسلحانه از یک زوج و تجاوز به عنف متهم شده بودم. نوزده ساله بودم و حکم گرفتم ۷۵ سال در حبس باشم. سه بار قبل از آن، با قول شرف آزاد شده بودم. هر بار هم برگشته بودم. بیشتر دوران عمرم را پشت میله‌های زندان گذرانده بودم. حالا، در آخرین باری که به اینجا کشیده شده بودم، به من این فرصت را داده بودند که آزاد شوم اما ابتدا باید در برنامه‌های ویژه‌ی متجاوزان به عنف شرکت می‌کردم و اعتراف می‌کردم که به یک قربانی زن، هتک حرمت کرده و او را آزار داده‌ام. برایم سخت بود. بر سر دو راهی بودم زیرا اگر گناهم را می‌پذیرفتم و احساس ندامت و پشیمانی خود را به زبان می‌آوردم، آزاد می‌شدم اما این آزادی برایم ارزشی نداشت زیرا تا عمر داشتم، همه به من به چشم آدمی سارق و متجاوز نگاه می‌کردند.

نامزدم "سِلما" مرا به این کار ترغیب می‌کرد. خواهران و برادرم نیز همین نظر را داشتند. خودم هم خسته شده بودم و می‌خواستم از زندان بیرون بروم و خلاص شوم. دیگر یک پسر بچه نبودم. به میانسالی پا گذاشته بودم. می‌خواستم با سِلما ازدواج کنم. این آرزوی هر دوی ما بود. دوست داشتم مثل بقیه مردها شغلی شریف و آبرومند داشته باشم. دلم برای یک وعده غذای خانگی تنگ شده بود. آرزو داشتم مزار مادرم را ببینم، دوباره با فامیل دیداری تازه کنم. مدام از خودم می‌پرسیدم آیا برای من فرصتی بهتر از این هست؟ یا آیا اگر با این اعتراف به گناه آزاد شوم، می‌توانم آینده‌ای داشته باشم و برای خودم و عشقم فردایی روشن بسازم؟ تنها یک چیز بود که در مسیر من پیش رویم قرار داشت: "حقیقت"! من دزدی یا تجاوز نکرده بودم. من انسانی بی گناه بودم. ادعا نمی‌کنم پسر پاک و منزهی بودم که تمام وقتش را به عبادت و کمک به دیگران می‌گذراند. مثل خیلی‌ها به خدا اعتقاد داشتم اما هنوز به رشد عقلی کافی نرسیده بودم و مسئول اعمال و رفتار خودم نبودم.

من و این همه جرمِ مخوف؟

در نوجوانی، در محله‌ای زندگی می‌کردم که پسرهای هم‌سن و سال من اهل هر گونه خلاف و خوش گذرانی بودند. از کشیدن سیگار و مصرف مواد مخدر گرفته تا نوشیدن الکل و با سرعت بالا و غیر مجاز رانندگی کردن در اتوبان‌ها. من هم گاهی سیگار می‌کشیدم، ماری جوانا و الکل مصرف می‌کردم اما فقط تفننی بود و به نظر نمی‌رسید خیلی نااهل و خلاف باشم. برای همین، آن شب که بچه‌ها دنبال من آمدند تا با هم جایی برویم، نگرانی به دلم راه ندادم. ۳۰ نوامبر ۱۹۷۹ بود. حالا سال‌ها گذشته ولی خاطره‌ی آن شب سیاه از یادم پاک نشده. در خانه نشسته بودم و با بی حوصلگی به نصیحت‌های مادرم گوش می‌کردم. زن بیچاره نگران ما بچه‌ها بود و از هر فرصتی که به دست می‌آورد، برای صحبت یا بهتر است بگویم پند، استفاده می‌کرد. در زدند. "آنتونی" بود. یکی از بچه‌معروف‌های سرشناس محله. او را خوب می‌شناختم. قبلاً در مجتمعی زندگی می‌کردیم که آنتونی یکی از همسایه‌های آن بود. قصد نداشتم از خانه بیرون بروم اما وقتی آنتونی را پشت در دیدم و از من خواست اگر دوست دارم و دلم می‌خواهد، با او به یک پارتی شبانه بروم، بی‌درنگ پذیرفتم. به خودم گفتم چرا نه؟ تمام روز سخت کار کرده بودم. در یک مکانیکی، شاگرد بودم. حالا هم بد نبود کمی از وقتم را به خودم اختصاص بدهم و استراحت کنم. بین راه چند ماشین پلیس گوشه‌ی خیابان پارک شده بودند. افسران پلیس، با دیدن ما فوراً سمتمان آمدند و ما را حسابی سوال‌پیچ کردند. من چیزی با خودم نداشتم. حتی فراموش کرده بودم پاکت سیگارم را با خودم بیاورم. اما وقتی یکی از مامورها آنتونی را گشت، از تعجب چشمانم گرد شد. او با خودش مقدار زیادی ماری‌جوانا و یک اسلحه داشت. تا آن شب نمی‌دانستم آنتونی با خودش اسلحه دارد. افسران پلیس ما را دست بسته سوار ماشین کردند و به سوی اداره پلیس راه افتادند. فکر می‌کردم کمی بعد، پلیس متوجه اشتباهش می‌شود و خیلی زود آزادم می‌کنند ولی ما را به دادگاه منتقل کردند و کیفر خواست صادر شد. اولین بار بود که می‌شنیدم به چند جرم مختلف متهم شده‌ام. دزدی و تجاوز از اتهام‌های من و آنتونی بود. با شنیدن کیفر خواست، از جا پریدم و فریاد زدم: "چی؟ من بی گناهم!" شوکه شده بودم.

دادستان به قاضی گفت یک هفته‌ی پیش، در حومه‌ی محله‌ای که ما از آن می‌آمدیم، دو نفر که مشخصات آنها با من و آنتونی کاملاً جور بود در حمله‌ای مسلحانه یک زوج را غافلگیر کرده بودند، آنها را ربوده و به همسر مرد بی‌حرمتی کرده بودند. آن زن عکس من و آنتونی را از بین عکس مجرمان شناسایی کرده بود. من به زندان شهر فرستاده شدم و آنجا، با هفت جوان دیگر در یک سلول قرار گرفتم. هنوز هم چندان نگران نبودم. تاکنون فیلم‌های زیادی دیده بودم و مطمئن بودم قاضی‌ها انسان‌های عادلی هستند که اگر هم در ابتدای کار یک پرونده دچار اشتباه شوند، خیلی زود به حقیقت پی می‌برند و فرد بی گناه را تبرئه می‌کنند. اطمینان داشتم هیچ بی گناهی در زندان نمی‌ماند و خیلی زود حقیقت برملا می‌شود. اما مادرم کاملاً برعکس من فکر می‌کرد و خیلی نگران بود. می‌توانستم نگرانی را در چشم‌هایش ببینم البته خیلی سعی می‌کرد خودش را خونسرد و بی‌تفاوت نشان بدهد تا من بیشتر از این رنج نکشم. مادرم گفت تمام تلاش خودش را می‌کند تا پولی قرض بگیرد و یک وکیل زبده استخدام کند و مرا از این وضعیت نجات بدهد. اما من این را نمی‌خواستم.

شیشه‌ی اعتمادم شکست!

چند ماه را با این امید در زندان سپری کردم. پشت میله‌های زندان، روزها و لحظه‌ها را می‌شمردم تا بالاخره یک نفر بیاید، اسم من را صدا بزند و بگوید آزاد شده‌ام اما روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماه تبدیل شدند و این اتفاق نیفتاد. سرانجام دادگاه تجدید نظر برگزار شد. در ۱۹۸۰، هنوز آزمایش DNA راه نیفتاده بود و این امکان وجود نداشت تا بدانند چه کسی به آن زن تجاوز کرده. از شواهد و مدارک به دست آمده از محل حادثه هم هیچ سرنخ درست و حسابی به دست نیامده بود. به‌طور کلی، پرونده‌ها بر اساس تعیین هویت شاهد عینی داوری می‌شدند.

من تا لحظه‌ای که دادگاه آن زن و همسرش را احضار نکرده بود، آنها را ندیده بودم. اما هر دوی آنها شهادت دادند که سارقی که به آنها حمله کرده، من بودم! اگر چه مرد قبلاً نتوانسته بود عکس من را از بین عکس بقیه مجرم‌ها شناسایی کند و همسرش هم من و آنتونی را با هم اشتباه گرفته بود اما آن روز، در جلسه دادگاه ادعا می‌کرد که سارق، خودِ من بودم. فکر می‌کردم حالا که این‌طور شده، شانسی برای تبرئه شدن نداشتم. دادگاه یک ساعت تنفس اعلام کرد و بعد از آن، سخنگوی هیات منصفه ایستاد و حکم را قرائت کرد: "مجرم"! قاضی هم در ادامه مرا به ۷۵ سال زندان محکوم کرد. صدای نفس‌نفس زدن مادرم را می‌شنیدم. بی‌حس شده بودم و نای حرف زدن نداشتم. همه چیز خیلی کوچک و دور به نظر می‌رسید گویی وسط یک رؤیای عجیب و غریب بودم که با دنیای واقعی هیچ ارتباطی نداشت.

واقعیت خیلی زود و این بار، پشت میله‌های سرد زندان خودش را من نشان داد. شب که از راه رسید، روی تخت سخت و سردم دراز کشیدم. فکرم همه جا می‌رفت. هفتاد و پنج سال! طبق قانون تگزاس من باید یک سوم دوران حبسم را می‌گذراندم تا بتوانم با قیدِ قول شرف آزاد شوم. بیست و پنج سال هم زمان کمی نبود. آن موقع ۴۴ ساله می‌شدم. آن وقتی که از زندان آزاد می‌شدم ممکن بود پدر و مادرم زنده نباشند و دیگر نتوانم کنار آنها زندگی کنم. شاید هرگز نمی‌توانستم ازدواج کنم یا برای خودم خانه و زندگی داشته باشم و از دیدن و قد کشیدن بچه‌هایم لذت ببرم. شاید خودم هم زنده نمی‌ماندم.

من به سیستم قضایی اعتماد کرده بودم اما آنها شیشه‌ی اعتماد مرا شکسته بودند. مدام به خودم می‌گفتم تو که بی‌گناه بودی، چرا این‌طور به دام افتادی؟ به خدا می‌گفتم، خدایا تو که می‌دانی من بی‌گناهم پس چرا از اینجا سر در آوردم؟

کلید آزادی را داشتم اما...

یک سال اول من در زندان به خالی کردن خشم گذشت. اگر یکی از بچه‌های هم‌سلولی‌ام نگاهی به من می‌کرد، با عصبانیت سرش فریاد می‌زدم و با او دست به یقه می‌شدم. شاید چون از بقیه کوچک‌تر، جوان‌تر یا حتی احمق‌تر بودم، می‌خواستم با این کار خودم را ثابت کنم. وقتی وارد سی سالگی شدم، متوجه شدم یک انتخاب دارم: اجازه بدهم غم و رنج مرا در خود فرو ببرد یا اینکه از وقتم به‌درستی استفاده کنم. تنها دارایی زندانی‌ها وقت است که من از آن خیلی داشتم. روزی ۲۴ ساعت که هر ثانیه‌اش از کوه کندتر جلو می‌رفت. باید با آن بهترین کارها را انجام می‌دادم. با مشکلم کنار آمده و آن را پذیرفته بودم. در مزرعه زندان مشغول به کار شدم. سبزیجات می‌کاشتم، پنبه برداشت می‌کردم و علف کوتاه می‌کردم. زمان‌هایی هم که در مزرعه نبودم، در کتابخانه‌ی زندان مطالعه می‌کردم و دنبال پرونده‌هایی شبیه خودم می‌گشتم و هر بار ناامیدتر می‌شدم.

اگر "سِلما" را نمی‌دیدم و با او آشنا نمی‌شدم بی‌گمان کم می‌آوردم. او مامور دارالتادیب بود. آنقدر دختر باخدا و با اعتقادی بود که یقین داشتم حضور او می‌تواند مرا به انسان دیگری تبدیل کند. در آغاز، آن طور که خود سلما بعداً به من گفت، نمی‌خواست بیشتر از ارتباط کاری، هیچ رابطه‌ی خاصی با من داشته باشد. او می‌خواست سرپرست بخش شود و من در جهت دیگر قرار داشتم. اما کم کم با هم ارتباط برقرار کردیم. همه چیز از حرف زدن شروع شد. داستانم را برایش تعریف کردم و او بدون هیچ تردیدی مرا باور کرد. سلما حتی به خاطر من شغلش را رها کرد تا بدون هیچ دغدغه و مشکلی با هم باشیم. اعتقاد قوی و محکم سِلما، الهام‌بخش من شد و مرا به رابطه‌ی عمیق‌تری با خدا رهنمون کرد. از آن به بعد خیلی با خدا حرف می‌زدم و از او می‌خواستم راه درست زندگی را پیش پایم بگذارد و مرا از این وضعیت نجات دهد. حسی در درونم به من می‌گفت به‌زودی آزاد می‌شوم. تصمیم گرفتم خودم را برای چنین روزی آماده کنم. اسمم را در چند کلاس نوشتم زیرا روزی که از زندان آزاد می‌شدم باید شغلی پیدا می‌کردم پس باید حرفه‌ای می‌آموختم. نمی‌گویم در آن لحظه‌ها حس ترس و ناامیدی سراغم نمی‌آمد و گاهی قلبم سنگین نمی‌شد. وقتی مادرم بیمار شد و فرصت این را نداشتم که با او خداحافظی کنم و ثانیه‌های آخر زندگی‌اش کنارش باشم، قلبم بیشتر از همیشه شکست. وقتی تست DNA رواج پیدا کرد اما دادگاه، با درخواست من برای انجام این آزمایش موافقت نکرد، قلبم شکست و ناامید شدم. در عوض به من گفتند اگر به جرمم اعتراف کنم و از محضر دادگاه طلب عفو، شاید آزاد شوم یا ممکن است دادگاه در مدت محکومیتم تخفیفی بدهد. می‌دانستم و این را از بقیه زندانی‌ها هم شنیده بودم که اعتراف و طلب بخشش، بخش بزرگی از راه رسیدن به آزادی است. اما نمی‌توانستم خودم را قانع کنم و به جرم‌های وحشتناکی اعتراف کنم که روحم هم از آنها خبر نداشت. به نظر می‌رسید درهای آزادی یکی یکی به روی من نیم گشوده می‌شوند ولی منتظرند تا من کاری انجام بدهم.



من به خدا اعتماد کردم

سال ۲۰۰۴، به من پیشنهاد دادند خودم را متجاوز اعلام و در برنامه‌ی متجاوزان جنسی شرکت کنم. به این پیشنهاد هم اهمیتی ندادم اما برادرم می‌گفت: "لطفاً این کار رو انجام بده! فکر نمی‌کنی تموم عمرت رو اینجا تلف کردی؟ فکر نمی‌کنی وقتش رسیده به خونه و پیش خانواده‌ت برگردی؟" سلما هم می‌گفت: "کار خوبیه. مطمئن باش آدمایی که دوستت دارن حقیقت رو می‌دونن. خدا هم حقیقت رو می‌دونه پس نگران چی هستی؟" بالاخره قبول کردم در این برنامه شرکت کنم. در جلسه، مشاور کمی به طور خصوصی با تک‌تک ما حرف زد. در جلسه‌های بعد از ما خواست حرف بزنیم. من فقط به حرف بقیه زندانی‌ها گوش می‌دادم. و هرچه بیشتر می‌شنیدم، بیشتر وحشت می‌کردم. کارهایی که آن زندانی‌ها حتی با فرزند خود کرده بودند، بیمارگونه و وحشتناک بود. در جلسه‌ی چهارم، مشاور از من خواست برای تکمیل برنامه، کارهایی را که کرده‌ام بنویسم سپس آن را برای بقیه بلند بخوانم. اگر این کار را نمی‌کردم، قول شرف من پذیرفته نمی‌شد و رهایی از زندان، عملاً ممکن نبود. مشاور گفت باید بایستم و بلند بگویم: "اسم من کورنلیس دپریه و یک متجاوز به عنف هستم. من..."

حالا در سلولم بودم و این کلمه‌ها را در ذهنم تکرار می‌کردم. سعی می‌کردم بلند آنها را تکرار کنم اما نمی‌توانستم. واقعاً نمی‌توانستم به کاری که نکرده‌ام اعتراف کنم. روی زمین سرد، دو زانو نشستم و گفتم: "خدایا، اگه قراره این در به روی من بسته بمونه، لطفاً یه دلیل بهم نشون بده. تو حقیقت رو می‌دونی و حقیقت مهمه. وقتی کاملاً آماده شدم، بهت اعتماد می‌کنم تا خودت منو از اینجا خلاص کنی."

ناگهان لرزه‌ای به جانم افتاد. روی پاهایم ایستادم و به طور عجیبی حس کردم قوی شده‌ام.

من در جلسه، به متجاوز بودن خودم اعتراف نکردم بنابراین قول شرفم مبنی بر این که دیگر خطایی نمی‌کنم، پذیرفته نشد. حالا باید برای به زبان نیاوردن

بقیه در صفحه ۵۷

بسیاری از مردم سعادت و شوکت روزگار پیری خود را به سختیها و مشکلات روزهای جوانی مدیون هستند

● ناپلئون

آبجی کوچیکه

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ساحل ـ تهران

شاید دیدن این صحنه که "مادری پس از خواندن نمازش، شروع به ذکر و دعا خواندن کند، برای همه ما مسلمانان ایرانی، اتفاقی معمولی و همیشگی و تکراری باشد، اما برای من موضوع فرق داشت و هنوز و پس از هفده سال، هر بار که مادرم را می‌دیدم که سر جانماز نشسته و اشک می‌ریزد؛ مخصوصاً هنگامی که قسمت آخر دعاهایش را با لب‌های بسته و در دل با خدا راز و نیاز می کند، به طور عجیبی احساس عذاب وجدان می کردم، چرا که نیاز نبود مادرم "دعای آخرش" را به زبان بیاورد تا من حرف دلش را بشنوم، که حتی نشنیده هم، از وجود خودم خجالت می کشیدم! هر بار هم که مادرم را در آن حال می‌دیدم، بی‌اختیار اشکهایم سرازیر می‌شد! طفلک مادرم نیز ـ که او هم دلیل اشکهایم را می‌فهمید ـ هر مرتبه مرا در آغوش می گرفت و هق هق کنان می گفت: "دخترک مهربون من.... آخر به چه زبونی بهت بگم در این "گناه بزرگ" تو بی‌تقصیری؟" و من هر بار با گریه می گفتم: "بهت قول میدم مامان که امید رو پیدا می کنم" و مادر با اشک ادامه می‌داد: من چند بار برات توضیح بدم که خود تو هم قربانی نامردی پدرت شدی؟ چطوری برات قسم بخورم "ساحل" که من از تو ناراحت نیستم؟ چرا باور نمی کنی که اگر تو را نداشتم، تا حالا هفت تا کفن هم پوسونده بودم دخترم؟

مادر هر بار اینها را می گفت و بعد هم دو تایی سر بر شانه همدیگر می گذاشتیم و اشکهایمان را نثار یکدیگر می کردیم! مادر اینها را می گفت و شاید هم من باید با شنیدن حرفهایش آرام می گرفتم، اما نمی توانستم.... هر بار که یادم می آمد یک هفته بعد از به دنیا آمدن من، مادرم "امید"ش را از دست داد، از خودم بدم می آمد...

***

نمی دانم که باید از "خاله منصوره" "ممنون باشم یا متنفر که این راز را برملا کرد؟ خاله‌ام همیشه از پدر مرحومم متنفر بود، به همین خاطر نمی‌دانم برای اینکه پدرم را از چشم من بیندازد از "گناه بزرگ" او گفت؟ یا آنطور که خودش قسم می‌خورد؛ "فقط برای اینکه حقیقت را بدانی" برایم ماجرا را تعریف کرد؟ اما هر نیتی که خاله داشت، در اصل قضیه فرقی نمی کرد؛ مادرم موقعی که با پدرم ازدواج کرده بود، زن بیوه‌ای بود که از شوهر مرحومش یک پسر سه ساله داشت، به همین خاطر نیز وقتی پدرم به خواستگاریش می‌رود، مادر حرف دلش را می‌زند: "آقا کرم داری می‌بینی من چقدر پسرم را دوست دارم....، نکنه پس فردا که صاحب یک بچه مشترک شدیم، "امید" من از چشمت بیفته و پسرم رو اذیت کنی؟"

پدر نیز ـ که آن روزها مادرم از اعتیادش خبر نداشت ـ قیافه‌ای طلبکار می گیرد و می گوید: "مهین خانم مگه من حیوونم که به بچه تو کمتر از "بچه آینده‌مان" محبت کنم؟" اینطوری بود که مادر ساده و کم سواد و صادق من، حرف شوهرش را می پذیرد و باور می کند که او حیوان نیست! اما دو سال بعد و هنگامی که من ـ یعنی تنها فرزند مشتر کشان ـ به دنیا آمدم، مادرم یقین پیدا می کنه که پدر حیوان نیست، ولی از حیوان پست تر است و یک ابلیس واقعی است! آری، آن روز مادرم برای دخترش که من باشم "شب شیش"[1] برگزار می کند و به مناسبت تولد فرزندش مهمانی برگزار می کند و کنار زنهای فامیل و همسایه شاد و خوشحال می‌نشیند و....، اما آخر شب وقتی مهمانها می‌روند و مادرم سراغ پسرش را از شوهرش می گیرد، پدرم شانه بالا می‌اندازد و می گوید:

ـ نمی‌دونم کجاست؟ چند ساعته ندیدمش....، فکر کردم پیش تو و بقیه خانم‌هاست که پیدایش نیست....، مگه پیش خودت نبود؟!

و مادر همان لحظه می‌فهمد شوهرش چه نانجیبی است؛ مخصوصاً که وقتی با پای برهنه به کوچه می‌دود و نام پسرش را با فریاد صدا می‌زند، همسایه‌ها می گویند: "دو سه، ساعت قبل آقا کرم دست "امید" رو گرفته و لباسهای نو هم تنش کرده بود و او را از خانه بیرون آورد اما یک ساعت بعد که برگشت، پسرت همراهش نبود!

اگرچه در آن شب شوم من فقط چند روز از تولدم گذشته بود، اما بعدها که بزرگ شدم و پس از هشت سالگی‌ام که ابتدا خاله منصوره و بعد هم بقیه فامیل ماجرا را برایم تعریف کردند، تک تک صحنه‌های آن شب برای همیشه پیش چشمم مجسم شد؛ شبی که تا صبح مادرم کنار شوهر دومش نشسته بود و یکریز اشک می ریخت و فقط او را قسم می‌داد: "آقا کرم تو رو به ارواح خاک مادرت بگو بچه منو کجا بردی؟ فروختیش؟ گذاشتیش توی پرورشگاه؟ سر به نیستش کردی؟ از خدا بترس مرد....، هر بلایی که سر اون بچه یتیم بیاری....، شاید خدا قهرش بگیره و سر خودت همان بلا بیاد....، پسر منو کجا گذاشتی آقا کرم...؟

مادر آن شب آنقدر ناله می کند و اشک می‌ریزد، تا بالاخره پدر از کوره در می‌رود و "لوله و زرورق" هروئینش را کنار می گذارد و با مشت و لگد به جان مادرم می‌افتد و همانطور که تن نحیف مادرم را زیر مشت و لگد می گیرد فریاد می‌زند: "اینقدر زنجموره کردی که هر چی کشیده بودم پرید....، بر پدر تو و اون بچه‌ات لعنت مگه من خرم که بچه یک نفر دیگه رو بزرگ کنم و از جیبم بریزم توی حلقوم یک گوساله‌ای که معلوم نیست پس فردا از من طلب ارث و میراث هم بکنه!"

طفلک مادرم تا چند سال به تمام پرورشگاه‌های تهران سر زد و حتی با تلفن، مراکز شهرستان‌ها را جستجو کرد، اما هرگز امید را پیدا نکرد! بعدها هر وقت من جستجوی همیشگی مادرم را می‌دیدم، دو اتفاق در وجودم رخ می‌داد؛ اول اینکه برای دلشکستگی مادرم دلم می‌سوخت، و بعد هم نسبت به پدرم، هر قدر که بزرگتر می‌شدم، بیشتر نفرت پیدا می کردم، شاید به همین خاطر بود که بعد از هشت سالگی دیگر تمایلی به بازی کردن با پدرم نداشتم و موقعی که با شکلات و پفک و آبنبات به خانه می آمد، آنقدر بی‌تفاوت رفتار می کردم تا آخر سر پدرم کشیده‌ای نثارم کند و بگوید: "تو هم از شکم همین زن اومدی بیرون... حق‌ات بود آن شب تو را هم با اون نسناس می‌بردم و گم و گورت می کردم!"

روزگار من و مادرم، در کنار پدر، اما با فرسنگها فاصله نسبت به قلبش می گذشت و... و عجب رسمی است رسم روزگار که پس از سالها، آنچه که مادرم، شوهرش را از آن می‌ترساند بر سرش آمد؛ چند روز از پدر خبری نبود و ما هم فکر می کردیم مثل دفعات گذشته، یا بی‌خبر برای چند هفته با رفقایش رفته به مسافرت، یا مانند دو بار قبل، با مواد گیر ماموران افتاده و سر از زندان در آورده! اما قصه چیز دیگری بود؛ پدر که ظاهراً آن شب رفته بود برای یک سالش هروئین بخرد ـ او چون پول داشت موادش را یکباره و برای شش ماه یا یک سال خریداری می کرد ـ این بار به پست دو ناجوانمردتر از خودش خورده بود! دو قاچاقچی که تخصص اصلی شان "زورگیری و لخت کردن" کسانی بود که دنبال خریدن مواد ارزان می گشتند! پدر هم وقتی از زبانشان می‌شنود که "اگر ۱ کیلو بخوای بهت ۳۰ درصد تخفیف می‌دیم" طوری هول می‌شود که حتی از آنها سوال نمی کند که "چرا داریم میریم وسط بیابان‌های پاکدشت!" و فقط موقعی می‌فهمد قضیه چیست که دو مهاجم بطرفش حمله می کنند و آن پول زیاد را از چنگش در می آورند و بعد هم با هشت ضربه چاقو او را از پا درمی آورند و با این یقین که "یک

مافنگی با یک ساعت خونریزی می‌میره"او را وسط بیابان رها می کنند و می‌روند تا با پول‌های باد آورده، بساط عیششان را تکمیل کنند!

اما آنهایی که می گویند "خدا جای حق نشسته" هم خدا را خوب می‌شناسند و هم معنی "حق و ناحق" را می‌فهمند! یک مرد هروئینی ۴۵ ساله که اگر دو ساعت موادش دیر می‌شد از خماری می‌مرد، حدود ۴۰ ساعت و در حالی که هشت قسمت بدنش در اثر ضربه‌های چاقو خونریزی داشت، آنقدر زنده می‌ماند تا یک "سگ گله" پیکر نیمه جان پدر را وسط بیابان و لابه‌لای علفها پیدا کند و آنقدر "واق واق" راه بیندازد تا پیرمرد چوپان بالای سر سگش پیدا شود و پیکر نیمه جان انسانی پست‌تر از سگ را پیدا کند و...

موقعی که ماموران پلیس از روی قبض برق پرداخت نشده منزلمان که در جیب پدر بود، آدرس و شماره تلفن خانه را پیدا و ما را از ماجرا مطلع کردند، تصورم این بود که مادرم ناراحت که نمی‌شود هیچ، که حتی انتظار داشتم قهقهه هم بزند! اما همه چیز بر عکس رخ داد؛ مادرم که در اوج دلواپسی و غصه بود و حتی نمی‌توانست چادرش را پیدا کند، وقتی دید من مقابل تلویزیون نشسته و مشغول دیدن سریال "خط ۲" هستم، با تعجب و عصبانیت گفت: "پس چرا حاضر نمی‌شی؟ مگه ندیدی مامور پلیس گفت شاید بابات تا نیم ساعت دیگه هم زنده نمونه...! بلند شو لباستو بپوش و...

نگذاشتم حرف مادرم تمام شود و گفتم: "برام مهمتر از آن که بفهمم بابا مرده یا زنده میمونه... اینه که ببینم این پسره سیاوش (قهرمان داستان سریال) بالاخره با دختره عروسی می کنه یا نه...

یک لحظه چشمانم برق زد و با سر خوردم به دیوار؛ شاید باورش سخت بود که مادرم دستی به آن سنگینی داشته باشه؟ اما آنچه باورناپذیرتر بود اینکه مادرم به خاطر "قاتل پسرش" آنطور نگران شود و بر سرم فریاد بکشد: "دهنت رو ببند دختره بی‌عاطفه... اون هر چی هست پدرته...! پس زودتر حاضر شو!

چنان از واکنش مادرم یکه خوردم که جرأت حرف زدن بیشتر را نداشتم و نیم ساعت بعد جلوی بیمارستان از آژانس پیاده شدیم. همان قدر که مادر عجله داشت و پله‌های منتهی به اورژانس بیمارستان را "سه تا یکی" بالا می‌رفت، من با خونسردی رفتم و پشت در اتاق ایستادم. تا بالاخره پرستاری جوان گفت: "پدرت داره صدات میکنه... ناراحت نشی، ولی فکر کنم داره نفسهای آخر رو می کشه!"

بی‌اختیار زدم زیر خنده و دختر جوان با خودش زمزمه کرد: "طفلکی از اینکه باباش داره می‌میره قاطی کرده!" و من دوباره خندیدم... چیز عجیبی بود، فیلم بازی نمی کردم، اما اصلاً به خاطر پدرم ناراحت نبودم، می‌دانستم دارد نفسهای آخر را می کشد، اما مثل اینکه شما کنار "اعلامیه فوت" یک غریبه بایستید و فقط خبر فوت او را بخوانید، من هم همان حال را داشتم، با این تفاوت که شما برای یک "مرده غریبه" یک "خدابیامرز" خواهید گفت، اما من هیچ چیز برایم مهم نبود! شاید به این خاطر که یاد چند سال اخیر می‌افتادم که هر وقت به پای پدرم می‌افتادم و قسمش می‌دادم که "با امید چیکار کردی؟" پدر هر بار مرا با زانویش عقب می‌راند و می گفت: "چه می‌دونم توی کدام جهنمی داره زندگی میکنه؛ شاید هم استخوناش پوسیده باشه و... "

وقتی یاد این حرفها و رفتارهای پدر می‌افتادم، اصلاً دلم برای اینکه پدرم دارد می‌میرد نمی‌سوخت! حتی وقتی مادرم از اتاق بیرون آمد و نیشگونم گرفت و گفت "بابات داره چونه میندازه ساحل و فقط میخواد تو رو ببینه" نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم: "اگه میخوای باز هم بهم سیلی بزن مامان... اما همانطور که "او" حسرت دیدن پسر تو و داداش منو به دلمون گذاشت، منم حسرت به دل راهی جهنمش می کنم!" مادرم که می‌دانست در اینطور مواقع حریفم نمی‌شود، راه افتاد طرف اتاق و داخل شد تا با یک دروغ مصلحتی "شوهر بی‌معرفتش" را آرام سازد: الان میاد... ساحل داره فرم بیمارستان رو پر می کنه...

پدرم اما، خوب می‌دانست مادر دارد دروغ می گوید و به آرامی گفت: "دوست نداره منو ببینه... درسته؟"

همین که پدر این را گفت، جرقه‌ای در ذهنم زده شد و از همان پشت در و بدون اینکه مرا ببینند با صدای بلند گفتم: آره... نمی‌خوام ببینمت... مگه اینکه بگی امید رو چیکار کردی؟

چند ثانیه سکوت بود و من ابتدا فکر کردم در خیالم کلمه "قبوله" را شنیدم! اما وقتی مادرم دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد، مطمئن شدم که واقعاً این حرف را از زبان پدرم شنیده‌ام! حتی با خودم فکر کردم "اگر باز هم بخواد فریبم بده که لحظه آخر منو ببینه... به ریسکش می‌ارزه" و با عجله وارد اتاق شدم و فقط همان لحظه بود که وقتی پیکر زخمی و نیمه جان پدرم را دیدم، بی‌اختیار بغضم شکست...! پدر اما بریده بریده گفت: "بگذار فکر کنم به خاطر من داری گریه می کنی... نه به خاطر اینکه می‌خوام آدرس برادر ناتنی‌ات رو بهت بدم...!"

اشکم خشک شد، صدای طپش قلب مادرم را می‌شنیدم و پدر در حالی که خون بالا می‌آورد گفت: "اگر بگم کجاست... هر جفتتون از گناهم می گذرید؟"

مادرم که همان یک ساعت قبل هم از گناهش گذشته بود مقابل تختش زانو زد و گریست و گفت: "به خدا من خیلی وقته ازت گذشتم... اما اگر میخوای خدا هم از گناهت بگذره "آقا کرم" تا دیر نشده حرف بزن... پسرم کجاست؟ چهره پدر کمی آرام شد و سپس با دستان لرزانش، انگشتانم را گرفت و پرسید: "توچی دخترم... حلالم می کنی ساحل؟"

هم می‌ترسیدم وقت بگذرد و هم دلم برای اولین بار به حال پدرم سوخت و گفتم: "آره آقاجون... به خدا حلالت می کنم... فقط بگو داداشم کجاست؟"

پدر عمیق‌ترین نفس همه عمرش را کشید و نام خیابانی را در پایین شهر داد و گفت: "از هر کس سراغ "جعفر گلگیر ساز" رو بپرسید، تعمیرگاهش رو نشونتون میده... فقط یادتون باشه من اندازه ۲۰ گرم هروئین ازش پول گرفتم و امید رو بهش دادم..." هرگز نفهمیدم در آن لحظه دلم به حال "امید" سوخت؟ دلم به حال مادرم سوخت؟ برای "جعفر گلگیر ساز" دلسوزی کردم؟ دلم به حال فلاکت و بی‌عاطفه بودن پدرم سوخت؟ و... اما نه... دلم به حال خودم سوخت که این همه سال برادرم کنار دست یک گلگیر ساز مافنگی بزرگ شده بود و می‌ترسیدم اگر به سراغش بروم شاید او هم...؟!

***

تمام منتی که به سر مادرم گذاشتم این بود که فقط تا لحظه‌ای منتظر ماندم که آخرین بیل خاک بر روی قبر پدرم ریخته شد و به او گفتم: "تو برو خونه مامان... برو و دعا کن من با امید برگردم!"

فقط خدا می‌داند در آن یک ساعت و نیم که فاصله "بهشت زهرا" تا تعمیرگاه "جعفر گلگیر ساز" را طی کردم، چه شکنجه‌ای را تحمل کردم... داخل تاکسی فقط اشک می‌ریختم و برایم مهم نبود که مردم و راننده‌ها و عابران پیاده نگاهم می کنند و به چه می‌اندیشند و... من اما، فقط همان دعایی را زیر لب زمزمه می کردم که هر شب مادرم پس از نماز تکرار می کرد: "امّن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء... امّن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء...."

ـ خانم همین جا باید پیاده شی... از مغازه نانوایی که پرسیدم، آدرس این مغازه را داد و گفت "کار گاه جعفر گلگیر ساز اینجاست"؟ این را راننده تاکسی گفت تا من از دنیای خودم و خدا بیرون بیایم و پا داخل آن کار گاه بگذارم؛ کار گاهی که فقط چند نفر مشغول کار کردن و بقیه در حال چرت زدن بودند! اما همه با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهم می کردند و لابد برای اولین بار بود که در آن منطقه، یک دختر جوان، وارد آن گلگیر سازی شده بود! همینطور که همه با بهت و سوال نگاهم می کردند، رو به "مسن‌ترین" فرد آنجا کردم و در حالی که صدایم می‌لرزید گفتم: اینجا کسی به نام "امید" کار می کنه؟ جعفر گلگیر ساز با چشمان پر از تردید نگاهم کرد و انگار داشت قیمت پاسخش را سبک و سنگین می کرد که پسری نوجوان که مشغول "چکش کاری" بود گفت: "هر کس رو می‌بینی که داره کتاب می‌خونه خود "پروفسوره" و برو سراغش... بقیه سواد یُخدی..." و هنوز حرفش تمام نشده بود که جعفر گلگیر ساز، همراه "انبردستی" که پرتاب کرد، حرفش را هم فرستاد طرف پسرک نوجوان: "حروم لقمه بی‌پدر و مادر از تو بزرگتر کسی اینجا نیست که جواب بده؟"

من اما... نه دشنام‌های جعفر گلگیر ساز را می‌شنیدم و نه خنده پسرک نوجوان را... من فقط به طرف جوانی می‌رفتم که لباس کار بر تن داشت، دست و سر و صورتش سیاه و روغنی بود و... اما گوشه کار گاه و روی یک تکه موکت نشسته بود و چنان غرق در خواندن کتاب بود که نه فریاد "اوستا جعفر" را شنید و نه قهقهه پسرک را و نه نزدیک شدن مرا و... و فقط موقعی سر بلند کرد که با هق هق گفتم:

ـ تو داداش امید من هستی؟

و دقیقه‌ای بعد که امید همه چیز را از زبانم شنید، من و برادرم سر بر شانه همدیگر گذاشته بودیم و بر سالهای

بقیه در صفحه ۶۵

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴   تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه اوین ـ اندرزگاه ۷

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

تصور این روزها را نداشتم

امروز برخلاف همیشه گوشه خلوت و دنجی را برای انجام گفتگوهایمان، در اختیارم قرار دادند و بلافاصله هم اولین مددجو برای گفت وگو وارد اتاق شد.

مرد لباس ورزشی و شلوار مشکی به تن داشت. با موهای جوگندمی و محاسن پروفسوری. از ظاهرش مشخص بود، سن و سالی دارد. صدای آرام و دلنشینی داشت. با طمأنینه و آرام صحبت می کرد.

آدم پخته و با تجربه‌ای به نظر می‌رسید، اما چرا با وجود تجربه و سن دچار مشکل شده و در زندان تحمل کیفر می کرد؟ سوالی بود که او در پاسخ به آن چنین آغاز کرد.

ـ ۶۰ سال قبل در یک خانواده کشاورز اهل و ساکن شهرستان ورامین به دنیا آمدم. من فرزند چهارم خانواده بودم و دو برادر و دو خواهر هم داشتم. البته چند سال قبل یکی از برادرهایم را به دلیل سکته قلبی از دست دادم.

تحصیلاتم را تا مقطع دیپلم در ورامین گذراندم و بعد برای ادامه تحصیل تا مقطع فوق دیپلم به دانشسرای تربیت معلم تهران آمدم. دو سال بعد درسم که تمام شد برای تدریس به روستا رفتم. بعد از پایان خدمتم، دبیر دوره راهنمایی شدم. ۲۶ سال داشتم که با خانمی که همکارم بود ازدواج کردم. ماحصل این ازدواج یک دختر و یک پسر است. دخترم ازدواج کرده و پسرم مجرد است.

از آنجا که حقوق معلمی کفاف خرج زندگی‌ام را نمی‌داد، من شغل مرغداری را به عنوان شغل دومم انتخاب کردم و در کنار تدریس، مرغداری هم می کردم. چند سالی در این زمینه کار کردم تا اینکه به این نتیجه رسیدم بهتر است همه وقتم را در همین زمینه بگذرانم. به این خاطر خودم را بازخرید کردم و تمام وقت مشغول مرغداری شدم.

هشت ـ نه سالی مرغداری کردم تا اینکه ناگهان دولت تصمیم گرفت سهمیه‌های دولتی دانه و دارو را قطع کند. با قطع این سهمیه‌ها، احساس کردم دیگر نمی‌توانم در این زمینه شغلی ادامه دهم. زیرا اگر یک بیماری مهلک به جان مرغها می‌افتاد، حتی سرمایه اصلی را هم از دست می‌دادم، به همین خاطر با وجود درآمد بالایی که داشتم، و از کارم هم راضی بودم تصمیم به تغییر شغل گرفتم. همان روزها بود که از طریق آگهی روزنامه متوجه شدم فردی تصمیم گرفته کارخانه تولید لوله سبزش را بفروشد. بعد از مذاکرات اولیه با صاحب کارخانه متوجه شدم، شرایط فروش او دقیقاً با شرایط مالی ما هماهنگی دارد و به این ترتیب مرغداری را فروختم و کارخانه را خریدم. البته صاحب قبلی کارخانه و یکی ـ دو نفر از اقوامش در کنار ما مشغول کار شدند تا از نظر علمی و اطلاعاتی در امر تولید به ما کمک کنند. من در ابتدا تصور می کردم که کار تولید لوله سبز، مثل خیلی از تولیدات دیگر است. یعنی تولید انجام می‌شود، محصول به فروش می‌رسد و ماحصل فروش سودی است که باقی می‌ماند. اما... اما ماجرای تولید لوله سبز با آنچه من فکر می کردم خیلی فرق داشت. ما محصول را تولید می کردیم، خیلی خوب هم به نمایندگی‌های خودمان در تهران و شهرستان‌ها می‌فروختیم، اما معمولاً معاملات به صورت چکی آن هم بین شش تا هشت ماه طول می کشید. یعنی محصول ما شش تا هشت ماه بعد به پول می‌رسید و در این مدت من توان مالی نداشتم که کار را ادامه دهم، یعنی مواد اولیه بخرم، دستمزد کارگر و کارمند را بدهم تا موعد چکها برسد و پول به حساب بیاید. به هر بدبختی بود یک سال کج دار و مریز سر کردم، اما دیدم اصولاً نمی‌توانم با آن شرایط ادامه دهم. ناچار تصمیم گرفتم کارخانه را بفروشم. پسرعموی صاحب قبلی کارخانه که آنجا مشغول کار بود، وقتی فهمید قصد فروش کارخانه را دارم برای خرید پیش قدم شد و ما بعد از برآورد قیمت کارخانه با ماشین آلات و تجهیزات و مطالبات و معوقات، کارخانه را به او فروختیم. طبق مدارک موجود، آن روز کارخانه یک میلیارد و چهل میلیون تومان ارزش داشت و مبلغ چهل میلیون تومان بدهی. زمانی که دارایی و بدهی‌ها کاملاً مشخص شد، من تمام آن را تحویل دادم و تسویه حساب‌ها انجام شد و به طور کاملاً رسمی و قانونی، کارخانه به ایشان واگذار شد. بعد از واگذاری رسمی کارخانه، مالک جدید از من خواست تا به عنوان سرمایه گذار در کارخانه فعالیت کنم. چون من دستگاه‌ها و مواد اولیه را می‌خریدم آنها این پیشنهاد را به من دادند. نحوه کار به این شکل بود که ما دستگاه، مواد اولیه و نیروی آموزشی را فراهم می کردیم. بعد به افرادی که متقاضی بودند، دستگاه و مواد اولیه را می‌فروختیم و به آنها آموزش می‌دادیم، وقتی فرد به کار وارد می‌شد و خودش برای ما محصول را تولید می کرد و بابت تولیدات خود کارمزد دریافت می کرد. برای مثال یک نفر که ۵۰ میلیون تومان سرمایه می گذاشت، بعد از آن که شروع به تولید می کرد، دقیقاً در ماه پنج میلیون تومان سود خالص دریافت می کرد. در حالی که درآمد کارخانه از او ۱۵ میلیون تومان بود. به این ترتیب کارخانه به درآمدزایی خیلی خوبی رسیده بود و در کنار آن صدها نمایندگی در سراسر ایران داشت و تولیدات فراوانی هم داشت. هر سال کارخانه در نمایشگاه‌های بین المللی شرکت می کرد و از این طریق به جذب سرمایه گذار و تولید کننده می‌پرداخت و برای خودش افزایش درآمد کسب می کرد. کار به آنجا رسید که فقط دو و نیم میلیارد برای تبلیغات محصولاتمان هزینه می کردیم. حتی برای اولین بار در ایران از بیلبوردهای تبلیغاتی در



سطح پمپ بنزین‌های ایران استفاده شد، در حالی که تا آن روز از این بیلبوردها فقط برای روغن ماشین و روغن ترمز استفاده می‌شد.

اما کارخانه ما برای اولین بار در سطح ایران لباس‌های فرمی را برای کارکنان پمپ بنزین‌ها طراحی کرد و به معرفی محصولات کارخانه روی آن لباسها پرداخت بعد هم لباس‌ها را به طور رایگان به پمپ بنزین‌ها داد. بنرهای بسیار بزرگی هم به رایگان به پمپ بنزین‌ها داد و در مقابل بابت آن، به پمپ بنزین‌ها اجاره پرداخت کرد. در حالی که تا قبل از ما، چنین چیزی اصلاً وجود نداشت.

روند کار بسیار خوب بود و همه از این سرمایه گذاری و فعالیت اقتصادی و کار تولیدی بسیار راضی بودند، که ناگهان یک اتفاق و تصمیم دولتی روند کار را مختل کرد.

تا آن روز هیچ کدام از محصولات لوله و اتصالات شامل طرح استاندارد نبود، اما طی یک مصوبه در مجلس شورای اسلامی تمامی تولیدات فقط در قسمت لوله باید از سوی موسسه استاندارد، تایید می‌شد و مهر استاندارد می‌گرفت. در یک کلام استاندارد در تولید لوله اجباری شد. این قانون شامل اتصالات نمی‌شد و فقط تولیدات لوله را در بر می‌گرفت. با اجباری شدن این قانون ناگهان شوک بزرگی به تولید کنندگان وارد آمد. چرا که کارخانه‌ای مثل ما، با صدها نمایندگی در کل ایران و تولید فراوان ناگهان باید تولید خود را متوقف می‌کرد. این توقف تولید برای آن بود که مسئولان کارخانه از موسسه استاندارد، استاندارد محصولات تولیدی خودشان را بگیرند. از یک طرف تولید متوقف شد، از طرف دیگر از آنجا که تولیدات قبلی، ممهور به مهر استاندارد نبود، در انبارها ماند و نمی‌شد آنها را به فروش رساند، تلاش کردند تا حداقل مجوز فروش آنها را بگیرند، اما نشد. خلاصه شرایط خیلی بدی پیش آمد. مردم سرمایه گذاری کرده بودند، دستگاه داشتند، مواد اولیه داشتند، اما نمی‌توانستند تولید کنند. نمایندگی‌ها نمی‌توانستند تولیدات را بفروشند پیچیدگی بدی در کار اتفاق افتاده بود که هیچ کس در آن مقصر نبود، اما مردم یا بهتر بگویم سرمایه گذارها حق داشتند شاکی باشند، آنها روی درآمدشان از این کار حساب باز کرده بودند و حالا با تعطیلی اجباری تولید، مشکلات زیادی در زندگی شان پیش آمده بود.

این مشکلی بود که ناخودآگاه از سوی کارخانه به دیگران وارد شده بود. اما مشکل من با بقیه سرمایه گذارها متفاوت بود. از آنجا که من چک‌هایم را در شرکت سرمایه گذاری کرده بودم، قبل از بقیه سرمایه گذارها که فقط در قسمت تولید نقش داشتند، دچار مشکل شدم چرا که من چک‌هایم را بابت خرید دستگاه و مواد اولیه خرج کرده بودم و قاعدتاً وقتی کارخانه نتوانست چکها را پر کند، فروشندگان رفتند و چکهای مرا برگشت زدند و حکم جلب مرا گرفتند، این در حالی بود که هنوز کارخانه به مشکل سرمایه گذارها برنخورده بود....

طبعاً وقتی این اتفاق افتاد، برای من چاره‌ای نماند جز آن که متواری شوم. چون من پولی نداشتم تا حسابها را پر کنم. من متواری شدم صرفاً به این امید که کارخانه هر چه زودتر از بن بستی که در آن گرفتار آمده نجات پیدا کند و با فروش محصولاتش به سوددهی برسد و حسابها را پر کند و شکات هم از شکایتشان صرف نظر کنند. اما متأسفانه دریافت گواهی استاندارد تولید کارخانه وقت برد.

کم کم صدای اعتراض سرمایه گذارها بلند و بلندتر شد. در این میان سه نفر از شکات -یک پدر و دو پسر- بیشتر از بقیه ناراضی بودند. آنها سی میلیون تومان سرمایه گذاری کرده بودند و حالا به دلیل اینکه تولیدشان متوقف شده بود، مطالبه سی میلیون ضرر و زیان داشتند، وکلای کارخانه که چهار نفر بودند، با آنها صحبت کردند و به آنها اطمینان دادند که هیچ مشکلی برای شرکت پیش نمی‌آید، اما آنها قبول نکردند و رفتند از کارخانه شکایت کردند و به این ترتیب اولین پرونده علیه کارخانه در دادگاه شکل گرفت. متأسفانه چون من به خاطر چک‌ها متواری بودم آنها ادعا کردند که پولها را من برده و متواری شده‌ام و این بازی را هم مسئولان کارخانه درآورده‌اند تا سرمایه گذارها را سر بدوانند و این در حالی بود که من از ماجرای شکایت آنها کاملاً بی‌خبر بودم.

جریان شکایت آنها به بازپرسی می‌کشد و با حضور شاکی‌ها و مالک کارخانه چند مرتبه جلسه تشکیل می‌شود و بالاخره در یک روز چهارشنبه پرونده حقوقی به کیفری تبدیل می‌شود و همان روز ساعت یک بعدازظهر برای صاحب کارخانه قرار وثیقه صد میلیون تومانی صادر می‌شود. پنج شنبه و جمعه که دادگاهها تعطیل بودند و شنبه صبح که خانواده مالک کارخانه سند صد میلیون تومانی برای او می‌برند متوجه می‌شوند در این یکی -دو روز آن سه نفر شاکی با بقیه سرمایه گذارها تماس گرفته و اینطور گفته‌اند که آی چرا نشسته‌اید که اینها آمدند و بردند و خوردند و کلاهبرداری کرده‌اند. به این ترتیب با افزایش تعداد شکات و مبلغ مورد شکایت وثیقه صد میلیون تومانی به پنج میلیارد تومانی تبدیل می‌شود!

این در حالی بود که کارخانه دار توان تهیه چنین وثیقه‌ای را نداشت وناچار راهی زندان شد. با زندانی شدن او عملاً کارخانه تعطیل شد و رابط کاری سرمایه گذاران و کارخانه دار کاملاً خراب شد. حالا دیگر تمام سرمایه گذارها شاکی پرونده شده بودند چه آن فردی که نهصد میلیون تومان سرمایه گذاری کرده بود چه آن که پنج میلیون تومان سرمایه گذاری کرده بود. همه و همه شاکی شدند و کار به آنجا رسید که همه باور کردند کلاهبرداری صورت گرفته و کارخانه در جای دیگری با سرمایه مردم ملک و املاکی خریده و پول و پله‌ای به جیب زده.

در این میان من هرگز تصور نمی‌کردم که در این پرونده دخیل شوم و مورد شکایت قرار گیرم. تمام نگرانی من بابت چک‌هایی بود که پاس نشده و برگشت خورده و بابت آن حکم جلب من صادر شده بود. غافل از آن که من هم در ردیف مجرمان کلاهبرداری قرار داده شده‌ام.

از وقتی متواری شده در حومه کرج منزل یکی از دوستانم پنهان شده بودم، از تمام ماجراهای کارخانه بی‌خبر بودم تا اینکه یک روز مأموران نیروی ضربت اداره آگاهی به آنجا آمدند و مرا دستگیر کردند. ابتدا تصور کردم با حکم جلب دستگیر شده ام، اما وقتی به اداره آگاهی رفتیم و تفهیم اتهام شدم فهمیدم به خاطر پرونده کلاهبرداری کارخانه دستگیر شده‌ام. اصلاً باورم نمی‌شد. طبق اسناد و مدارک موجود اعلام کردم که من کارخانه را رسماً فروخته‌ام و خودم هم یکی از سرمایه گذاران هستم اما متأسفانه شکات و دادگاه آن را نپذیرفتند. معامله کارخانه علی رغم قانونی بودن و وجود اسناد و مدارک از نظر آنها یک معامله صوری بود و تلاش من و وکلای کارخانه و حتی صاحب کارخانه برای اثبات قانونی بودن آن -فقط و فقط به خاطر چندین ماه متواری بودن من- به جایی نرسید.

بقیه در صفحه ۶۵

در پرانتز:

(در هر کاری که همراه با مشارکت افراد دیگر انجام می‌پذیرد، مهمترین عامل موفقیت آن، جلب اعتماد تمامی آنهاست. قطعاً این افراد که تمام سرمایه مالی و اندوخته زندگی‌شان را برای انجام کاری در خدمت کارخانه دار قرار می‌دهند، قبل از هر چیز به آنها اعتماد دارند. حفظ این اعتماد مهمترین عامل در پیشرفت کار خواهد بود و این اعتماد در سایه اطلاع رسانی دقیق و به موقع پا بر جا می‌ماند و اگر چنانچه کوتاهی در این مورد صورت پذیرد، اولین رگه‌های شک و شبهه باعث به وجود آمدن بی‌اعتمادی و شکاف‌های عمیق در روابط میان سرمایه گذار و کارخانه دار خواهد شد. درست مانند این پرونده که ریشه در این مساله دارد.

اگر سرمایه گذارها به موقع در جریان ماجرای استاندارد اجباری تولیداتشان قرار می‌گرفتند و در جلسه‌ای رسمی و با حضور همه آنها این مساله شفاف سازی می‌شد و وکلای شرکت با ارائه اسناد قانونی و معتبر آنها را مجاب می‌کردند که هیچ خطری سرمایه شان را تهدید نمی‌کند، شاید رگه‌های شک و تردید در ذهن سرمایه گذارها رشته نمی‌دواند.

حتی در این فاصله می‌شد با برگزاری جلسات متعدد سرمایه گذارها را در جریان روند کند دریافت استاندارد قرار می‌دادند و به این ترتیب با تنویر افکار سرمایه گذارها اجازه به وجود آمدن مشکلات بعدی را نمی‌دادند. قطعاً وقتی این اعتماد متقابل خدشه دار می‌شود، ترمیم و جلب دوباره آن مستلزم صرف زمان و هزینه‌های هنگفتی است که شاید به آسانی امکان پذیر نباشد.)

انسان نه آن طور است که می‌پندارد نه چنان است که او را می‌شناسد و نه آن است که می‌نماید ● وایلد

SEOUL ICM 2014
INTERNATIONAL CONGRESS OF MATHEMATICIANS

مترجم

Maryanikpour@gmail.com

منبع: گاردین

مریم میرزاخانی از تهران تا استنفورد

شاید نام آنها را هرگز نشنیده باشیم اما وقتی به دلیلی خاص در فضای مجازی جست‌وجو می کنیم، به تعداد زیادی اسم برمی‌خوریم که هر کدام در دنیای بزرگ و پیچیده‌ی امروزی نقشی درخور اهمیت داشته‌اند. ایران از گذشته تاکنون مهد دانشمندان و نخبه‌هایی بوده که همیشه برای این سرزمین افتخار آفریده‌اند. تعداد نخبگان معاصر ایرانی کم نیست، از پژوهشگر گوگل گرفته تا طراح نخبه‌ی شرکت معروف خودروسازی "بی.ام.و" واستادان و محققان گوناگونی که در کرسی‌های متفاوت و مهم دانشگاه‌های برجسته‌ی دنیا عرض اندام می کنند. شاید انتخاب سوژه این شماره برای گزارش خارجی کمی عجیب باشد اما چون افتخاری که این سوژه کسب کرده، تمام دنیا را بر آن داشته که از آن سخن بگویند و مقاله و خبر منتشر کنند، بدندیدیم در این افتخار بزرگ سهمی داشته باشیم. گزارش خارجی این هفته درباره‌ی دانشمندی ایرانی است که تیتر خبرگزاری‌های معتبر جهان را به خود اختصاص داده.

برای نخستین بار یک زن بزرگ‌ترین و معتبرترین جایزه‌ی ریاضیات را از آن خود کرد.

"مریم میرزاخانی"، بانوی ۳۷ ساله‌ی ایرانی چهارشنبه، سیزدهم آگوست (۲۲ مرداد) "جایزه‌ی "فیلدز" را در شهر سئول کره‌ی جنوبی از "اتحادیه جهانی ریاضیات" دریافت کرد. مدال فیلدز که به نوبل ریاضی معروف است، هر چهار سال یک بار به ۲ تا ۴ ریاضیدان زیر ۴۰ سال داده می‌شود. این مدال به یاد "جان چارلز فیلدز"، ریاضیدان کانادایی پایه گذاری شد و همراه با یک جایزه نقدی به مبلغ ۱۵ هزار دلار کانادا اعطا می‌شود. این جایزه اولین بار در سال ۱۹۳۶ به دو ریاضیدان فنلاندی و آمریکایی داده شد و از آن پس تا امروز هیچ زنی موفق به دریافت آن نشده بود. این بانوی ایرانی پس از دریافت جایزه به خبرنگاران گفت:

"این یک افتخار بزرگ است. اما هنگامی بیشتر خوشحال خواهم شد که بقیه‌ی دانشمندان و ریاضیدانان زن انگیزه بگیرند و بیشتر بکوشند."

من عاشق معما هستم

مریم میرزاخانی پس از دریافت جایزه فیلدز تاکنون با هیچ رسانه‌ای مصاحبه نکرده اما مدتی قبل مصاحبه‌ای از او در رسانه‌های خارجی منتشر شده که ترجمه بخشی از آن را می‌خوانید:

نخستین چیزی که شما را به سوی ریاضیات جذب کرد چه بود؟ اولین خاطرات شما از ریاضیات چیست؟

وقتی کودک بودم آرزو داشتم نویسنده شوم. یکی از جالب‌ترین و هیجان‌انگیزترین سرگرمی‌های من خواندن رمان‌های مختلف بود. در حقیقت هر چیزی که به دستم می‌رسید با جان و دل می‌خواندم. تا سال آخر دبیرستان تصور نمی کردم رشته‌ی ریاضی را ادامه بدهم. ما سه خواهر و برادریم و برادر بزرگم، نقش بسیار مهمی در علاقه‌ی من به ریاضیات داشت. در واقع برادرم، دلیل علاقه و آشنایی من با علم است. او عادت داشت پس از مدرسه هرچه را یاد گرفته بود برای من تعریف کند. آگاهی و آشنایی اولیه من با ریاضی زمانی شروع شد که برادرم از سختی‌های جمع کردن اعداد ۱ تا ۱۰۰ حرف می‌زد. پدر و مادرم هم همیشه ما را حمایت و تشویق می کردند. برایشان مهم بود که ما بچه‌ها شغل‌های خوب و راضی کننده‌ای داشته باشیم اما بیشتر دوست داشتند ما انسان‌های موفق و هدفمندی باشیم.

چه تجربه‌ها و انسان‌هایی روی دانش ریاضی شما تاثیر گذاشتند؟

من از خیلی از جهات خوش‌شانس بودم. وقتی دوران دبستان را به پایان رساندم، جنگ تمام شد. اگر ده سال زودتر به دنیا می‌آمدم، حتماً فرصت‌های چندانی نداشتم و نمی‌توانستم موفق شوم. من به دبیرستان سرشناس فرزانگان می‌رفتم و دبیران خیلی خوبی داشتم. یک هفته پس از ورود به این دبیرستان، با دوست عزیزم "رؤیا بهشتی" آشنا شدم. داشتن دوستی که به شناخت علاقه‌هایت کمک کند و به تو انگیزه بدهد، خیلی مهم است. دبیرستان ما کنار خیابانی بود که کتاب‌فروشی‌های زیادی دارد. به یاد دارم راه رفتن در این خیابان شلوغ و سر زدن به کتاب‌فروشی‌های مختلف برای من و دوستم بسیار هیجان‌انگیز بود. اتفاقی هر کتابی که می‌دیدیم می‌خریدیم و می‌خواندیم. همچنین مدیر مدرسه‌ی ما خانم بسیار مقتدری بود که درست مثل مدرسه پسرانه، مراقب اوضاع و سرنوشت ما بود. بعدها هم در چند المپیاد شرکت کردم که وادار شدم به مسائل پیچیده‌تر فکر کنم و برای حل آنها با خودم کلنجار بروم. از نوجوانی از حل معماهای پیچیده لذت می‌بردم. ورود من به دانشگاه صنعتی شریف بخش مهم زندگی‌ام است. آنجا ریاضیدان‌های زیادی را دیدم و دوستان خلاق و مبتکر بسیاری پیدا کردم. بعد از آن وارد شدن به دانشگاه هاروارد از جهات زیادی به من کمک کرد. و من به خاطر تمام اینها شکرگزارم.

آیا مربی یا استاد خاصی داشتید؟

آدم‌های زیادی روی دانش ریاضی من تاثیر گذاشتند. از خانواده‌ام گرفته تا معلمان دبیرستان و استادان دانشگاه شریف.

بین تحصیل در رشته ریاضی در ایران و آمریکا چه تفاوت‌هایی وجود دارد؟

پاسخ دادن به این سؤال سخت است چون تجربه‌ی تحصیل من در آمریکا به چند سال تحصیل در دانشگاه محدود می‌شود و درباره تحصیل در دبیرستان در کشور آمریکا اطلاعات محدودی دارم اما می‌توانم بگویم تحصیل در ایران و آمریکا تفاوت‌های زیادی دارد.

از کارهای گروهی بیشتر لذت می‌برید یا انفرادی؟

از کارهای گروهی بیشتر لذت می‌برم. از همکارانم به خاطر تمام چیزهایی که از آنها یاد گرفتم بسیار سپاسگزارم اما گاه ترجیح می‌دهم تنها به یک مسأله و راه‌حل آن فکر کنم و به جواب برسم.

باارزش‌ترین و موفقیت‌آمیزترین لحظه‌ی زندگی شما؟

یقیناً باارزش‌ترین و مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام، لحظه‌ی "آها!" است. هیجان کشف و لذت فهمیدن و پی بردن به یک مسئله جدید، درست مثل احساس ایستادن در بالاترین نقطه‌ی یک تپه و داشتن دید واضح از اطراف است. حل کردن معماهای پیچیده ریاضی برای من مثل یک راه‌پیمایی طولانی است بدون این که خط پایان دیده شود یا بدانم کی به آن نقطه خواهم رسید.

برای کسانی که در ابتدای راه هستند و می‌خواهند ریاضی را شروع کنند، مثل دانشجویان یا محققان جوان چه توصیه‌هایی دارید؟

حقیقتاً در موقعیتی نیستم که بخواهم توصیه یا

راهنمایی کنم. به هر حال هر کس یک روش متفاوت دارد و روشی که برای یک نفر جواب می‌دهد ممکن است برای دیگری کارساز نباشد.

برای آنهایی که دوست دارند درباره ریاضی بیشتر بدانند، چه توصیه‌هایی دارید؟ مثلاً می‌خواهند بدانند ریاضی چه نقشی در جامعه دارد و آن را چگونه مطالعه کنند.

سؤال سختی است و من فکر نمی‌کنم لازم باشد همه‌ی آدم‌ها ریاضیدان شوند. فکر کنم خیلی از دانش‌آموزان از ریاضی خوششان نیاید. حتی خود من هم در دوران راهنمایی چندان از ریاضی خوشم نمی‌آمد و در این درس موفق نبودم. بدون علاقه، ریاضیات سرد و بی‌فایده است. زیبایی ریاضی خودش را فقط به آنهایی که در این راه صبور هستند، نشان می‌دهد.

لطفاً بگویید وقت‌هایی که ریاضی کار نمی‌کنید از چه کارهایی لذت می‌برید؟

بیشتر وقتم را با خانواده، همسر و دخترم می‌گذرانم. به مطالعه و ورزش هم زیاد علاقه دارم...

***

شاید برای کسانی که کمتر از "مریم میرزاخانی" به تمام ابعاد و بالاترین حد ریاضیات و هندسه آشنا هستند، درک یافته‌ها و اکتشافات او در ریاضیات کمی دشوار باشد اما اگر بخواهیم به زبان ساده بگوییم، او در رشته‌اش اعتبار بسیار بالایی کسب کرده. میرزاخانی که در اعماق هندسه کاوش کرده، در حوزه‌ی رشته‌ی فعالیتش به ابعادی دست یافته که بسیاری از همکارانش آن را دست‌نیافتنی و البته بسیار هیجان‌انگیز می‌دانند.

میرزاخانی روی اشکال پیچیده‌ی هندسی کار می‌کند. هر کسی که در دوران مدرسه، ریاضیات و جبر و هندسه خوانده، اشکالی مثل مربع، سه‌ضلعی، دایره و... را می‌شناسد و احتمالاً فرمول‌های مربوط به آنها را می‌داند اما اگر بخواهیم کمی کامل‌تر و جامع‌تر بگوییم، میرزاخانی در تلاش است تا معمای ابعاد گوناگون فرم‌های غیر طبیعی هندسی را حل کند. می‌دانیم که جهان از قاعده‌ی هندسه‌ی هُذلولی تبعیت می‌کند بنابراین، ابتکار او به تعریف شکل و حجم دقیق جهان کمک خواهد کرد. مشکل این است که برخی از این اشکال هُذلولی مثل دونات و چیپس‌های سیب‌زمینی یا حتی مانند "آمیب‌ها" ظاهری بسیار نافرم دارند بنابراین محاسبه‌ی حجم آنها برای ریاضیدانان یک معمای بزرگ و مهم است اما میرزاخانی با یافتن راهی جدید و با ترسیم یک سری حلقه روی سطح این اشکال پیچیده، حجم آنها را محاسبه کرد.

اگر عمیق‌تر به چنین اشکالی نگاه کنید، این اشیا یا اشکال به اشکال بی‌شکل و بی‌نظم نامحدود تبدیل می‌شوند. شاید کمی پیچیده و حتی رعب‌انگیز به نظر برسد. حتی برخی از مغزهای ریاضی هم این‌طور فکر می‌کنند. "اتحادیه بین‌المللی ریاضیات" می‌گوید: "به خاطر پیچیدگی و نامتجانس بودن فضاهای "مدولی"، به نظر می‌رسد کار کردن روی آنها به صورت مستقیم دشوار و تا حدودی هم غیر ممکن باشد اما نه برای مریم میرزاخانی. او فرمولی اختراع کرده که می‌تواند هر شکل و حجم ناموزونی را محاسبه کند."

مریم میرزاخانی در مصاحبه با خبرنگار گاردین درباره‌ی دشواری و غیرممکن بودن حوزه فعالیتش گفت: "حل کردن چنین مسائلی مثل این است که در یک جنگل بزرگ و مخوف گم شده باشی. تمام سعی خود را می‌کنی از همه‌ی دانش و اطلاعاتی که داری استفاده کنی و با روش یا ترفندی جدید، و البته با کمی شانس و ذکاوت راه بیرون رفتن را پیدا کنی." کاری که میرزاخانی در زمینه‌ی هندسه و ریاضیات انجام داده، کاربرد عملی چندانی ندارد و با هیچ هدف عملی قابل توجیه نیست و صرفاً کنجکاوی ریاضیدان‌ها را اغنا می‌کند و البته می‌توانند از این راه اطلاعات جدیدی به دست بیاورند. میرزاخانی در جوانی و هنگامی که در دانشکده‌ی شریف تحصیل می‌کرد، در زمینه‌ی اعداد فعالیت می‌کرد و با همکاری بهترین دوستش "رؤیا بهشتی زواره" درباره نظریه اعداد کتابی نوشتند.


به همراه همسر و دخترش

از تهران تا استنفورد

استاد مریم میرزاخانی در دوم ماه می ۱۹۷۷ در تهران زاده شد. دوران دبستان و راهنمایی را گذراند و پس از آن وارد مدرسه معروف و خوشنام "فرزانگان" شد. سپس در آزمون کنکور، در رشته‌ی ریاضی پذیرفته شد و وارد دانشگاه "صنعتی شریف" شد و تحصیل و تحقیق خود را در این دانشگاه آغاز کرد. بعد از دریافت مدرک کارشناسی ریاضی، با دریافت بورسیه از دانشگاه "هاروارد"، به آنجا رفت و دوره‌ی دکتری خود را در دانشگاه هاروارد پشت سر گذاشت.

مریم میرزاخانی که امروز استاد دانشگاه استنفورد است، هنگامی که در ایران کلاس سوم و چهارم دبیرستان بود، موفق شد مدال طلای المپیاد ریاضی کشوری را کسب کند و بعد از آن در سال ۱۹۹۴ در المپیاد جهانی ریاضی هنگ کنگ، با امتیاز خوب (۴۱ امتیاز از ۴۲ امتیاز) مدال طلای جهانی را هم گرفت. سال بعد در المپیاد جهانی ریاضی کانادا تمام امتیاز را از آن خود کرد و این بار هم طلای جهانی را به دست آورد. در سال ۲۰۰۵، او و ۹ محقق برجسته دیگر در چهارمین نشست ۱۰ استعداد درخشان مجله PopularScience در آمریکا از آنها تقدیر شد. این فهرست ۱۰ نفره، شامل اسامی محققان و نخبگان جوانی است که در حوزه‌های مختلف مشغول به کار هستند و در حوزه فعالیت خود مبتکر به حساب می‌آیند اما مردم کمتر آنها را می‌شناسند. این فهرست بر اساس پیشنهاد ارائه شده از سوی سازمان‌های گوناگون، رؤسای دانشگاه‌ها و ناشران انتشارات علمی انتخاب می‌شود و این محققان برجسته و جوان در حوزه‌های مختلفی چون گرافیک رایانه‌ای تا ریاضیات و علوم رباتیک، کامپیوتر و... به دستاوردهای تازه‌ای دست یافته‌اند. مریم میرزاخانی در سی و سه سالگی توانست این افتخار را کسب کند.

میرزاخانی از پیش‌تر و در جوانی، در سال ۱۹۹۹ میلادی موفق شد راه‌حلی برای یک مشکل ریاضی پیدا کند که ریاضیدانان مشهور و بنام مدت‌های طولانی دنبال یافتن راهی عملی برای آن بودند. محاسبه حجم رمزهای جایگزین فرم‌های هندسی هذلولی یکی از مسائل پیچیده‌ای بود که میرزاخانی جوان هنگامی که در دانشگاه پرینستون فعالیت می‌کرد به این نکته رسید که شاید بتوان با استفاده از ریاضیات بهترین راه را برای رسیدن به راه‌حلی روشن در اختیار گرفت. استاد میرزاخانی همچنین در سال ۲۰۱۳ برنده جایزه "ستر" از انجمن ریاضی آمریکا شد. او پیش از آن که وارد دانشگاه استنفورد شود مقام استادیاری دانشگاه

بقیه در صفحه ۵۷

وظیفه چیزی است که از دیگران انتظار انجامش را داریم
●اسکار وایلد


برندگان فیلدز ۲۰۱۴ در کنار رییس جمهور کره
میرزاخانی در کنار رییس جمهور کره دیده می‌شود

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: دختری دانش آموز هستم که در سال سوم دبیرستان درس می‌خوانم. همیشه روی رفتارهای خودم فکر می کنم و سعی می کنم، خواسته هایی را از دیگران داشته باشم که منطقی باشد. اما مدتی است که گویا در این راه دچار وسواس شده ام و از خود می پرسم اگر از کسی خواسته ای داشته باشم حتماً این تصور ایجاد می شود که فردی ضعیف هستم و یا اینکه نگرانم اگر خواسته ای داشته باشم و برآورده نشود چه خواهد شد؟ آیا می توانم با خودم کنار بیایم و....؟ از آنجا که من از خانواده ام راضی هستم تقاضا دارم راهنمایی ام کنید تا راه درست را انتخاب کنم.
ز ـ م ـ اصفهان

انسانی ضعیف هستم

پاسخ: روابط نقش مهمی در زندگی ما دارند وهمه ما صرف نظر از اینکه چه شغلی داریم یا میزان تحصیلاتمان چقدر است نیازمند داشتن روابط با دیگران هستیم تا نیازهایمان برآورده شود مثلاً همه ما برای خرید نان به نانوایی رفته و در خواست نان می کنیم یا برای کوتاه کردن موهای خود به به آرایشگاه می رویم. علاوه بر این ما در محیط خانه ممکن است از همسر یا فرزندان خود یا پدر و مادرمان

چطور خواسته های خود را بیان کنم؟



خواسته‌هایی داشته باشیم. اینکه چه طور خواسته‌های خود را بیان کنیم تا به آنها برسیم یک مهارت است که باید آن را یاد بگیریم. مثلاً لحنی که با آن خواسته را بیان می کنیم یا کلماتی که برای گفتن انتخاب می کنیم حتی زمانی که برای بیان خواسته خود در نظر می گیریم در رسیدن ما به خواسته‌هایمان موثر است.

باید بدانید که این حق شماست که از اطرافیان خود خواسته‌هایی داشته باشید همانطور که دیگران هم می توانند از شما چیزهایی بخواهند واین باور یا فکر اشتباهی است که اگر از کسی خواسته‌ای داشته باشم پس آدم ضعیفی هستم یا ممکن است به خواسته من عمل نکند. هیچ کس انسان کاملی نیست وهمه ما در بعضی از امور تبحر یا آگاهی داریم پس هیچ اشکالی ندارد که از افراد دیگر در خواستی داشته باشیم. حتی اگر طرف مقابل ما به خواسته ما عمل نکند باید به دنبال راه‌های دیگری باشیم مثل مذاکره کردن با آن فرد.

مراحل بیان خواسته

فرض کنید دوستی دارید که با رفت وآمد زیاد به منزلتان وقت شما را می گیرد یا مانع از این می‌شود تا شما به کارهای روزمره خود برسید یا زمانی را با همسر یا فرزندان خود داشته باشید واین موقعیت نظم زندگی شما را به هم ریخته، در این جا خواسته شما از دوستتان این است که کمتر به خانه شما بیاید حالا در زیر مراحل بیان این خواسته بیان می‌شود:

۱- توصیف یا توضیح دادن: در ابتدا باید موقعیتی که برای شما مشکل ایجاد کرده است را به طور واضح وروشن توضیح دهید مثلاً در مورد مثال بالا به دوست خود می گویید: اینکه شما زیاد به منزل من می آیی مشکلاتی را برای من به وجود آورده.

۲- بیان احساسات: در این مرحله به دنبال توضیح موقعیت احساسات خود را از این موقعیت بیان می کنید مثلاً می گویید: شما زیاد به منزل من می آیید وهمین باعث می‌شه من به کارهام نرسم وهمین امر من رو کلافه وناراحت می کنه.

۳- بیان خواسته: در این مرحله خواسته خود را با لحنی قاطع ولی بدون بی احترامی کردن به طرف مقابل بیان کنید. مثلا بگویید: از شما خواهش کنم روزی یک بار به منزل من بیایید تا من وقت بیشتری برای کارهایم داشته باشم.

۴- تکرار خواسته: در صورتی که طرف مقابل شما شروع به طفره رفتن یا بهانه آوردن کرد تا خواسته شما را قبول نکند دوباره خواسته خود را بیان کنید بگویید: ممنون می‌شم اگه روزی یک بار به من سر بزنی.

۵- مذاکره: اگر با وجود بیان خواسته خود باز هم طرف مقابل برای پذیرفتن آن مقاومت می کند باید به دنبال راه حل دیگری باشید مثلاً با او مذاکره کنید واز او بپرسید راه حل شما چیست؟ فکر می کنید چه کار کنیم که هم من به کارهایم برسم وهم بتوانیم مدتی با هم باشیم؟

رهنمودهایی برای بیان خواسته‌های خود

- در بیان خواسته خود منطقی باشید و واقعیت را همان طور که هست توصیف کنید. از گوشه و کنایه زدن بپرهیزید مثلا نگویید: خونه آشغالدونی شده... به جای آن بگویید: گاهی اوقات وسایل ولباسها در کف اتاق به حال خود رها می‌شوند.
- سعی کنید که احساس خود را در بین خواسته‌هایتان به خوبی ابراز کنید مثلاً من خیلی ناراحت می‌شوم که موقع صحبت کردن به من نگاه نمی کنی.
- سعی کنید در بیان خواسته خود فقط تغییر رفتار خاص را در خواست کنید واز طرف مقابل خود توقع نداشته باید که ارزش‌ها، نگرش‌ها واحساسات خود را تغییر دهد چون تغییر این ویژگی‌ها سخت است. مثل اینکه از فردی بخواهید که با محبت‌تر شود. با محبت شدن یک رفتار قابل مشاهده نیست در حالی که شما در بیان در خواست خود باید بر رفتار عینی وقابل مشاهده تاکید کنید، مثلاً اگر می خواهید همسرتان بیشتر با محبت باشد رفتارهایی که برایتان به معنی با محبت بودن است را توصیف کنید، مثلاً بگویید دوست دارم شب تولدم با هم بیرون برویم، یا دوست دارم وقتی با هم صحبت می کنیم به من نگاه کنی و...
- همزمان چیزهای زیادی را در خواست نکنید. اگر در یک زمان خواسته‌های زیادی از همسر، دوست یا هر فرد دیگری داشته باشید امکان رسیدن به آنها کم می‌شود ودر رابطه تان دچار مشکل می‌شوید پس سعی کنید در یک زمان بر روی یک در خواست متمرکز شوید وبه توافق برسید.
- زمان مناسبی را برای بیان خواسته خود در نظر بگیرید تا دوست شما یا همسرتان یا هر فرد دیگری که خواسته‌ای از او دارید از لحاظ ذهنی آمادگی شنیدن حرف‌های شما را داشته باشد وخسته یا عصبانی نباشد.
- هر گونه لحن حاکی از عصبانیت وتحریک پذیری شانس شما را برای رسیدن به خواسته‌هایتان کم می کند پس سعی کنید خواسته خود را در کمال آرامش وبدون هیچ گونه بی‌احترامی یا عصبانیت بیان کنید.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کارشناس روان‌شناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مجتبی فضیلت خواه
کارشناس مشاور دبیرستان علامه حلی تهران

نمی‌دانم هدف نهایی تحصیلم چیست؟



سوال: پسری در سال پایانی تحصیل هستم و از سال گذشته تمام زندگی‌ام به اجبار بزرگترها به موضوعی ناشناخته به نام کنکور گره خورده است، طوری که گویی موضوعی بیرون از آن وجود خارجی ندارد و زندگی بدون پشت سر گذاشتن کنکور بی‌معنی است. البته من هم سعی می‌کنم به نوعی خواسته‌های آنان را برآورده سازم و آینده‌ام را با رویای آنان همسان سازم و یک هدف حداقلی را در کنکور به دست آورم اما گاه و بی‌گاه با خود که خلوت می‌کنم در رسیدن به هدف نهایی تحصیلم دچار تردید می‌شوم و سئوال‌هایی از این جنس ذهنم را مشغول می‌کند که آیا واقعاً آینده من هم به کنکور وابسته است؟ آیا اینکه به خاطر شاد کردن دیگران خود را یک کنکوری حرفه‌ای ساخته‌ام کاری درست است؟ و آیا در این راه می‌توانم صد در صد موفق شوم یا خیر؟ به همین دلیل از حضور کارشناسان مجله تقاضا دارم مرا راهنمایی کنند.
مسعود ـ ل ـ رامسر

هدف‌یابی واقعی

پاسخ: هدف شما از درس خواندن یا شرکت در کنکور چیست؟ آیا به اهمیت این پاسخ آگاهی دارید؟ آیا می‌دانید نوع هدف تا چه حد در مسیر فعالیت تأثیر دارد؟ آیا هدفی که انتخاب کرده‌اید، منطقی است؟ جالب است بدانید که بعضی از هدف‌ها، اضطراب‌زا هستند و بیش از آن که عامل تلاش باشند، به صورت مانع حرکت، عمل می‌کنند. یک بعد بسیار مهم اهداف وانگیزه‌ها، تأثیر آنها در تمرکز حواس و افزایش عملکرد است، پس به شما دانش آموز سختکوش توصیه می‌کنیم، ابتدا به اهدافتان با حوصله بیشتری بیندیشید، بر روی اهداف دوباره تمرکز و توجه کنید و اگر لازم بود آنها را مورد بازنگری قرار دهید و سپس به این پنج مورد توجه کنید:

۱ـ پرهیز از ابهام در هدف

سعی کنید هیچگاه در اهداف خود دچار سردرگمی و ابهام نشوید. میدان درس خواندن و کنکور را به عنوان نمونه‌ای از عرصه‌های زندگی تصور کنید.

انسان جدی در همه کارهایش جدی است، اما انسان ابهام گرا، افت و خیز زیادی دارد. برای یک بار هم که شده، خود را در معرض قرار دهید و ببینید در کاری که برایتان مهم است، چقدر جدی هستید. روشنی و ارزشمندی هدف، مستلزم جدی بودن است. اگر در اهداف و انگیزه‌هایتان دچار شک و ابهام می‌شوید به احتمال زیاد اهدافتان بیش از آن که درونی باشند به عوامل بیرونی بستگی دارند.

به عبارت ساده‌تر، به جای آن که از خود درس خواندن و یادگیری لذت ببرید، بیشتر به خاطر عواملی چون جایزه و پاداش، جلب رضایت والدین و اطرافیان و غیره فعالیت می‌کنید. این عوامل بد نیستند و تا حدی هم وجودشان لازم است ولی تأثیر آنها هیچ گاه به پای انگیزه‌های درونی نمی‌رسد.

۲ـ عدم رضایت به حداقل

بعضی‌ها چون حوصله تلاش ندارند، هم در فعالیت و هم در نتیجه به حداقل رضایت می‌دهند. اینان بیشتر به دنبال شانس و اقبال هستند و این که بالاخره شاید دری به تخته بخورد و یک جوری قبول شوند. متأسفانه این دسته همیشه دنبال راه‌های دور هستند. در کنکورها هم نمونه‌های چنین افکاری دیده می‌شود. اما در شرایط فعلی کنکور و فضای رقابتی شدید، کسانی که به حداقل‌ها رضایت می‌دهند نباید منتظر کسب نتیجه باشند به خصوص این که آنها در ارزیابی و موقعیت و توانایی‌های خود هم دچار اشتباه می‌شوند. در حالی که کنکور می‌تواند فرصتی باشد برای محک زدن خودتان در زندگی و این که چقدر برای اهدافتان ارزش قائلید و برای آن سرمایه گذاری عملی می‌کنید.

۳ـ نداشتن تفکر قبولی صددرصد

خیلی از دانش آموزانی که انگیزه‌های بالا و آمادگی‌های درسی خوبی دارند، هدف خود را در کنکور، قبولی صددرصد قرار می‌دهند. بسیاری از دانش آموزان دیگر هم می‌خواهند به هر نحو ممکن قبول شوند، حتی اگر شده رشته پایین‌تر، دوست دارند بالاخره در پایان کار مهر قبولی در پیشانی آنها هم بخورد. اگر ناراحت نمی‌شوید باید بگوییم که چنین هدفی، هدف منطقی نیست. این، از جمله اهدافی است که ایجاد اضطراب می‌کند. شما در حین فعالیت و تا قبل از کنکور فشار روانی زیادی را باید تحمل کنید که نتیجه‌ی آن اضطراب غیرقابل کنترل است. علاوه بر آن، اگر هدف را موفقیت حتمی قرار دهید و به آن نرسید، لطمه‌ی زیادی می‌خورید. پس بهتر است منطقی‌تر فکر کنید و حال باید بدانید هدف منطقی چیست؟

۴ـ منطقی‌ترین هدف

چه چیزی باید هدف قرار گیرد؟ بهترین و منطقی‌ترین هدف چیست؟ آیا می‌توان هدفی انتخاب کرد که کمتر اضطراب‌زا باشد؟ هدف را حداکثر استفاده از توانایی‌های خودتان قرار دهید. اگر هدف حداکثر استفاده از توانایی‌ها و قابلیت‌ها باشد، هم تلاش و هم شکست و پیروزی، معنای دیگری پیدا می‌کنند. فرض کنید همین امروز امتحانات پایان سال تحصیلی یا کنکور تمام شده است و شما بعد از آزمون منتظر اعلام نتیجه هستید. معمولاً در چنین شرایطی، انسان فرصتی پیدا می‌کند تا نگاهی به پشت سر بیندازد و ببیند چه کرده است و چه اتفاقاتی افتاده است؟ فرض کنید امروز همان روز است. به جای آن که در چنین روزی این کار را انجام دهید، همین الان نگاهی به گذشته و حال خود بکنید و به این سؤال همیشگی پاسخ دهید: چقدر از توانایی‌های خود استفاده کرده‌اید؟

۵ـ شما هنوز فرصت دارید!

اگر هدف را حداکثر استفاده از توانایی‌های خودتان قرار دهید شما در واقع وارد میدانی می‌شوید که حریف مقابل خودتان هستید. به جای ایراد گرفتن به در و دیوار، اول سعی کنید تکلیفتان را با خودتان روشن کنید. به جای آن که بعد از امتحانات یا کنکور تأسف بخورید که چرا همه‌ی تلاشتان را نکرده‌اید، هم اینک کمربندها را سفت تر ببندید و به جای سپردن احتمال موفقیت به حوادث و شانس، منطقی و واقع بینانه حرکت کنید. چنین هدفی به شما کمک می‌کند اضطراب را با تلاش کنترل کنید. یعنی بپذیرید اگر بیشتر فعالیت کنید، از خودتان راضی‌تر خواهید بود و این یعنی کاهش اضطراب. در هر حال، یادآوری می‌کنیم که نوع هدف در همه‌ی ابعاد فعالیت و تلاش شما تأثیر می‌گذارد.

نتیجه‌گیری:

- هیچگاه به خودتان اجازه ندهید با اهداف مبهم حرکت کنید. اهداف روشن و منطقی، چراغ راه هستند.
- حضور "**باری به هر جهت**" برای درس خواندن و به خصوص در کنکور و کسب نتیجه را به شانس و عوامل دیگر واگذار کردن، ساده‌اندیشی و انکار واقعیت است.
- کنکور می‌تواند فرصتی باشد برای محک زدن خودتان در زندگی و این که چقدر برای اهدافتان ارزش قائلید و برای آن سرمایه‌گذاری عملی می‌کنید.
- اگر هدف تلاش‌های خود را موفقیت حتمی قرار دهید، باید استرس و اضطراب ناشی از آن را هم بپذیرید.
- به جای هر مسأله‌ای، هدف را حداکثر استفاده از توانایی‌های خودتان قرار دهید تا هم برای تلاش انگیزه بیشتری داشته باشید و هم بتوانید به شکست و پیروزی منطقی‌تر نگاه کنید.

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۱۵)

سیدجمال الدین اسدآبادی

پیشگام و پیشتاز نهضت‌های اصلاحی ایران در یکصد و پنجاه سال اخیر و به‌ویژه ایران عهد ناصری و مظفری، سیدجمال الدین اسدآبادی است.

متفکری که با تکیه بر فرهنگ اسلامی و دستاوردهای تمدنی ایران، برای بیداری مردم ایران و در مرحله بعد سایر ملل اسلامی تلاش کرد. نهضت او، هم فکری بود و هم اجتماعی و تلاش‌های او در راه رشد آگاهی مردم، زمینه‌ساز جنبش تنباکو در سال ۱۲۷۰ هـ ش و نهضت مشروطیت ایران در سال ۱۲۸۵ هـ ش شد. (نهضت‌های اسلامی در صد سال اخیر ـ شهید مطهری).

تبارشناسی سید

اجداد و نیاکان سید جمال از حدود قرن هفتم هجری در قریه اسدآباد همدان ساکن بوده‌اند. همه آنها از سلسله سادات جلیل القدر حسینی بوده و مورد عنایت مردم بوده و هستند. سید در سال ۱۲۵۴ هـ ق در اسدآباد متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در محضر پدرش که از علماء و سادات منطقه بود، فرا گرفت. در سال ۱۲۶۴ به توصیه پدرش به حوزه علمیه قزوین رفت و مراحل مقدمات و سطح را فرا گرفت. آنگاه همراه پدرش به تهران آمد و در محضر علمای بزرگ پایتخت تلمذ کرد. در سال ۱۲۶۷ به همراه پدرش عازم عتبات عالیات شد و پس از زیارت قبور منور و حرم مطهر ائمه دین (ع)، به نجف اشرف رفت. با توجه به دوستی پدرش با "خاتم الفقهاء حاج شیخ مرتضی انصاری(ره)"، سیدجمال در حوزه علمیه نجف به تحصیل در مراحل عالی فقه و اصول پرداخت. (شرح حال و آثار سیدجمال الدین اسدآبادی، انتشارات دارالفکر ـ قم)

تحصیلات سید

سید به دلیل هوش و استعداد خارق‌العاده‌ای که داشت، مراحل رشد علمی در حوزه نجف را به سرعت پیمود. او فقه و اصول را نزد حاج شیخ مرتضی انصاری (ره) فلسفه و حکمت الهی را از محضر آخوند ملاحسین قلی همدانی فرا گرفت.

مدت حضور سید در حوزه نجف حدود ۵ سال به طول انجامید و پس از اجتهاد در فقه، کلام، اصول و علوم عقلی و نقلی، فعالیت‌های ارشادی و تبلیغی در راه بیداری ملل اسلامی را آغاز کرد. نکته جالب این است که هزینه اقامت و تحصیلات سید در نجف توسط علامه شیخ مرتضی انصاری (ره) تامین می‌شد. و این خود بیانگر علاقه شیخ الفقهاء به وی بود.

سیدجمال به موازات تحصیلات حوزه‌ای، در مورد مسایل مهم ایران و جهان اسلام، رمز عقب ماندگی ملل مسلمان از کاروان علم و تمدن، راه‌های بیداری، رشد و توسعه کشورها و ملت‌های مسلمان و روش‌های مقابله با نظام‌های استبدادی و طرد استعمار از کشورهای اسلامی، بسیار فکر می‌کرد و در پی راه علاج اندیشه‌ای و عملی بود. به همین جهت، با پایان یافتن تحصیلات حوزه‌ای در نجف اشرف، از سال ۱۲۷۰ سفرهای خود را برای ایجاد جنبش، تحرک و بیداری آغاز کرد و این سفرها که عمدتاً همراه با مشقت و رنج بود، رهاوردی مطلوب برای ملل تحت ستم به دنبال داشت.



سید جمال‌الدین در طهران در سال ۱۳۰۴ قمری
ردیف نشسته از سمت راست، نفر دوم حاجی محمد حسن امین‌الضرب و نفر پنجم فرزندش امین‌الضرب ثانی است. شخصی که در پشت سر سید دست به سینه ایستاده، مرحوم میرزا لطف‌الله خان نگارنده کتاب «شرح حال و آثار سیدجمال‌الدین اسدآبادی» است

آغاز هجرت

سید در سال‌های ۷۱ ـ ۱۲۷۰ هـ ق برای آشنایی با مردم شبه قاره هند، در این منطقه به سر برد و در مورد اهداف سیاستهای استعماری انگلیس در این سرزمین با تمدن و باستانی، تحقیق و مطالعه کرد و با علماء، مردم و نخبگان اقوام مختلف گفت‌وگو کرد و ارائه طریق نمود. در سال ۱۲۷۲ برای انجام فریضه حج عازم مکه معظمه شد. پس از آن برای زیارت عتبات عالیات و تجدید دیدار با علماء و مراجع نجف و کربلا عازم عراق شد.

در سال ۱۲۷۳ برای دیدار با اقوام و خویشان به همدان رفت، آنگاه عزم زیارت امام رضا(ع) در مشهد مقدس نمود، و سپس برای بررسی اوضاع افغانستان، عازم این کشور شد. پس از یک سال به مصر رفت و ضمن تدریس در "دانشگاه الازهر"، به رشد فکری اندیشمندانی مانند "محمد عبده" کمک کرد که خود بعدها از جمله پیشگامان آزادی و بیداری مصر گردید. پس از ۵ سال اقامت در مصر، ابتدا برای انجام فریضه حج عازم مکه معظمه شد و در سال بعد به روسیه و ترکیه عثمانی و سپس به اروپا سفر کرد.

در تمام این سفرها، او با نوشتن مقالات، ایراد سخنرانی، تدریس در دانشگاه، انتشار کتاب و روزنامه، اهداف آزادیبخش، عدالت خواهانه و بیدارگرانه خود را دنبال می‌کرد. شخصیت استثنایی، کاریزماتیک و جذاب سید آن چنان قوی بود که به هر کجا که سفر و اقامت می‌کرد، مورد استقبال وسیع قرار می‌گرفت. از یک سو، مردم، نخبگان فرهنگی و سیاسی، و مجامع دینی و دانشگاهی از حضور او استقبال می‌کردند. از سوی دیگر، حکومت‌های استبدادی و قدرت‌های استعماری، به شدت با اقدامات و برنامه‌های بیدارگرانه او مقابله می‌کردند. به طور کلی "سید جمال الدین اسدآبادی را مردی مطبوع، خستگی ناپذیر و بسیار شجاع توصیف کرده‌اند، که هم در خطابه و هم در نویسندگی مهارت فوق‌العاده‌ای داشت. او را فیلسوف، نویسنده و سیاستمداری مدبر دانسته و گفته‌اند که وی از علوم اروپایی و اسلامی بهره‌مند بود و ضمن تلاش برای بیداری مردم ایران، افکار و عقاید آزادیخواهانه و جهانی داشت. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی ـ ج ۲ ـ دکتر محسنیان راد).

فعالیت‌های فرهنگی ـ سیاسی

سیدجمال پس از ۵ سال تدریس در دانشگاه الازهر مصر، به همراه شاگرد دانشمندش شیخ محمد عبده، در سال ۱۸۸۲ م / ۱۳۰۱ ق اقدام به انتشار نشریه "عُروةالوثقی" در پاریس نمود.

روش سیاسی این مجله، مقابله با حکومت‌های استبدادی ایران، عثمانی، مصر و...وافشای طرح‌های استعماری قدرت‌های بزرگ به ویژه انگلستان بود و لذا مورد توجه مردم و اندیشمندان قرار گرفت. انتشار این مجله با فشار دولت انگلیس به فرانسه، پس از ۱۸ شماره متوقف شد. او بعداً به انتشار روزنامه "قانون" که در لندن منتشر می‌شد، کمک‌های فراوانی کرد و مقالات روشنگرانه‌ای در آن می‌نوشت که این حرکت و اقدام نیز توسط دولت انگلیس متوقف گردید.

سید به موازات برنامه‌های روشنگرانه سیاسی به عنوان یک عالم مسلمان از وظایف دینی خود نیز غافل نبود. مذاکرات و مباحثه‌های او با "ارنست رنان" عالم و فیلسوف فرانسوی درباره "اسلام و علم" ـ واینکه گرایش و ایمان به دین، هیچ منافاتی با علم و دانش

ندارد ـ و شرح و بیان حقانیت اسلام، از جمله فرازهای برجسته زندگی فرهنگی و دینی اوست.

همچنین کتابی در رد مکتب "مادیگری" و "ماتریالیسم" و اثبات "فلسفه و حکمت الهی" با نام "نیچّریه" تدوین و منتشر نمود، که در آن دوران نقش مهمی در رشد آگاهی دینی داشت و دنیای غرب را با مکتب الهی و معارف و فلسفه اسلامی آشنا ساخت.

بیداری و اعتلای ایران

سیدجمال علاقه فراوانی به بیداری و اعتلای ایران داشت و برای رشد و توسعه این سرزمین باستانی، تلاش فراوان به عمل می‌آورد. "مقابله با نفوذ قدرت‌های استعماری روسیه و انگلیس، تعدیل، تحدید و حذف استبداد، و برقراری یک نظام مردم سالار" هدف عمده و اساسی این مصلح بیدارگر در ایران بود. او برای تحقق این اهداف، از تمام انرژی و امکانات خود در درون حاکمیت قاجار، رفاقت و دوستی با علماء و روحانیان، و نخبگان سیاسی استفاده کرد تا دولتمردان عهد ناصری را به مسیر رشد و تعالی ایران راهبری کند.

سفر به ایران

دولت ناصری که آوازه شهرت سیدجمال در اروپا به گوششان رسیده بود، از وی برای سفر به ایران دعوت کردند.

به همین جهت سید در سال ۱۳۰۳ هـ‌ق به تهران آمد و مدت چهار ماه در منزل "حاج محمدحسن امین الضرب اصفهانی" که از یاران و دوستانش بود، منزل کرد. او در این مدت مردم را به آزادی خواهی و مشروطه طلبی دعوت می کرد و با ایراد سخنرانی در مجامع علمی، دینی و مردمی تهران و سایر شهرهای بزرگ، سعی در رشد افکار عمومی در راستای مقابله با حکومت استبدادی داشت. در ملاقاتی که او را به حضور ناصرالدین شاه در کاخ گلستان بردند، در پاسخ به سئوال شاه در خصوص بیان افکار و اهدافش، با صراحت و شفافیت پاسخ داد. او ضمن تشریح اهداف قدرتهای استعماری در ایران، به بیان مضرات "رژیم استبدادی" پرداخت و از شاه دعوت کرد که برای برقراری نظام مشروطه در ایران پیشگام شود. شاه از سخنان شفاف و بی‌پرده سید بسیار ناراحت شد و لذا در مدت اقامت چهار ماهه سید در تهران دیگر به او اذن ملاقات و شرفیابی نداد. (اطلاعات ـ ۲۸ هزار روز تاریخ ایران ـ ص ۱۷۰)

با توجه به ارادت روزافزون مردم تهران به سیدجمال و دیدار وسیع اقشار مردم با وی که موجب نگرانی مقامات حکومت شده بود، شاه به حاجی محمدحسن امین الضرب گفت: "آرام و محترمانه سید را از ایران اخراج کنید." زیرا سید مهمان دولت و شخص شاه بود و لذا اخراج و تبعید تحت الحفظ او را به صلاح نمی دانستند.

به همین جهت سید به همراه امین‌الضرب ابتدا به مازندران و از آنجا به روسیه رفت و پس از چند ماه اقامت راهی اروپا گردید. (تاریخ جنبش ملی ایران ـ مهندس عزت‌الله سحابی).

■

لحظه‌های ماورایی

رفاقت



سرمای بیرون از خانه استخوان می‌ترکاند. از پشت پنجره به درختان حیاط خانه‌مان نگاه می‌کردم و اشک از چشمانم فرو می‌چکید. به پانزده سال گذشته‌ام فکر می‌کردم، زمانی که فقط ۲۷ سال داشتم و پس از سالیان سال زحمت و مرارت در نوجوانی و کار در بخش لوازم التحریر و اسباب بازی بیست میلیون تومان پس انداز کردم که در شهر مغازه‌ای روبه راه کنم. در آن زمان می‌توانستم هم مغازه بخرم و هم تمامی اجناس برای فروش را آماده نمایم. آن روز مثل امروز هوا سرد بود و من به سفارش دوستم دوتا کیسه اسباب بازی به فروشگاهش برده بودم. او را بسیار ناراحت دیدم گفتم: فرشید جان چه اتفاقی افتاده؟ گفت: فریدون جان اگر تا پس فردا بیست میلیون تومان فراهم نکنم به زندان می‌افتم در حالی که می‌توانم تا یک ماه دیگر این پول را تهیه کنم. تو به من کمک می‌کنی؟ تا بیست روز دیگر حتماً پولت را نقداً به تو برمی گردانم. من بدون درنگ برای اینکه دوستی را خوشحال کرده باشم، تمامی پول و پس اندازم را با کمال میل به او دادم و به او گفتم ایرادی ندارد بیست روز دیرتر مغازه می‌خرم. او بسیار خوشحال شد و من چکی به این مبلغ نوشتم و حاصل تمام زحماتم را دو دستی تقدیم او نمودم. درست سه روز بعد، از کنار مغازه فرشید عبور کردم دیدم مغازه بسته است. چند نفر را که خیلی ناراحت به نظر می‌رسیدند در کنار مغازه دیدم ترسیدم و از آنها پرسیدم: چه شده؟ گفتند: این مرد کلاش و دروغگو از همه ما پول گرفته و کلاً از این شهر رفته است... من سر جایم خشک شدم و عرق سردی روی پیشانیم نشست. نه، باور نمی کردم که تمامی هستی ام، تمامی زحمتم را یک شبه به خاطر اعتماد به دوستم از دست داده باشم. دیگر سرمای بیرون طاقت فرسا نبود قلبم از درون در حال سوختن بود. نمی دانید چه بر من گذشت؟! اکنون هفده سال از آن زمان می‌گذرد و من هم زندگی را چه سخت و چه خوب در این هفده سال گذراندم و تمامی این هفده سال به فکر انتقام بودم و کینه‌ای عظیم در دل داشتم که چهره‌ام را غمگین و ناراحت می کرد. بالاخره روزی دوستی دیگر برایم پیغام آورد فرشید پیدا شده و در بابل زندگی می‌کند خیلی خوشحال شدم تصمیم گرفتم همان روز به سراغش بروم. هرچند بعد از هفده سال آن پول دیگر ارزش هنگفتی نداشت ولی اقلاً می‌توانستم حرفهایم را بزنم و قلبم را از کینه خالی کنم. به سرعت سوار ماشین شدم و به همان محله‌ای که در آن نشانی از او بود رفتم. قبل از اینکه خانه را پیدا کنم از سوپرمارکت کنار خیابان آدرس دقیق خانه فرشید را خواستم. او گفت اگر برایش پول آورده‌اید به من بدهید چون من برایش پول جمع می‌کنم. او خجالت می‌کشد. لطفاً در خانه‌اش نروید. خندیدم و در دلم گفتم من آمدم پولم را بگیرم نه اینکه برایش پول بیاورم. پرسیدم: چرا شما برایش پول جمع می‌کنید؟ او گفت دو سال است که او به محله ما آمده و مرد خوبی است آنطور که شنیدم وضعش خیلی خوب بود و در تهران تجارتی بزرگ داشت ولی یک مرتبه ورشکست شد و الان که در بابل زندگی می‌کند او و دو پسرش به ناراحتی قلبی دچار شده‌اند و هر سه احتیاج به عمل جراحی سختی دارند و زنده ماندنشان با خداست. آنها برای عمل پولی در بساط ندارند و مردم خیّر در حال جمع آوری پول هستند. من هم در مغازه برایشان پول جمع آوری می‌کنم. فکر کردم شما هم برای او پول آورده‌اید... یکبار دیگر غمی عظیم تمام وجودم را فرا گرفت. در هر صورت او دوستم بود هرچند یک دوست بد ولی من با همه کینه‌ام راضی به بیماری او و دو فرزند جوانش نبودم. خدایا آن زمانی که من در فکر انتقام بودم او در حال پس دادن سزای اعمالش بود. در حالی که چشمانم پر از اشک شده بود یک چک دویست هزار تومانی در نزد آن مغازه دار گذاشتم و از کوچه خارج شدم. با قلبی خالی از کینه و سبک‌تر از همیشه به شهرم برگشتم. اکنون که کنار پنجره ایستاده‌ام فکر می‌کنم چرا باید قلبی را شکست و اگر از آدم‌ها می‌توانیم بگریزیم از خدا چطور می‌توانیم فرار کنیم؟»... خداوندا تو جبّار و قهّار هستی؛ خودت گناهان ما را ببخش و ما را به صراط مستقیم هدایت کن!» «آمین»

خیرخواهی از طرف حسود، محال است
●امام صادق(ع)

کیانا نصرت‌زاده

آخرین باری بود که توفان را دیدم

دوستی داشتم که از برادر هم به من نزدیکتر بود. بی‌مقدمه بگویم در حق من برادری کرده بود که تا آخر عمر مدیونش هستم. اسمش طوفان بود. حالا دیگر نمی‌دانم طوفان در کجای این دنیا زندگی می‌کند. یکی از هم محله ای‌ها می‌گفت رفته سوئد... اما بعید می‌دانم. طوفان اهل مهاجرت به کشورهای سردسیر نبود... شاید رفته باشد امریکا پیش دایی جوادش که در تگزاس وسط بیابان یک تعمیر گاه داشت...

وقتی با او آشنا شدم تازه وارد دبیرستان شده بودیم. طوفان پسر بذله گویی بود. همه از او خوششان آمده بود ولی معلوم نبود چطور سر از محله ما در آورده بود. یک محله شلوغ در شرق تهران که عموماً از طبقه متوسط رو به پایین بودند. اما طوفان اهل شعر و ادبیات بود. انگلیسی‌اش هم حرف نداشت. مرتب لباس می‌پوشید، انشائش حرف نداشت و از همه مهم تر این که مدیر مدرسه با او یک جور دیگر رفتار می‌کرد. هر وقت از او می‌پرسیدیم راهنمایی کجا می‌رفته می‌گفت شهرستان.... کدام شهرستان می‌گفت یک جایی نزدیک تبریز...

حرفش را نمی‌شد باور کرد. نه لهجه داشت و نه مثل بچه شهرستانی‌ها خجالتی بود. اسم همه خیابان‌ها را بلد بود و این خودش نشان می‌داد تازه وارد نیست...

خلاصه از رمز آلود بودنش که بگذریم رفیق خوبی بود. ما پسرها خیلی اهل کنجکاوی نیستیم همین که می‌دیدیم در دوستی مرام دارد برای همه ما کافی بود... سر کلاس درس نه حوصله گوش دادن به درس را داشت و نه علاقه‌ای نشان می‌داد ولی همیشه نمره خوب می‌گرفت و من کم کم متوجه شدم طوفان همه این درس‌ها را بلد است...

ثلث اول در درس فیزیک تجدید شدم. همین باعث شد بروم سراغش تا کمکم کند و بتوانم در امتحان بعدی قبول شوم... این جوری شد که پای من به آن خانه باز شد... خانه‌ای نسبتاً بزرگ ولی خالی... بیشتر اتاق‌ها درش بسته بود. یک دست مبل داشتند و یک تلویزیون و میز ناهار خوری... هر چند این چیزها آن موقع لوکس به نظر می‌رسید ولی چون نه فرشی در اتاق بود و نه تابلویی به دیوار آویزان بود خانه خیلی خالی، کم نور و ترسناک به نظر می‌رسید. مادرش همیشه در اتاق نشیمن می‌نشست و صدای زمزمه‌اش به گوش می‌رسید. پدرش هم سر کار بود و شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. ظاهراً طوفان خواهر و برادر دیگری هم نداشت. بالاخره یک روز طاقتم تمام شد و از طوفان پرسیدم: "همیشه خونه شما اینقدر ساکته؟" خندید و گفت آره... زیاد اهل حرف زدن نیستیم و مادرم چون سردردهای شدید داره نباید نور زیادی روشن کنیم...

از او پرسیدم چرا تک فرزند است و او هم خندید و گفت: "از خوش اقبالی‌ام است..."

مادر می‌گفت زن‌های محل هیچ کدام مادر طوفان را نه در مغازه‌ها و نه در محل یعنی هیچ جا نمی‌بینند. پدرش هم انگار خریدش را از جای دیگر می‌کند و شب به شب می‌آورد خانه...

محله کوچک بود و همه همدیگر را می‌شناختند. یواش یواش همه شروع کردند راجع به آنها حرف زدن... تنها کسی که به آن خانه رفت و آمد داشت من بودم و همه از من کلی سوال می‌کردند که هیچ خوشم نمی‌آمد به آنها جواب بدهم...

دوستی من و طوفان روز به روز قوی‌تر می‌شد. با هم به سینما می‌رفتیم، به تشویق او رفتیم باشگاه و والیبال ثبت نام کردیم.... دوستی با او دریچه‌ای به روی من باز کرده بود که همه‌اش تازه و جذاب بود. به وسیله او با گیتار آشنا شدم... خواننده‌ها و نوازنده‌های خوب و سنتی کشور را شناختم و خلاصه شدم یک آدم دیگر...

کم کم متوجه شدم مادرش بیماری دارد که بعدها فهمیدم اسم بیماری‌اش شیزوفرنی است و با تولد طوفان بیشتر هم شده... فهمیدم طوفان از نابغه‌های شطرنج است و چند سالی برای درمان مادرش خارج از کشور زندگی کرده‌اند تا اینکه متوجه می‌شوند که پدرش زن و زندگی دیگری برای خودش درست کرده و بچه‌هایی هم دارد. پدرش آنها را به این محله می‌آورد تا دیگر کسی از گذشته آنها خبری نداشته باشد...

در جوار طوفان کم کم شده بودم بچه درسخوان... به تشویق او به کنکور و دانشگاه فکر می‌کردم. اما اوضاع مالی ما خیلی خوب نبود. چهار تا خواهر داشتم و یک برادر کوچک. وقت درس خواندن و دانشگاه رفتنم نبود. باید کار می‌کردم و کمک خرج خانواده می‌شدم. اما طوفان بهم امید می‌داد که همه چیز درست می‌شود. با تشویق‌های او در دانشگاه قبول شدم. آن هم رشته فیزیک!! باور کردنی نبود. روزی در همین درس تجدید شده بودم ولی حالا می‌توانستم آن را به عنوان رشته تحصیلی دانشگاهم انتخاب کنم که مدیون طوفان بودم...

خود طوفان قصد ادامه تحصیل نداشت. ترجیح می‌داد بیشتر مراقب مادرش باشد و به فکر راهی برای درمان او بود... در تمام این مدت این طوفان بود که به من کمک مالی می‌کرد تا بتوانم خرج تحصیلم را بدهم. یک وقت‌هایی هم برایم شاگرد خصوصی پیدا می‌کرد و می‌توانستم اندک کمک مالی هم به خانواده‌ام بکنم... تا این که لیسانسم را گرفتم و به اصرار طوفان برای ادامه تحصیل از یک دانشگاه خارجی بورس گرفتم... روزهای اول انقلاب بود... توی محله همه می‌گفتند پدر طوفان با ساواک رابطه ندارد اما بعید بود... حتی یک شب چند نفر به خانه شان حمله و شیشه‌ها را خرد کردند. هنوز نمی‌دانم این ماجرا چقدر واقعیت داشت آن روزها تر و خشک با هم می‌سوختند. دیر وقت بود که طوفان آمد دم در خانه مان. گفت حال مادرش خیلی بد است و می‌خواهند از این محل بروند...

آخرین باری بود که توفان را دیدم... چند ماه بعد من راهی انگلستان شدم و در انجا ادامه تحصیل دادم. وقتی برگشتم همه چیز عوض شده بود. خانه‌های قدیمی آپارتمان شده بودند و دیگر خبری از طوفان و خانواده‌اش نبود که نبود...

هر کجا که هست خدا حامی او باشد. من همه زندگی‌ام را مدیون قلب مهربان و دنیای زیبای او هستم. همیشه به من می‌گفت فکر کنم به جای من هم داری زندگی می‌کنی. خوب درس بخوان. با یک دختر خوب عروسی کن و خوشبخت و خوشحال باش...

او دیگر نیست اما سایه پر مهرش هرگز از بالای سر من دور نمی‌شود. ■

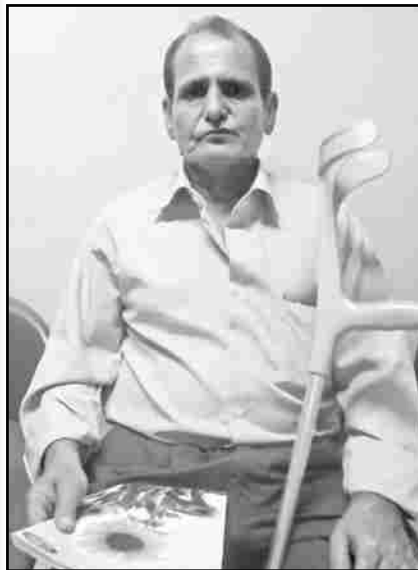
علی‌اصغر حجی زاده جانباز جنگ تحمیلی در گفتگوی اختصاصی با مجله اطلاعات هفتگی با ذکر خاطره‌ای از دوران دفاع مقدس، از ماجرای برخورد جالبش با سردار شهید ناصر کاظمی می گوید:

وقتی کار از کار می گذره

برای تثبیت جبهه طریق القدس، نیروهای تحت امر قرارگاه عملیاتی غرب، نیروی زمینی ارتش به فرماندهی سرهنگ **علی اصغر جمالی** و سپاه پاسداران منطقه هفت کشوری به فرماندهی **محمد بروجردی**، اجرای دو تک پشتیبانی در جبهه‌های سرپل ذهاب، گیلانغرب، مریوان و پاوه را در دستور کار خود قرار دادند. در آن ایام مریوان کانون تجمع عناصر ضدانقلاب مسلح بود و نیروهای ارتش عراق هم در نزدیک این شهر مرزی مستقر شده بودند. بنابراین طرح ریزی مقدمات عملیاتی در مهر ماه سال ۱۳۶۰ توسط فرماندهان دلاور **احمد متوسلیان و محمد ابراهیم همت** آغاز شد. در آغاز همین سال مقرر شده بود که در مرحله اول یک رشته عملیات‌های شناسایی فشرده با هدف ارزیابی منطقه به مورد اجرا گذاشته شود. یک اکیپ اطلاعاتی ویژه به فرماندهی **عباس کریمی** مسئول اطلاعات سپاه مریوان برای شناسایی سنگرها، خطوط مقدم و در صورت امکان نفوذ به مناطق عمقی و عقبه دشمن بعثی تشکیل شد. زمانی که این مراحل دشوار و طاقت‌فرسای شناسایی و مقدماتی طبق برنامه و با موفقیت به پایان رسید. در دی ماه سال ۱۳۶۰ در منطقه‌ای که کوه‌هایش همچون دژی تسخیر ناپذیر، با دره‌های عمیق و پوشیده از برف سنگین در برابر رزمندگان شجاع این مرز و بوم خودنمایی می کرد، عملیات محمدرسول‌ا... آغاز شد.

عملیات محمد رسول‌ا... (ص) از بزرگترین عملیاتهای برون مرزی در اوایل جنگ ایران و عراق در منطقه کوهستانی مریوان بود. این عملیات به مدت سه شبانه روز طول کشید. در این عملیات رزمندگان پس از رسیدن به اهداف خود و انهدام استحکامات دشمن بعثی با دستور فرماندهی سپاه مریوان از شهرهای مرزی عراق که تصرف کرده بودند، خارج شده و به مناطق تعیین شده بازگشتند.

علی اصغر حجی زاده مسئول واحد موتوری بهداری، در مسیر مریوان و منطقه عملیاتی، برای هدایت نیروهایش در رفت و آمد بود. آنها باید از مریوان مهمات و غذا به منطقه می بردند و در بازگشت مجروحان را به بیمارستان انتقال می دادند. بچه‌های بهداری پس از اتمام ماموریتشان آماده حرکت به سمت شهر بودند که **مجتبی عسکری** مسئول بهداری مریوان گفت: باید برادر **ناصر کاظمی** (فرمانده سپاه کردستان و معاون سپاه منطقه هفت) را همراه خود به مریوان ببریم. او ضمن تاکید از **علی اصغر حجی زاده** مسئول شوخ طبع واحد موتوری خواست زیاد شوخی نکند و به موقعیتی که حرکت فرمانده سپاه کردستان، خواه ناخواه در طول مسیر ایجاد کرده بود توجه کند. ناصر کاظمی در صندلی جلوی تویوتا استیشن نشست و مجتبی عسکری که بر روی صندلی عقب جای گرفته بود. مجدداً با ایما و اشاره در آینه ماشین از علی اصغر خواست که شوخی نکند. خودرو در سکوت سنگین شب و با چراغ خاموش به طرف مریوان در حال حرکت بود. ناصر کاظمی به علت شدت خستگی و تحمل بیخوابی‌های چند شبانه روزی که آثارش در چهره او کاملاً نمایان بود، به خواب رفت. زمانی که ماشین به پیچی می رسید و با ترمز سرعتش کاسته می‌شد، کاظمی در خواب و بی‌اختیار هیکلش به سمت جلو پرتاب می شد و از خواب می پرید و در حالتی خواب آلوده، با دیدن کوهها و دره‌ها که در آن وضع در ذهنش ناشناخته می رسید ناخودآگاه می گفت "برادر



مواظب باش، فرمان را بگیر آن طرف... این طرف دره است!" سپس لحظاتی می گذشت و دوباره به خواب می‌رفت. در طول مسیر چندین بار این اتفاق تکرار شد و تنها جواب علی اصغر "چشم برادر مواظبم" بود که سکوت شب را می‌شکست. خستگی و ناهمواری و پیچ و خمهای تند راه در منطقه کوهستانی و ناگزیر بودن به حرکت با چراغ خاموش، علی اصغر حجی زاده را که بسیار خسته بود، به شدت کلافه می کرد. در آخرین باری که ناصر کاظمی از خواب بیدار شد و جمله "برادر مواظب باش!" را تکرار کرد، ناگهان علی اصغر که کنترل خود را از دست داده بود، ماشین را متوقف کرد و با عصبانیت رو به برادر کاظمی گفت: "اگر یک بار دیگر این جمله را تکرار کنی، باید از ماشین پیاده شوی!". سردار عزیز ناصر کاظمی با لبخند و چهره‌ای مهربان و با نگاهی از درون چشمهای خواب زده‌اش رو به او کرد و بدون آنکه برآشوبد و یا یک کلمه به او بگوید که این چه طرز صحبت کردن یک راننده با یک فرمانده است فقط گفت: "ببخشید...".

چهره مجتبی عسکری مسئول بهداری مریوان در صندلی عقب از فرط شرمندگی داغ شده و به روشنی احساس می کرد که عرق از پیشانی‌اش جاری شده، پس از آن همه سفارش به علی اصغر در مورد رعایت احترام مقام و موقعیت ناصر کاظمی فرمانده سپاه کردستان، واکنش خام علی اصغر برای او غیر قابل تحمل بود. از طرفی می دید که کار از کار گذشته و نمی تواند جلوی بروز خلق و خوی خاص علی اصغر حجی زاده را بگیرد. به همین دلیل به پاسگاه شهدا که رسیدند از ماشین پیاده شد و گفت که در اینجا کار دارد و خودش بعداً به شهر می آید. بعد از مسافتی که از تیررس نیروهای عراقی دور شدند علی اصغر چراغ ماشین را روشن کرد. وضعیت جاده هم بهتر شد. ناصر کاظمی با چهره‌ای آرام، معصومانه به خواب عمیق فرو رفته بود. در شهر علی اصغر پس از متوقف کردن خودرو جلوی سپاه مریوان، کاظمی را بیدار کرد و به او راه رسیدن به دفتر حاج احمد متوسلیان فرمانده سپاه مریوان را نشان داد. ناصر کاظمی با لبخندی که حاکی از رضایت و شفقت برادرانه بود از علی اصغر حجی‌زاده تشکر کرد و به راه خود ادامه داد.

بعد از کمی استراحت و مرور اتفاقات گذشته در ذهن خود، علی اصغر حجی زاده تازه متوجه شد که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده و چگونه با لحنی تند و نامناسب با این فرمانده بزرگ صحبت کرده است. از سر شرمندگی همراه با ترس دست به دامان مجتبی عسکری شد و با خواهش و اصرار از او خواست نزد ناصر کاظمی رفته و از سوی او عذرخواهی کند. عسکری پس از گفت و گو با ناصر کاظمی در سپاه مریوان و فراهم شدن زمینه مناسب، از جانب علی اصغر، از فرمانده سپاه کردستان عذرخواهی کرد. ناصر کاظمی با تبسم و قلبی آکنده از مردانگی و گذشت، در جواب گفت: من باید از او عذرخواهی کنم که در آن شرایط سخت و دشوار باعث ناراحتی‌اش شدم. تبسمی کرد و ادامه داد: "اگر همه نیروها مثل حجی زاده، از جان گذشته و فداکار باشند هیچ مشکلی در جنگ نخواهیم داشت."

به راستی این همه مردانگی و بزرگ منشی را فقط می توان در خاطرات ماندگار دوران دفاع مقدس سراغ گرفت. علی اصغر حاجی زاده امروز در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده و خاطراتش را نقل می کند، می گوید: هر بار که به بهشت زهرا(س) می‌روم، کنار مزار سردار شهید بزرگوار ناصر کاظمی می‌نشینم و به خاطر آن برخورد، از او حلالیت می‌طلبم...

آنگاه که حسادت بیاید، فساد می‌روید
● امام علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

همان همسری بودم که می‌خواستند



آخر تابستان بود و مثل هر سال همه فامیل یک هفته رفته بودیم ویلای دایی ولی... یک ویلای قدیمی وسط شالیزار در گیلان... همه از این ویلا خاطره داشتند. از وقتی مادر و خاله‌ها و دایی‌ها مجرد و جوان بودند به این ویلا می‌آمدند تا وقتی که همه ازدواج کردند و صاحب چند بچه شدند و همه یکی یکی بزرگ شدند و ازدواج کردند... ۲۴ سالم بود. آن تابستان همه جمع شده بودند. شهره دختر دایی‌ام می‌خواست عروسی کند و با پسر خاله‌اش به امریکا برود. فرصتی بود که برای آخرین بار دور هم جمع شویم و یاد روزهای کودکی‌مان را زنده کنیم... از آب بازی گرفته تا بالا رفتن از درخت‌ها و پیاده‌روی در شالیزار...

روزهای زیبایی بود و همه می‌دانستیم دلمان برای شهره پر شر و شور و همیشه خندان تنگ می‌شود. خودش هم حال غریبی داشت. لب‌هایش می‌خندید و چشم‌هایش گریه می‌کرد.

روز سوم بود که ناگهان یکی از سیم‌های برق اتصالی کرد و تقریباً نصف ویلا سوخت... همه محلی‌ها برای کمک آمدند. تعداد ما آنقدر زیاد بود که در بقیه اتاق‌ها جا نمی‌شدیم. محلی‌ها همه اصرار کردند در خانه‌های آنها اقامت کنیم. بالاخره قرار شد من و مادر و پدرم به خانه همسایه روبه‌رو برویم. شب‌ها برای خواب آنجا بودیم و بقیه روز مشغول تعمیر و تر و تمیز کردن ویلای دایی بودیم. دایی ولی جانش به این ویلای کهنه وصل بود و اگر تعمیرش نمی‌کردیم خدا می‌دانست چه حالی می‌شد.

همان شب اول با دختر همسایه دوست شدم. در تهران درس می‌خواند. گفت با برادر و زن برادرش زندگی می‌کند. از قضا وقتی خواستیم به تهران برگردیم او را همراه خودمان آوردیم... در همان چند روز حسابی با هم صمیمی شدیم. هفته بعد او را برای مهمانی خداحافظی شهره دعوت کردیم. او در جمع ما اصلاً احساس تنهایی نمی‌کرد و انگار سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختیم. به طوری که آدرس شهره را گرفت و بعدها نامه‌نگاری کردند و دوستی‌شان ادامه پیدا کرد. لیلا با برادرش زندگی می‌کرد. برایم تعریف کرده بود که رابطه او و همسرش اصلاً خوب نیست و احتمال جدایی‌شان هم هست... از این بابت خیلی ناراحت بود چون برخلاف دیگران رابطه خوبی با زن برادرش داشت...

بالاخره یک روز بهم گفت که زن برادرش از خانه رفته و حکم طلاق به زودی صادر می‌شود...

در آن زمان من در اداره مالیات کارمند ساده‌ای بودم که به خاطر سخت کوشی‌هایم داشتم یواش یواش پیشرفت می‌کردم... یک روز لیلا به من گفت که برادرش یک مشکل مالیاتی پیدا کرده و می‌خواهد از من راهنمایی بگیرد. این اولین باری بود که من محمد را دیدم. پسری کم حرف ولی قاطع و با اعتماد به نفس بود. برایش توضیح دادم که مشکلش را باید خیلی زود حل کند والا مجبور است جریمه هنگفتی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

قضاوت دیگران برایم مهم نیست



۴۷ سال از ازدواجمان می‌گذرد. همین روزها مراسم عروسی نوه بزرگمان است... باور نمی‌کنید در تمام این سال‌ها به فکر جدا شدن از این مرد بودم و هستم... بگذارید هر کس هر قضاوتی می‌خواهد بکند. ولی من که جوانی‌ام به پای این مرد رفت حداقل در پیری در آرامش زندگی کنم... بچه‌هایم با من موافق هستند. پسرم از من خواسته بقیه عمرم را با او زندگی کنم. دخترها خیلی نگران پدرشان هستند. اما من دیگر نه نگران آنها هستم و نه چیزی به اسم آبرو که یک عمر مرا اسیر این زندگی کرد.

وقتی حسین به خواستگاری‌ام آمد من فقط ۱۵ سالم بود. یک مرد قوی هیکل بود با صدای کلفت و چشم‌های درشت که مرا می‌ترساند و حس می‌کردم ترسناک‌ترین آدم روی زمین است...

پدرم به این وصلت راضی بود. می‌گفت این پسر اهل زندگی و کار است. مادرم اما فقط اشک می‌ریخت و می‌گفت دخترم هنوز بچه است. در میان اشک و آه مادرم و چشم غره‌های پدرم به خانه بخت رفتم. خوب یادم هست یک هفته بعد از عروسی‌ام فرار کردم و برگشتم خانه پدرم. گفتم من از این مرد می‌ترسم. تا یک اشتباهی از من سر می‌زند کمربندش را در می‌آورد... خوب یادم است که آن روز غذا را سوزانده بودم و می‌ترسیدم حسین که از سر کار می‌آید مرا به باد کتک بگیرد. مادرم درایت کرد و یکی را فرستاد دنبال حسین و گفت برای ناهار بیاید خانه آنها...

بعد نصیحت‌ها و درس زندگی‌ها بود که از این طرف و آن طرف می‌ریخت سرم... مادرم عمه معصومه‌ام را خبر کرد که بیاید و مرا نصیحت کند... روزهای بعد هم مادرم چادر سر می‌کرد می‌آمد خانه من تا بهم راه و رسم خانه‌داری یاد بدهد...

مادرم زن کدبانویی بود و هر وقت حسین می‌آمد خانه از بوی غذا می‌فهمید این دست پخت مادرم است و کلی لیچار بارم می‌کرد که چرا خودم بلد نیستم غذا بپزم...

وقتی خیلی دلم می‌گرفت به مادرم می‌گفتم من از این مرد طلاق می‌گیرم...

سه ماه بعد از عروسی‌مان باردار شدم... بچه دختر بود و مادرشوهر و خواهرشوهرها حتی برای دیدن بچه نیامدند. بعد از چهل روز به مادرم التماس کردم که مرا به خانه شوهرم برنگرداند گفت آبرویمان می‌رود.

پدرم سخت مریض بود. مادرم می‌گفت تا این پیر مرد در قید حیات است از این حرف‌ها نزن. بگذار او سرش را بگذارد زمین بعد هر کاری می‌خواهی بکن. نشان به آن نشان پدرم چهار سال زمینگیر بود

به اداره مالیات بدهد. برای حل این مشکل چند بار دیگر هم او را دیدم. بعد از من خواست که به عندان مشاور مالیاتی شرکتش با آنها همکاری کنم. گفتم اهل رشوه و یا فرار از مالیات نیستم و او بدون این که بخندد یا از حرف من عصبانی شود در یک جمله گفت که قصد این کار را هم ندارد فقط چون حسابدارها خیلی ناشی هستند بهتر است آنها را راهنمایی کنم تا برای سال‌های بعد دچار مشکل مشابه نشود...

من هم قبول کردم. هفته‌ای یک بار بعد از ساعت کاری‌ام به دفتر او می‌رفتم... کم کم به او نزدیک شدم. از سخت کوشی و هوش و ذکاوتش در کار لذت می‌بردم. مرد جدی بود در عین حال مهربانی در نگاهش موج می‌زد... خیلی دلم می‌خواست دلیل جدایی‌اش از همسرش را بدانم. یک ازدواجی که فقط یک سال دوام آورد و به قول لیلا زن خوبی بوده و با هر کس جز برادرش می‌توانست خوشبخت شود....

بعد از یک سال یک روز بدن مقدمه و حتی یک کلمه اضافه از من پرسید که آیا حاضرم با او ازدواج کنم؟

شوکه شدم. باورم نمی‌شد که مخاطب او من هستم... مسئله به نظرم خیلی پیچیده می‌آمد... من محمد را خوب می‌شناختم. مرد قوی و با اراده‌ای بود. از همسن و سال‌هایش خیلی پخته‌تر و پر تجربه‌تر بود. همیشه فکر می‌کردم او باید با دختری ازدواج کند که مثل خودش باشد. همسر اولش هم زن مدیر و با تجربه‌ای بود که در کارش خوب پیشرفت کرده بود در حالی که من بسیار ساده و به قول معروف اهل خانه و زندگی بی‌دغدغه‌ای بودم... از طرف دیگر محمد یک بار ازدواج کرده بود و بعید می‌دانستم خانواده‌ام با این وصلت موافقت کنند.

خلاصه موضوع را با پدر و مادرم مطرح کردم. مادرم تلفن همسر اول محمد را از او گرفت و یک جلسه مفصل با او صحبت کرد و پدرم هم به قول خودش حرف‌هایی داشت که باید با محمد به طور خصوصی می‌زد.

همه این صحبت‌ها به خوبی و خوشی تمام شد. همسر سابق محمد جز خوبی از او چیزی نگفته بود و علت طلاقشان را به گردن خودش انداخت که بر خلاف چهره جدی و شخصیت کاری محمد، او یک زن می‌خواست که به او در خانه آرامش بدهد و نه اینکه زنی داشته باشد که به دنبال جاه طلبی‌های خودش برای پیشرف در شغل و موقعیت کاری‌اش اولویت زندگی‌اش باشد...

با این اوصاف من همان زنی بودم که محمد می‌خواست... شلوغ و پر سر و صدا... اهل خانه و عاشق بچه....

مادرست ده سال پیش عروسی کردیم. حالا صاحب دو فرزند هستیم و فرزند سوم در راه است... زندگی کنار محمد برای من بسیار خوشایند است. او همسر و پدری است که در کنار او احساس امنیت و آرامش می‌کنیم. و من همسر و مادری هستم که به خانواده‌ام آرامش و شادی را هدیه می‌دهم. ■

تا فوت کرد. وقتی او را به خاک سپردیم من دو تا بچه داشتم...

حسین خیلی بد اخلاق بود. مدام بچه‌ها را کتک می‌زد. به هر بهانه‌ای مرا با کمربندش سیاه می‌کرد. تا این که بچه سوم مادوقلو بود و دو تا پسر که انگار سیبی بودند که دو نیم شده بودند.....

تولد دوقلوها تا مدت‌ها اخلاق حسین را خوب کرده بود ولی من به فکر طلاق بودم. ارثیه خوبی بهم رسیده بود و می‌توانستم راحت با بچه‌هایم زندگی کنم... پایم را توی یک کفش کرده بودم که از حسین جدا شوم. اما انگار زمانه با من یار نبود. یکی از پسرها بیماری سختی گرفت و دکترها از او قطع امید کردند. شش ماه بعد یکی از دوقلوها در یک سالگی فوت کرد.... روحیه حسین خیلی بد شده بود. افسردگی شدید آمده بود سراغش. حال خودم هم بهتر از او نبود. همین شد که فکر کردم الان وقت طلاق نیست...

چند ماه بعد تا به خودم آمدم دیدم باز باردار هستم. در سن ۲۷ سالگی برای چهارمین بار بچه‌دار شدم. این بچه هم دختر بود... حسین دیگر مثل سابق دست به کمربند نمی‌شد ولی خیلی وقت‌ها می‌شد که هفته به هفته نمی‌آمد خانه... خدا خدا می‌کردم زنی وارد زندگی‌اش شده باشد و مرا ول کند اما بعد از دو سال که تقریباً در خانه نبود با یک بچه شش ماهه به خانه برگشت و گفت که این بچه مال اوست!

زن دومش او را با یک بچه کوچک ول کرده و رفته بود. به آن زن حق می‌دادم. خوب می‌دانستم زندگی با چنین مردی چقدر سخت است.... اما بچه گناه داشت. بی‌پناه مانده بود. گفتم خودم بزرگش می‌کنم. حسین هم ساکت شد ولی چیزی از کینه من به او کم نشده بود...

دختر بزرگم را در سن ۱۷ سالگی‌ام شوهر داد. پسرم را در سن ۱۹ سالگی داماد کرد و من تا می‌خواستم به خودم بیایم و برای آینده‌ام تصمیمی بگیرم یا یکی جهیزیه می‌خواست یا آن یکی منتظر سیسمونی بود. زندگی سرم را گرم کرده بود ولی ته دلم همیشه به روزی فکر می‌کردم که از حسین خلاصی پیدا کنم.

او مرد خشن، بد دهان، زورگو و نامهربان بود. یک عمر سرم را پایین انداختم و دم نزدم. حتی وقتی بچه هووی خودم را داشتم بزرگ می‌کردم حسین را لعن و نفرین می‌کردم... حالا همه بچه‌ها سر خانه و زندگی شان هستند. حسین حسابی پیر شده و احتیاج به مراقبت جدی دارد. اما من گفتم نه... نمی‌خواهم در پیری هم پرستاری او را بکنم. حالا وقتش رسیده که تاوان کارهایش را ببیند. قضاوت دیگران برایم هیچ اهمیتی ندارد. می‌خواهم این چند وقت باقی مانده از عمرم را در آرامش و آزادی و سکوت بگذرانم... ■

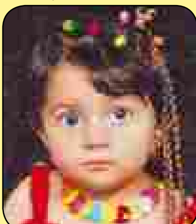
شکوفه های زندگی

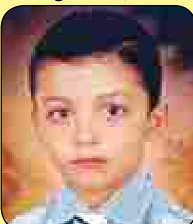

مهسان عروجی


پروانه رضامندچالشتری


بهراد مرادی‌خواه

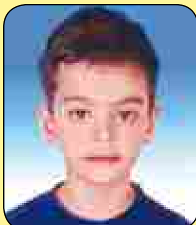

سودا خلخالی

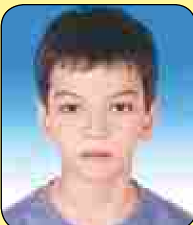

ویدا پرویزیان‌مطلق

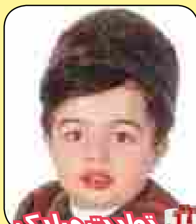

حسین پرویزیان‌مطلق


محمدامین عباسی


امیرحسین شیری

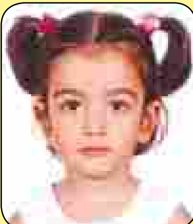

پارسا شیرازی


کسری شیرازی


تولدت مبارک
امیر طاها وحدانی


محمدمبین نوروزی


طاها عباسی


یسنا یوسفی

تمام محدودیت‌هایی که دارید آنهایی هستند که خودتان برای خود ایجاد کرده‌اید ● آنتونی رابینز

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

پیتزا با پول اضافه

بحث اصلی ما البته پیتزا نیست، بلکه راجع به این دم و دستگاه‌های کارتخوان موسوم به "pos" نصب شده در مغازه‌ها و مراکز فروش می‌خواهیم برای بار چندم صحبت کنیم که نمی‌دانیم فرهنگستان زبان و ادب پارسی، دقیقاً به جای آن چه کلمه کوتاهی را گذاشته است؟ بعید می‌دانم شما هم بدانید!

ـ بعید ندانید... گذاشته است: "پایانه پرداخت الکترونیک"!

ـ آها... چه کوتاه هم هست!

ـ خب شما اگر حال و حوصله نداری، بگو: دستگاه کارتخوان!

ـ آها... این شد. و گرنه اسم قبلی مثل اسم یکی از خیابان‌های تهران است که تا می‌آیید به راننده تاکسی بگویید، می‌بینید که رفته است. خیابان فخرالدین اسعد گرگانی!

بگذریم از این گپ و گفت. صحبت پیتزا بود. بعد ش صحبت دستگاه کارتخوان شد. حالا می‌خواهیم زلف این هر دو موضوع را به هم گره بزنیم. البته متهم اصلی، یک کس دیگر است که این کار را کرده و در اصل ما بی‌تقصیریم. عنایت بفرمایید به اصل ماجرا:

خبر وارده: "صاحب یک پیتزافروشی، ۵۷۰ میلیون تومان از حساب مشتری‌هایش سرقت کرده است. از وی که همراه همدستش دستگیر شده است، یک دستگاه گنج یاب نیز کشف شده است." ـ به نقل از جراید

شما را به خدا می‌بینید؟... آدم از دست بعضی‌ها که مدام به فکر سر کیسه کردن دیگران ـ یعنی همنوعان و هموطنان خودشان ـ هستند؛ گاهی با خیال راحت و با کمال میل، نمی‌تواند یک لقمه پیتزای ناقابل بخورد. وای به وقتی که سس اضافه هم بخواهد یا یک لیوان نوشابه هم طلب کند. لابد بابت هر کدام، یک پول دیگری از حسابش به سرقت می‌رود. پیتزای مخلوط یعنی این: پیتزا همراه با سرقت پول!

بسته پیشنهادی: چون نگارنده نیز خود یکی از طرفداران استفاده از کارت به جای پول نقد است و گاهی برای خرید یک آدامس هم کارت می‌کشد؛ از این رو نکاتی را برای کاهش آسیب‌های این دستگاه‌ها مجبور است عرض کند که می‌کند:

۱ـ نصب درست: باور کنید هیچ کاری ندارد. مأموری که دستگاه کارتخوان را می‌آورد نصب کند، جایی نصب کند که دست مشتری مغازه و فروشگاه به آن برسد. پشت سر فروشنده و صاحب مغازه نصب نشود که فقط دست خودش به آن برسد و دست مشتری کوتاه باشد و دستگاه بر نخیل!

۲ـ اعزام بازرس: اگر عزم مسئولان این امر واقعاً جدی باشد و با این مسأله به شوخی برخورد نکنند؛ علاجش اعزام چهار تا بازرس به مغازه‌ها و فروشگاه‌های سطح شهر است. یک دقیقه داخل مغازه باشند، خودشان با همین دو چشم خودشان می‌بینند که چطور، صاحب مغازه از مشتری می‌خواهد که کارتش را به او بدهد و سپس از بنده خدا می‌خواهد که رمز کارتش را هم بدهد. و طرف با رودربایستی تقدیم می‌کند. تازه گاهی صاحب مغازه در خصوص رمز صاحب کارت هم اظهار نظر می‌کند که مثلاً خوب نیست این رمزت، عوضش کن!

۳ـ جمع آوری: چون از برخی دستگاه‌های کارتخوان یا همان پایانه‌های پرداخت الکترونیک، سوءاستفاده می‌شود؛ مسئولان عزیز، در یک حرکت فوری و عاجل، اقدام به جمع آوری این دستگاه‌ها از پشت... ببخشید، از روی میز و طاقچه مغازه‌ها کنند. آخیش ش ش..... این راهکار چقدر سهل الوصول و راحت است!

تأخیر پرواز را به خاطر بسپار!

بعضی چیزها هست که از اول نبوده (چشم بسته غیب گفتیم!) و قصد و تعمدی هم برای بودن و به وجود آوردن آنها در کار نبوده؛ همینطور الکی و ناخواسته خودشان به وجود آمده، ولی بعدها به خاطر بی‌تفاوتی بقیه و اعتراض نکردن نسبت آنها، به صورت یک امر طبیعی در آمده‌اند؛ چندان که گویی از اول بوده و جزء لاینفک قضیه هم تشریف دارند.

شعر نامربوط:

ما نبودیم و تقاضامان نبود

لطف تو ناگفته ما می‌شنود

انسان وقتی پرواز را اختراع کرد، تأخیر اولیه برادران رایت به خاطر ترسی بود که از پرواز داشتند. برای اولین بار می‌خواستند بپرند، خب ترس داشت. جگر شیر می‌خواست و مغزی هشیار و هوشمند. فلذا باید حق بدهید که پروازشان با تأخیر صورت گرفته باشد. اما الآن با این همه امکانات و با توجه به این که ترس بشر ریخته؛ دیگر هیچ عذر و بهانه‌ای پذیرفته نیست. با این حال، بارها و بارها هر وقت که بلیت هواپیما گرفتید و گرفتیم که لذت زود رسیدن به مقصد را ببرید و ببریم؛ با تأخیری که هواپیما داشته و با معطلی که در فرودگاه نصیبمان شده، شیرینی لذت پرواز تا حدودی در کاممان کم شده است. اگر عصبانی نشویم و نگوییم تلخ شده است. و چون غالباً لبخند زده‌ایم و چیزی هم نگفته‌ایم، به مرور که چشم باز کردیم، دیدیم که تبدیل به یک پدیده خیلی طبیعی در پرواز شده که گاهی اگر نباشد و پرواز سر وقت انجام شود، ملت همه تعجب می‌کنند. و ای بسا اعتراض!

خبر تازه: "بر اساس گزارش منتشره از سوی سازمان هواپیمایی کشوری، میانگین تأخیر پروازهای شرکت‌های هوایی داخلی، طی خرداد ماه سال جاری، به ۸۵ دقیقه افزایش یافته است." ـ به نقل از جراید

عرض نکردیم؟... نه تنها موضوعی به نام تأخیر پرواز از بین نرفته، که دچار افزایش هم شده. ما خیال می‌کردیم که با انواع بهانه ـ و اخیراً به بهانه آزادسازی قیمت‌ها ـ فقط بهای بلیت هواپیما افزایش یافته؛ نگو که تأخیر پرواز هم زیاد شده و ما احتمالاً از حالا با دو نوع پرواز مواجه خواهیم شد؛ یکی پرواز با تأخیر معمولی، دیگری پرواز با تأخیر بیشتر. و احتمالاً با قیمت‌های متفاوت!

بسته پیشنهادی: از آنجا که همه ما بالاخره اگر نه همیشه، لااقل یک چندبار در طول عمر خود سوار هواپیما می‌شویم و پیاده می‌شویم (با عنایت به این که یک بار هم قبل از پرواز و به هنگام خرید بلیت پیاده شده ایم!)؛ لازم است که هر چه سریع تر و علنی تر، مراتب ناراحتی خود را نسبت به افزایش تأخیر در پرواز هواپیماها اعلام کنیم و در این راستا رهنمود هم بدهیم:

۱ـ تغییر ساعت بلیت: هر پروازی که قرار است با تأخیر انجام شود، از همان اول مثلاً نیم یا یک ساعت روی ساعت بلیت کشیده شود. عین جلو کشیدن ساعت رسمی کشور. یعنی پرواز ساعت ۹ صبح در حقیقت همان پرواز ساعت ۸ صبح باشد. منتهی این طوری، همه تکلیف خودشان را می‌دانند و مسافرها خیلی سرگردان و علاف نمی‌گردند. مثل بعضی‌ها که همیشه یکی دو قاشق از غذایشان در بشقاب می‌ماند؛ خب اگر همان اول که غذا می‌کشند، آن یکی دو قاشق اضافه را از روی آن بردارند، این اتفاق نمی‌افتد. اگر دولت قبل بود، الان بنده را جذب می‌کرد!

۲ـ مواد ضد تأخیری: برای پرواز بموقع هواپیماها از ابزار و موادی استفاده کنند که باعث ایجاد تأخیر نشود. نبودن کل هواپیما و قطعات یدکی آن، از جمله این مواد ضد تأخیری لازم است. خدا بگویم این آمریکای بی‌انصاف را چه کار کند که در یک موضوع انسانی و بشری مثل سفر هوایی نیز اغراض سیاسی خودش را وارد و تحریم‌های بین‌المللی را شامل هواپیما و قطعات آن هم کرد. هر چه ما می‌گوییم که بنی آدم اعضای یک پیکرند؛ آنها ظاهراً ساز مخالف می‌زنند و سر یک دلاری به هم می‌پرند!



۳ـ آزادسازی بیشتر: قیمت بلیت هواپیما از اینی هم که هست، بیشتر آزادسازی شود. از امروز قیمت بلیت این گونه تعیین شود: الف ـ بدون تأخیر؛ ب ـ با تأخیر معمولی؛ ج ـ با تأخیر زیادی. در نتیجه، دهک‌های مختلف جامعه، بلیت‌های مختلف و متناسب با قدرت خرید خود خواهند داشت. دهک‌های پایین جامعه، عموماً با تأخیر رابطه خوبی دارند.

۴ـ بازخواست شرکت‌ها: حالا که تأخیر پرواز یک امر معمولی و جاافتاده به حساب می‌آید که ملت هم به آن خو گرفته‌اند و جدایی از آن برای آنها سخت است؛ فلذا مسئولان هواپیمایی نسبت به تخلفات برخی شرکت‌های هواپیمایی ـ نظیر کیش ایر ـ که بدون توجه به روحیه مردم و مسافران، اقدام به انجام پروازهای بموقع و بدون تأخیر می‌نمایند، واکنش لازم را نشان دهند و آنها را مورد بازخواست قرار دهند. الکی که نیست!

سهراب صفادار



گل بازی؛ مومبائی: یک کودک هندی در جشن «روز گل بازی» در آب‌های گل آلود بازی می‌کند. در این روز که مخصوص تفریح جوانان و بخصوص کودکان است، حتی در مدارس نیز حوضچه‌هایی پر از گل تعبیه می‌شود تا بچه‌ها بتوانند سر تا پای همدیگر را گلی کنند!



حیوانات رنگارنگ؛ کلمبیا: مردم در حال کار بر روی حیوانات ساخته شده از گل هستند. از جمله این تیم دو نفره که یک آرمادیلوی بزرگ را با استفاده از گل‌ها درست کرده‌اند. این شاهکارهای بزرگ به مناسبت فستیوال گل شهر مدلین در کلمبیا ساخته شده و برای افتتاحیه فستیوال به نمایش در خواهند آمد.



مسافر؛ کانادا: یک روبات عروسکی در حالی که روی صندلی نشسته است، از رانندگان می‌خواهد او را برسانند. گروهی از فعالان گروه اجتماعی این منطقه، این روبات را اینجا قرار داده‌اند و هدفشان از این کار، جلب توجه و تشویق مردم به کمک به همنوعان خود در شرایط سخت است. به‌نظر شما کسی این روبات را سوار خواهد کرد؟



زیبا و خشمگین؛ کلورادو: این تصویر زیبا و منحصر بفرد از یک طوفان بزرگ در شهر کلورادو، توسط «مارکو کورسک» گرفته شده است. مارکو که اهل کشور اسلوونی است، با این تصویر در مسابقه عکاسی در سفر نشنال جئوگرافیک شرکت کرد و توانست از میان ۱۸ هزار عکس ارسال شده، برنده این مسابقه شود. نام این عکس «روز استقلال» گذاشته شده است چرا که شکل دایره‌ای آن، یادآور سفینه‌های این فیلم و مربوط به سال ۱۹۹۶ است.



مسیر سبز؛ ایسلند: در یک نمایشگاه قطار و راه آهن که تعدادی از قطارهای قدیمی به نمایش گذاشته شده بود، عده‌ای نیز طرح‌های خود را ارائه کردند و با ساختن قطارهای کوچک یا سوژه‌های مرتبط با راه آهن، به این نمایشگاه پیوستند. «لینکا بلنگر» نیز با نگاهی متفاوت سعی داشت تفکر ما را نسبت به دیدگاهی به شکل آهن و سنگ که از راه آهن داریم، تغییر دهد. ریل راه آهن او که از گیاهان رنگی ساخته شده بود، به خوبی توانست حس درونی او را به بازدیدکنندگان منتقل کند.



به یاد سربازان؛ لندن: در صدمین سال آغاز جنگ جهانی اول، به مناسبت یادبود سربازانی که در این جنگ کشته شده‌اند، ۸۸۸ هزار و ۲۴۶ عدد گل شقایق سرامیکی در کنار هم چیده شدند. مراسم مشابهی از یادبود قربانیان این جنگ تاریخی در بسیاری از دیگر کشورهای دنیا نیز برگزار شده است.

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

شناور در زندگی

بر گرفتن مضمون و موضوع از متن زند گی و واقعیت های تجربه شده و ملموس، یکی از شاخص‌های تلاش و کار "مریم ورپشتی" در قلمرو نویسند گی خلاق است. "شناور در زند گی" که بار گه‌هایی از طنز و مطایبه نوشته شده، نمونه‌ای است خواندنی از داستان‌های "مریم ورپشتی" نفر اول و نویسنده بر تر دوره هشتم مسابقه بزر گ داستان نویسی.

مریم ورپشتی – تهران

در یک تماس تلفنی به یک واقعیت آزاردهنده پی بردم. این موضوع مهم و حیاتی را بعد از پر کردن فرم بیمه فهمیدم. تلفن زنگ زد و یک خانم با صدایی تیز ولی با لحن دلسوزانه بهم گوشزد کرد:

– "عزیزم می‌دونستی اضافه وزن داری؟"

بله، اضافه وزن داشتم، آنهم نه یک کیلو و دو کیلو،! دنیا پیش چشمم تار شد. غصه دار و ناراحت شدم.

بالاخره بعد از فشار بسیار به مغز آشفته‌ام فهمیدم اشکال در زیاد خوردن است و به این نتیجه رسیدم که باید کمتر بخورم. فکر کردم که باید ببینم یک فرد لاغر چه قدر می‌خورد؟ این فکر خوبی بود؛ همین مینا دخترم، لاغر قلمی و پرانرژی است. خوب است از این به بعد ببینم او چه مقدار می‌خورد، مطمئنا دلم نمی‌خواست به شب پیش فکر کنم که مهمان داشتیم. هما، دختر خاله بابا به دیدنمان آمده بود. رودربایستی باعث شد دوسه رقمی غذا پختم. مرغ ترش و زرشک پلوو..و تا توانستم پا به پای آنها تناول کردم. یادم است که مینا اصلا سر سفره نیامد و به پدرش که با نوشابه و یک شیشه سُس وارد شد چپ چپ نگاه کرد. درعوض سهم او را هم من خوردم. اما این طور نمی‌شود. ناگهان دلم لیوانی چای خواست. دهانم خشک شده بود. برخاستم تا ترتیبش را بدهم. درون آشپزخانه نرسیده به اجاق گاز ناگهان لکه سیاهی را دیدم که روی دیوار لرزید و موج زد. چند باری پلک زدم. دهانم از دیدن آن همه مورچه باز ماند. مواد غذایی روی کابینت دیده نمی‌شد. پس این همه از کجا آمده بودند؟ رد آنها را گرفتم. صفی طولانی از مورچه در حالی که بقایای یک سوسک مرده را به سرعت حمل می کردند، تا پشت پریز برق راه کشیده و آنجا از نظر مخفی می‌شدند. پای زاویه دار سوسک به لبه پریز گیر کرده و همانجا مانده بود. اما سر دیگر صف جایی گم و گور بود که نمی‌دانستم کجاست. خسته از جستجو چشمم به حلب روغن افتاد. آهسته و مشکوک در آن را کنار زدم. سرم گیج رفت. سطح روغن به هیچ وجه زرد نبود بلکه سیاه سیاه بود. هزاران مورچه درون قوطی حلب میان روغن مانده بودند. کلی غر زدم:

"مانده بودم چه خاکی به سر کنم. فورا حلب را روی شعله گاز گذاشتم و به دنبال آبکشی این در و آن در زدم. اما از سوراخ سبدهای موجود، فیل هم رد می‌شد. تمام آشپزخانه و انباری را زیر و رو کردم. بعد از مدتی خسته و از نفس افتاده یک الک پیدا کردم به اندازه یک کف دست که یک طرف آن زیر سنگینی وسایل شکسته و سیمهایش بیرون زده بود. با این حال کاچی به از هیچی. روی شعله گاز روغن حرارت دیده و ذوب شده مثل تکه‌های یخ درون اقیانوس از کنار هم رد می‌شدند. مورچه‌ها روی آنها این سو آن سو می رفتند. دلم به حال آنها سوخت. اما قبل از آن، تصمیم گرفتم الک را امتحان کنم. برای این کار نیاز به یک مورچه داشتم یک مورچه لاغر. به این خاطر که مشخص نبود آنها که درون پیت جاخوش کرده بودند در چه سایز و اندازه‌ای هستند. یکی جدا از بقیه رد شد. رد آن را گرفتم و در حالی که سایه انگشتم روی سرش بود تعقیبش کردم و در نهایت سر فرصت گیرش انداختم. قبل از این که در برود با یک تلنگر داخل الک انداختمش و به او چشم دوختم. بد نبود ریزه میزه و قلمی بود. فورا برخاست و شروع به حرکت کرد. روی خطوط نازک سیمی الک که به صورت به علاوه بودند خیلی حرفه‌ای گذشت بی آن که از روزنه‌ای سقوط کند. خیلی خوشحال شدم. این یعنی موفقیت! بی معطلی گوشه حلب را سوراخ کردم. روغن را که مانند بعضی شربتها خالخالی شده بود از صافی گذراندم. هم روغن و هم مورچه‌ها را نجات دادم.

مینا از راه رسید. بسته‌ای پاستیل توی دستش بود. راه می‌رفت و می خورد. پرسیدم: "این چیه؟ مگه شام نمی‌خوری؟!..." مینا در جواب گفت: "پاستیل مامان، بیا بخور...رامین برام خریده..."

– "به من تعارف نکن اضافه وزن دارم..."

ناگهان از جا پریدم. همین یکی را کم داشتم! داد زدم:

– "گفتی کی خریده؟...رامین رو کجا دیدی؟"

مینا از حرفم جا خورد. دستش درون کیسه پلاستیکی پاستیل خشک شد. با این که رنگش پریده بود اما باز هم خوشگل بود. آب دهان خود را به سختی قورت داد، حتما باقی پاستیل خیس خورده را هم به همراه آن. درجوابم گفت:

– "جلوی در دانشکده..اومده بود دنبالم...تازه با هم رفتیم کافی شاپ..." با صدایی که از فرط تعجب بی‌شباهت به جیغ نبود، پرسیدم:

– "یعنی چی؟! برای چی رفتی؟!"

مینا خشک شده بود. طفلک با تته پته گفت:

– "مگه خودتون نفرستاده بودیدش دنبالم؟!..."

حدس زدم کار چه کسی می‌تواند باشد. خودم هم در کار این پیرزن مانده بودم. راست گفته‌اند که گاهی پیرها از صد بچه بدترند. کارهای عجیب از آنها سر می‌زند. خیلی محکم و پرعتاب پرسیدم: "ما فرستادیم؟! کی این رو گفت؟..." مینا گیج و سر در گم درجواب گفت: "خاله؛ خاله هما زنگ زد. گفت، مامانت خواهش کرده رامین جان سر راه تو رو هم برسونه... رامین هم اومد..."

حدسم درست بود. بالاخره هما خانم کار خودش را کرد ؛همان دختر خاله بابا. مینا به او "خاله" می گفت. شب پیش هم خانه ما بود. دائم از رامین پسرش، (پسرش که نه، پسر خوانده‌اش) تعریف می‌کرد . با نگاهی به چهره مینا دلم به حال بچه‌ام کباب شد. انگار مار دیده باشد. با نفسهای بریده بریده گفت:

– "قرار شد فردا هم دنبالم بیاد..." من روی مبل وا رفتم.

سالها پیش وقتی هما و همسرش از بچه دار شدن قطع امید کردند از پرورشگاه نوزادی را به سرپرستی قبول کردند. البته مینا از این موضوع چیزی نمی‌داند. رامین هم نمی‌داند. خُب نداند !

اکثر اقوام و همین طور خواهر و برادر هما به این قضیه روی خوش نشان ندادند. هما هم بهتر دید با آنها قطع رابطه کند. آنموقع من نیز خوشم نیامد و اصراری بر دیدن آن بچه نداشتم، آنهم یک بچه پرورشگاهی. تصورم از بچه پرورشگاهی مربوط ومحدود به گفته‌های اسفناکی می‌شد که از دهان این و آن می‌شنیدم. تا این که چند ماه پیش مینا دانشگاه قبول شد. از همان موقع رفت و آمد دختر خاله به خانه ما زیادتر شد. یادم است یک روز خیلی اتفاقی با یک تماس تلفنی آمدنش را اطلاع داد. درحالی که تازه از منزل ما رفته بود. رفت و آمدش کمی غیر عادی بود. گوشی را گذاشتم. گیج و منگ دور خود می چرخیدم. جارو را به برق زدم صدایش ویژویژ کنان برخاست، با این حال انگار مغزم را به برق زده باشم. چون گذشته مثل پرده سینما پیش چشمم رژه رفت. این تماس مثل تلنگری بر ذهنم بود که شهاب وار به گذشته رفته آن راسیر کرد. یکباره تنم لرزید. با این چند خال موی سفید می‌توانستم حدس بزنم چه در سر این پیرزن می گذرد. اما نمی‌توانستم خود را راضی کنم. به هیچ وجه. در این میان بیشتر ترسم از مطلع شدن مینا بود، می‌ترسیدم نکند با رفتاری ناپخته به پیرزن بی‌احترامی کند. اصولا این دختر خانم خیلی رک گو تشریف دارند.

همانطور که مشغول جارو زدن بودم دخترم را صدا زدم. "مینا مینا...!"

طولی نکشید که سایه‌ای جلوی در دراز شد. مینا دستها را گشوده و سرش را به علامت سوال تکان داد. موهایش را دم اسبی کرده بود. صدایم در زوزه‌های جارو گم شد: "

پیاز پوست بکن...می خوام ماکارونی بذارم. زود باش، کاردارم...خاله داره می آد...زود باش، بجنب...!"

مینا پرسید: "کجا می آد؟ هر روز، هر روز...؟!"

بچه‌ام راست می گفت. حق داشت متعجب و عصبانی باشد. همین دیروز خاله را با دبدبه و کبکبه بردیم سوار ماشین کردیم و هن و هن لوازمش را

زورچپان پشت سواری قراضه‌ای چپاندیم با کلی روبوسی و سفارش و خداحافظی. فکر می کردیم حالا حالاها همدیگر را نمی بینیم. تا برسد خانه زنگ بزند وما را از سلامتی‌اش آگاه کند دلمان هزار راه رفت. حالا باز راه افتاده در راه است. احوال خودم دست کمی از مینا نداشت. پرسیدم: "می گی من چه کار کنم؟ هان؟ بگم نیا... توهم وانستا! برو یک کاری بکن، دیر شد...!"

گوشت چرخ کرده را درون پیاز سرخ کرده می‌ریختم که صدای مینا آمد:

– "مامان، من می‌رم حمام...."

بااین که شدیدا مخالف بودم این دختر جلوی خاله هما بزک دوزک کند اما سرم را رو به مسیری که رفت چرخاندم وبلند گفتم: "بلوز سفید یقه توری داری رو که تازه خریدم بپوش..."

نمی دانم چرا دوست دارم مینا همیشه چون مرواریدی گرانبها بدرخشد ودلبری کند. مخصوصا از وقتی قدی کشیده و بررویی به هم زده. مدتی است از دست خواستگارها آسایش نداریم. صدای سشوار از اتاق بغلی به دلشوره‌ام دامن می‌زند. با حرص کفگیر را لبه ماهی تابه می کوبم یاد چشمهای خاله هما می‌افتم که دائم از میان چروکها تیز وریز دورمی چرخد و مینا را که مانند طاووس در خانه می خرامد زیر نظر دارد. کم کم حدسم به یقین مبدل می شود. او خیلی خوب همه چیز را زیر نظر دارد. گاهی هم به دنبال مینا راه می‌افتد تا اتاقش. سعی می کنم تنهایشان نگذارم. صدای مینا مرا به خود می آورد: "چیه مامان؟ حالت خوب نیست؟ بیا پاستیل بذار دهنت..."

– "نمی خورم.. مگه نمی‌دونی اضافه وزن دارم..."

– "کی گفته مامان تواضافه وزن داری؟!"

– "چه می‌دونم، اون ذلیل مرده مسئول بیمه زنان خانه دار، امروز تماس گرفت..."

جمله‌ام را با آه وناله همراه کردم. بعد سرم را از شدت غصه به مبل تکیه دادم وچشمها را بستم. مینا لبخندزد و گفت: "مامان ول کن این حرفها رو... آخه نگفتی چه طوراز پشت تلفن فهمید... حتما اندازه قد و وزنت رو جابجا گفتی..." پرسیدم: "واقعا؟!..."

ناگهان قلبم از شادی پر شد. آهسته یک پلکم را گشودم و زیر لب گفتم: خدا سفید بختت کند مادر! حالا با رامین یا هر کی...

صبر کردم تا خودش لب ازلب باز کرد:

– "مامان! راست می گی؟ شما رامین رو نفرستادید؟" از جوابی که ندادم فکر کرد با او قهرم. خودش ادامه داد: "این اولین روزی بود که از مترو واتوبوس و توی صف موندن راحت بودم.. آخه با ماشین خودش اومدیم..."

با اخمهای درهم کشیده پرسیدم:

– "مگه ماشین خریده؟!... چه بی خبر؟!"

ودر دل نالیدم: چه زود خام شدی مینا خانوم...

به او گوشزد کردم: "هی دختر بار آخر باشه که بی‌اطلاع من ازاین کارها می کنی..." زیر لبی گفت: "اِ... مامان!!" داد زدم: "کوفت و مامان!..." وسکوت حکمفرما شد. صبر کردم تاثیر حرفم را ببینم. حالا بماند که کنجکاوی عجیبی نیش به جانم می زد. مینا با حالتی غصه دار لبها را پیش آورده بود. حق داشت، اول بار بود که با او این گونه رفتار می کردم. افاده‌ای وپر توقع با یک ابروی بالا کشیده، در حالی که ابهت قبل را حفظ کرده بودم بالاخره دل به دریا زدم و باسوالی یخ فضا را شکستم وپرسیدم: "حالا ماشینش چی بود؟"

چهره مینا ازهم گشوده شد. در مبل خود را جابه جا کرد و گفت:

– "مدل بالا بود مامان... شیک وصفر.. گفت به زودی خونه شو هم تحویل می گیره، مسکن مهر ثبت نام کرده..."

انگار دختر خاله همای زیرک عزمش را جزم کرده و دست به هر کاری می زند تا این وصلت انجام شود. اما سعی کردم موضوع را بی‌اهمیت جلوه دهم. بی آنکه اندکی از اخم وتخم قبل کم کنم گفتم:

– "خوب حالا توهم... این که ذوق کردن نداره...."

از دختر خاله توقع دیگری هم نمی‌رفت. حواسش به همه چیز بود. نمی خواست جای اما واگر بماند. اما دختر خاله هما با این همه زرنگی چه تصمیمی برای توضیح دادن درباره گذشته رامین داشت؟ چه طور می خواست آن را تغییر دهد؟ آیا قادر بود آن را هم ماستمالی کند؟ به خود تشر زدم که: مگر مهم است رامین چه گذشته‌ای داشته؟ آنهم در نوزادی. به یاد آوردم که روز عروسیم تا به خود آمدم یک پسربچه شیرخواره، پسر نازودوست داشتنی را در آغوشم نشاندند. با دیدن چشمان دریایی کودک حالم دگرگون شد. تفاوتی با دیگر بچه‌ها نداشت. جالب این که در آغوشم اصلا غریبی نکرد. دست می‌زد و می‌خندید. گونه‌اش از شادی بسیار گل انداخته بود. همان موقع دختر خاله از میان جمعیت برایم دست تکان داد. آن موقع این قدر شکسته نشده بود. مطمئنا هما بعد از قبول کردن رامین با مشکلات بیشتری روبرو شده و رنج‌های زیادی کشیده بود. از یک طرف تنهایی؛ پشت سر حرف وسخن مردم وروبرو کودکی با سرنوشت نامعلوم. اما خوب توانست از پس کارها برآید. ایستادگی اوستودنی است. از همان موقع مهر رامین به دلم نشست. این کودک بی گناه ومعصوم بی خبر از مسائل دوروبر بزرگ می شد وهر چه بزرگتر می شد خوش برورو وخواستنی ومودب تر می شد. عجیب این که روزبروز بیشتر به هما شبیه می شد. این دیگر یک معجزه بود. رامین چیزی نمی داند؟ خوب نداند. به کجای دنیا برمی خورد؟ مگر بقیه مادرها چه می کنند که هما یاد نگرفته. او یک مادر واقعی است. باتمام عواطف واحساسات مادرانه، مثل من، مثل همه. بچه‌ی خودش نیست؟ از پوست و گوشتش نیست؟ خوب، نباشد. این که چیزی را تغییر نمی دهد. در این سالها حتی شاهد بوده‌ام رامین از خیلی از همسن‌های خود بهتر وموفقتر بوده. تحصیلکرده، آداب دان است واز همه مهمتر حرف دختر خاله را گوش می کند. برای او احترام قائل است تا جایی که برای تعیین سرنوشت خود از او راهنمایی می‌خواهد. چیزی که این روزها کمتر در میان جوانها اتفاق می‌افتد... خواستم برخیزم اما سرم گیج رفت. آن را به مبل تکیه دادم. مینا بالای سرم ایستاده بود: چیه مامان؟ حالت خوب نیست؟... آخه چی گفت که این طور به هم ریختی؟..." آرام پرسیدم: «کی ی ی...» مینا بلند گفت: "همین مسئول بیمه...!"

کاش می‌توانستم بگویم: "ای وای درد من که این نیست!" می خواستم برخیزم ولی نمی توانستم. احساس می کردم هنوز مورچه‌ها احاطه‌ام کرده‌اند.

– "زنگ بزنم رامین بیاد بریم دکتر....؟"

ازاین حرف مینا یکباره چشمانم گشاد شد. آنهم بیش از حد ممکن. زیر لبی نالیدم: "چی می گی تو دختر؟!"... نمی فهمم کی رفته پارچ آب خنک وقندان را آورده و حالا دارد آب قند هم می زند. انگار با این کار توهینی بهم شده باشد، عصبانی می گویم:

– "پاشو اینهاروجمع کن.. خوبم! نمی خورم..."

همین طور که می‌رفتم دیدم آب قند را سر کشید. خوش به حالش اضافه وزن که ندارد. ازاین همه شیرینی که می خورد اندکی چاق هم نمی شود. با صدایی که به گوشم رسید از رفتن ماندم. مینا من من کنان حرفی را می جوید، انگار می خواست چیزی بگوید اما رویش نمی‌شد. بالاخره آهسته گفت:

– "مامان، من از فردا از صبح کلاس دارم..."

دلم می خواست بگویم: "منظور؟" خودش معطل نکرد وادامه داد: "اجازه می‌دی ناهار با رامین بیرون باشیم... آخه ازم دعوت کرده..."

توی دلم گفتم: بله؟! خوشم باشد! پس بگو چرا آب قند را سر کشید. می خواست همین را بگوید. انگار خیلی هم بی‌دست وپا نیست! آدم به کی حرف دلش را بگوید؟ این شوهر ما که تا این فلافل فروشی سر گذر هم ما را نمی برد... یک باره خانه دورسرم چرخید. بی آنکه برگردم، از رفتن ماندم. درواقع از تعجب بسیار خشکم زد. می دانستم هنوز جلوی مبلی که روی آن نشسته بودم زانوزده. مانتو ومقنعه پوشیده بود. صدای ظریفش از سر شرم به سختی شنیده می‌شد: "مامان!... رامین... ازخیلی پسرهای توی دانشکده بهتره..."

بی آن که بخواهم برای لحظه‌ای اورا در لباس عروس تصور کردم. زیبا، شکیل، باوقار. یک عروس ترکه‌ای در کنار پسر چشم آبی. دختر خاله نبود که اگر بود کِل می کشید. جایش واقعا خالی. کجاست تا ببیند به هدف زده و پیروز شده خوش به حالش، به آرزویش رسید. کی فکر می کرد هما پیروز شود؟





۱۴۰

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

امپراتوری ارواح!

در یک روز بهاری، دو مرد سفیدپوست همراه راهنمای سرخپوست خود در جنگل‌های آمریکای مرکزی سرگرم گردش بودند. در میانه جنگل به یک پلکان سنگی رسیدند که در زیر شاخ و برگ درختان پنهان شده بود. دیدن این پلکان سنگی آن هم در وسط جنگل، برایشان بسیار عجیب بود. یکی از این دو مرد، "جان استیونز" نام داشت که یک دیپلمات آمریکایی و عاشق سفرهای پرماجرا بود. دیگری "فردریک کتروود"، نقاش انگلیسی بود که از باستان شناسی نیز سررشته داشت. آن روز، این دو نفر بر حسب تصادف به کشف بزرگی رسیدند.

راهنمای سرخپوست با کارد بزرگ و سنگینی که در دست داشت، شاخه‌های درختان تاک را که این بنای باستانی را پوشانده بود، قطع کرد و دقایقی بعد، آنها قدم به مکانی نهادند که یکی از بزرگترین پدیده‌های اسرارآمیز تاریخ را تشکیل می‌دهد.

از لابلای شکاف قطعه سنگ‌ها، گیاهان و درختانی روییده بود. این دو جهانگرد توانستند به وسیله پلکان خود را به بالای یک دیوار عظیم سنگی برسانند که به یک مهتابی بزرگ و وسیع منتهی می‌شد و آنجا، با منظره خیال‌انگیزی روبرو شدند که هرگز در عمر خود ندیده بودند. در برابرشان یک بنای سنگی باشکوه به شکل هرم قد برافراشته بود که در دو طرفش پلکانی به چشم می‌خورد. در نزدیکی آن، یک ستون سنگی چهارگوش دیده می‌شد که در چهار طرفش چهار مجسمه بزرگ قرار داشت و روی همگی آنها نقوش جالبی حکاکی شده بود.

با بریدن شاخ و برگ بیشتری از درختان دریافتند که این عظمت پنهان به همین جا ختم نمی‌شود بلکه این فقط قطره‌ای از یک دریا بود! آنها تنها با چند بنای سنگی سر و کار نداشتند، بلکه با یک امپراتوری باستانی در زیر درختان جنگل روبرو بودند که اهمیت آن از لحاظ تاریخی کمتر از اهرام مصر نبود! آنها شهرهای باستانی و متروکه "مایا"ها را کشف کرده بودند که راز بزرگی را در دل خود نهفته داشت.

علت راز آمیز بودن این مکان باستانی آن است که در سال ۹۰۰ میلادی، مردم آنجا یعنی قوم "مایا"، ناگهان به طور دسته جمعی این شهرهای اعجاب‌انگیز را با همه عظمت و زیبایی‌اش ترک کردند. آنها تمام این بناها را همراه معابد پر از ثروت خود، هرم‌های اسرارآمیز، میدان‌های جالب، تندیس‌های باشکوه و استادیوم‌های عظیم که با زحمت و تلاش فراوان ساخته بودند، همه و همه را بدون هیچ دلیل واضحی گذاشتند و رفتند اما اینکه چرا؟

هیچ کس به درستی نمی‌داند. و این راز تا به امروز فاش نشده است. گسترش جنگل همه این بناها و جاده‌ها را فرا گرفت و همه چیز را به ویرانه‌ای تبدیل کرد.

قبل از آن که به نظریه دانشمندان در این باره بپردازیم، بد نیست به تمدن و چگونگی زندگی "مایا"ها نگاهی بیفکنیم. راستی مایاها چگونه مردمانی بودند؟

اختراع "صفر"

مایاها مردمان عجیبی بودند. از یک سو، به چنان مرحله والایی از هنر و هوش و تمدن رسیده بودند که هیچ قوم باستانی دیگری در آمریکا نمی‌توانست با آنها برابری کند، و از سوی دیگر، موفق به اختراع چرخ نشده بودند!

آنها جاده‌های متعددی با همان دقت و حوصله بزرگراه‌های امروزی ساخته بودند که درازترین آن در حدود ۱۰۰ کیلومتر طول داشت اما چون فاقد چرخ بودند، هرگز وسیله نقلیه چرخداری در آنها به حرکت درنیامد. این جاده‌ها، معابد و مراکز مذهبی آنها را به یکدیگر متصل می‌ساخت. مایاها همین دقت را در ساختن معابد خود که به شکل هرم بود، به کار بردند.

آنها توانستند حرکات اجرام آسمانی را محاسبه کنند و وقوع خسوف ماه را با چنان دقت اعجاب انگیزی پیشگویی کنند که تا قرن‌ها بعد دانشمندان را به شگفتی فرو برد. با وجود این، قادر نبودند حتی یک طاق نمای قوسی شکل ساده بسازند. تمام این تضادها بسیار عجیب است!

شیوه نگارش آنها ابتدایی و به صورت تصویر بود اما کتاب‌هایی داشتند که روی باریکه‌های درازی از پوست درختان ثبت شده بود و آنها را به شکل آکاردیونی تا می‌کردند. سیستم ریاضیات آنها به اندازه‌ای پیشرفته بود که حتی مصر باستان به آن پایه نمی‌رسید. می‌توانستند اعداد را تا میلیونها بشمارند و مفهوم عدد صفر را هزار سال قبل از اقوام اروپایی اختراع کردند و به کار بردند.

مایاهای آمریکای مرکزی تمدنی بر پا کردند که آمیزه‌ای از پیشرفت و بربریت بود. تمدنی که زوال ناگهانی آن یکی از معماهای بزرگ تاریخ است.

اختراع "توپ" بازی

هر چند بر این باوریم که مدت زیادی از اختراع توپ نمی‌گذرد، در حدود ۳۵۰۰ سال قبل، مایاها کائوچو را کشف و لاستیک را اختراع کردند و با قوی کردن لاستیک، توانستند نوعی توپ بسازند که وقتی آن را به زمین می‌زدند، به بالا می‌جهید، و از این نظر به توپ‌های امروزی بی‌شباهت نبود.

از همین کائوچو و ماده دیگری که راز آن بر ما



آشکار نیست، نوعی چسب ضد آب ساخته بودند. آنها کف پاهای برهنه خود را درون این مایع فرو می‌بردند و این ماده مانند کفش یا گالش پاهای آنها را از نفوذ آب حفظ می‌کرد!

قربانی کردن انسانها!



هنوز معلوم نیست چگونه این جوامع ساده که از چند سده قبل از میلاد مسیح به کشاورزی و ماهیگیری اشتغال داشتند، توانستند خود را به مردمانی قدرتمند تبدیل کنند که گستره نفوذ آنان از هندوراس، السالوادور، گواتمالا تا ایالات جنوبی مکزیک را دربر می‌گرفت.

اما آنها این کار را کردند و هیچ کس نمی‌داند چگونه.

"مایا"ها به تدریج یک نظام طبقاتی چشمگیر به وجود آوردند که شامل نجیب زادگان، فرمانروایان، راهبان، مردمان آزاده، کارگران و بردگانی می‌شد که در جنگ اسیر کرده بودند. اما آنها اسرای والامقام را در برابر خدایان خود قربانی می‌کردند.

مایاها در ریاضیات فقط از سه نماد استفاده می‌کردند: "نقطه" برای عدد یک؛ "خط عمودی کوتاه" برای عدد پنج، و شکل "صدف" برای عدد صفر. با این حال، قادر بودند تا صدها میلیون را محاسبه کنند.

مطابق تقویم "مایا"ها، سال ۳۱۱ قبل از میلاد مسیح به عنوان سال اسرارآمیز و نقطه آغازین رویدادهای نجومی ثبت شده است، و این موضوع از نوشته‌های قوم "مایا" کاملاً آشکار است. اما هیچ کس نمی‌داند چرا؟ آنها به اندازه‌ای در علم نجوم پیشرفت داشتند که دقیق‌ترین تقویم جهان را در زمان خود پایه گذاشتند. آنها سال را ۳۶۵ روز می‌دانستند و هر سال را (به جای ۱۲ ماه) به ۱۸ ماه و ۲۰ روز تقسیم کرده بودند و حتی حساب سال کبیسه را هم دقیقاً در نظر داشتند!

در یکی از بناهایی که ساخته بودند، هر چهار طرفش، ۹۱ پله دیده می‌شد که مجموعاً ۳۶۴ پله می‌شد و در قسمت بالا نیز یک پله داشت که با احتساب آن، ۳۶۵ روز سال تداعی می‌شد!

مایاها این همه معلومات نجومی را از چه منبعی به دست آورده بودند؟ معلوم نیست!

رصدخانه باستانی

مایاها ساختمان مدوری بنا نهاده بودند که ارتفاع آن از سطح زمین و جنگل بالاتر بود. این بنا که اولین و قدیمی‌ترین ساختمان مدور در سرزمین "مایا"ها محسوب می‌شود، شبیه یک رصدخانه است که پله‌های مارپیچ از داخل بخش زیرین را به قسمت بالای پست دیده‌بانی متصل می‌کند.

از این قسمت گنبدی شکل، می‌توان ستاره‌ها و آسمان را به خوبی رصد کرد.

آنها برای سیاره "زهره" اهمیت خاصی قائل بودند.

اما چه شد که "مایا"ها درست در اوج شکوفایی شان ناگهان تمام شهرهای باشکوه خود را بدون دلیل خاصی تخلیه کردند و رفتند؟ در این باره فرضیه‌های گوناگونی وجود دارد که به چند نمونه از مهمترین آنها اشاره می‌کنیم:

آیا مهاجمان "مایا"ها را مجبور به ترک خانه و کاشانه خود کردند؟

تاریخ شناسان در این باره بسیار تردید دارند. زیرا "مایا"ها در اوج تمدن و فرهنگ و قدرت خود قرار داشتند و هیچ قدرتی نمی‌توانست با آنها مقابله کند و بر آنها چیره شود. هیچ اثر و نشانه‌ای هم از یک برخورد نظامی در این سرزمین پیدا نشده است.

آیا تغییرات جوی چشمگیر، سبب مهاجرت دسته جمعی "مایا"ها شده است؟

دلیل قانع کننده‌ای برای اثبات این نظریه وجود ندارد زیرا فاصله میان شهرهای متروکه و قلمروی جدیدشان چندان زیاد نبود و حتی یک کلاغ هم می‌تواند به آسانی این مسافت را بپیماید. اگر مایاها می‌خواستند از تغییرات مهیب جوی بگریزند، باید به نقاط دورتری کوچ می‌کردند. بنابراین دشوار می‌توان گفت که تغییرات آب و هوایی سبب این کوچ شده است.

آیا به خاطر شیوع یک بیماری کشنده مجبور به ترک سرزمین خود شدند؟



دانشمندان در این باره هیچ نشانه و مدرکی به دست نیاورده‌اند.

آیا جنگ داخلی سبب مهاجرت ناگهانی قوم "مایا" شد؟

آیا یک جنگ نژادی و قومی بین آنها اتفاق افتاد؟ آیا جوانان قوم علیه پیرها طغیان کردند و یک جنگ داخلی بین آنان درگرفت؟

پژوهش‌های باستان شناسی چنین چیزی را نشان نمی‌دهد. اگر چنین جنگی رخ داده بود، دست کم طرف پیروز در این سرزمین باقی می‌ماند، در حالی که حتی یک نفر هم باقی نماند!

پس چه عاملی سبب تخلیه ناگهانی این شهرها شد؟

"اریک فون دانیکن" در کتاب "ارابه خدایان" نظریه دیگری ارائه می‌دهد. او ادعا می‌کند که مردم "مایا" با موجودات فضایی در ارتباط بوده‌اند. یک سفینه فضایی از دنیاهای دیگر به سرزمین "مایا"ها آمده و بنا به دلایلی که هنوز بر ما روشن نیست، آنها را به این مهاجرت دسته جمعی راهنمایی کرده است. او برای اثبات نظریه خود به نقاشی‌های باقی مانده از قوم "مایا" اشاره می‌کند که یک سفینه فضایی و نقش موجودی را که شبیه فضانوردان است، نشان می‌دهد. او همچنین به وجود فرودگاه‌هایی اشاره می‌کند که تنها از چند مایلی فراز زمین قابل رؤیت



هستند. او بر این باور است که در روزگاران گذشته، سفینه‌های فضایی در این مکان‌ها فرود آمده‌اند و بالاخره، به معلومات نجومی "مایا"ها اشاره می‌کند که به راستی شگفت‌انگیز و باورنکردنی است.

آیا این معلومات را از موجودات ماوراءزمینی به دست آورده بودند؟

اینکه نظریه "فون دانیکن" درست است یا از حد و مرز خیال پردازی تجاوز نمی‌کند، موضوعی است که هنوز ثابت نشده اما پرسش اصلی این است که آیا بشر سرانجام به علت مهاجرت مرموز قوم متمدن "مایا" پی خواهد برد؟ آیا پژوهش‌های باستان شناسی روزی پرده از این راز بزرگ برخواهد داشت یا آن که برای همیشه همچنان در پرده ابهام باقی خواهد ماند؟

این پرسشی است که تنها "زمان" به آن پاسخ خواهد گفت.

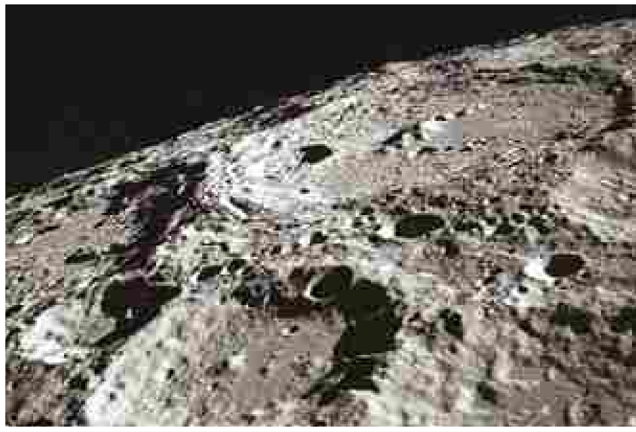
انسان آن قدر وقت ندارد که نیمی از عمرش را صرف نزاع و ستیزه کند

● ورد آوی بودی

سپهر صفادار

استخراج معادن ماه

حفاری ماه واستخراج معادن آن برای تامین نیازهای انرژی مان به نظر شبیه یکی از قسمت‌های فیلم‌های تخیلی می آید، اما کشور چین واقعا قصد انجام چنین کاری را دارد. هلیوم ۳ یک ایزوتوپ بسیار ارزشمند است که می تواند برای تولید انرژی در نیروگاه‌ها مورد استفاده قرار گیرد و اینطور که مشخص شده است مقدار زیادی از آن در ماه وجود دارد. برخی دانشمندان اظهار دارند که ماه آنقدر از هلیوم ۳ غنی است که می تواند مشکلات تامین انرژی زمین را برای حداقل ۱۰ هزار سال برطرف کند. هلیوم ۳، ایزوتوپی غیر رادیواکتیو از گاز هلیوم است. بادهای خورشیدی مقادیر زیادی از آن را بر سطح ماه پراکنده‌اند و درصد تراکم آن در ماه بسیار زیاد است. با نرخ کنونی مصرف انرژی در کشورهای پیشرفته، دو محموله ۴۰ تنی از این مواد می‌تواند انرژی کامل یک سال چنین کشوری را تامین کند. هلیوم ۳ به دلیل اتمسفر خاص زمین و میدان مغناطیسی آن که از ورود ذرات موجود در بادهای خورشیدی جلوگیری می کند، در زمین بسیار نایاب است اما ماه این مشکلات را ندارد. اینطور



که دانشمندان تخمین می‌زنند، ارزش این گاز برابر ۳ میلیارد دلار برای هر هزار کیلوگرم از این ماده می‌باشد. چین هنوز طرحی عملی کردن برای این پروژه ارائه نکرده اما از آنجا که تاکنون هیچ کشور دیگری قصد این کار را نداشته است، به نظر می‌رسد که چین زودتر از همه از آن بهره برد.

نیش سرنوشت ساز

یک نیش کوچک می تواند افرادی که عاشق خوردن گوشت هستند را گیاه خوار کند! شاید بنظرتان خنده دار برسد اما رویدادهایی عجیب در همین مورد که هر روزه تعداد بیشتری از آنها به گوش می‌رسید، باعث شد که تحقیقات بیشتری در این زمینه صورت گیرد. بررسی‌های انجام شده نشان داد که این تغییر ناشی از نیش یک نوع عنکبوت است. اگرچه این نیش به خودی خود آزاری نمی‌رساند و دردی هم ندارد، اما باعث می‌شود که افراد به برخی از گوشت‌ها و محصولات گوشتی آلرژی پیدا کرده و در نتیجه آنها را مجبور می کند از خوردن آنها خودداری کرده و به مواد غذایی دیگری روی آورند. دکتر «ارین مک گینتی» که از تیم پزشکان رسیدگی به افراد نیش خورده می‌باشد بیان کرد که تاکنون ۲۰۰ مورد از این نیش‌ها را مشاهده کرده که افراد را گیاهخوار کرده است. بیماران اظهار کرده‌اند که بعد از اینکه نیش خورده‌اند در زمان‌های مختلف شاهد این بوده‌اند که پوستشان ورم کرده است، احساس خارش داشته‌اند و تنفس نیز برایشان مشکل شده است. اما وقتی دقت کرده‌اند متوجه شده‌اند که این علائم تنها وقتی به وجود آمده است که گوشت قرمز و یا محصولات به دست آمده از آن را خورده‌اند. پزشکان بر این باور هستند که این واکنش‌ها به دلیل وجود نوعی شکر است که در نیش این عنکبوت



یافته‌اند و در بدن انسان‌ها وجود ندارد. وقتی عنکبوت افراد را نیش می‌زند، مقداری کمی از این حساسیت وارد جریان خون فرد می‌شود و این پدیده‌ها را ایجاد می کند. اگر بخواهیم نیمه پر لیوان را نگاه کنیم، این نیش حداقل باعث شده است که این افراد مجبور به رعایت رژیم غذایی سالم تری شوند و بیماری‌های احتمالی ناشی از مصرف گوشت قرمز را نگیرند! متاسفانه پزشکان هنوز نمی‌دانند راه درمانی برای این تغییر ذائقه افراد نیش خورده وجود دارد یا خیر.

آدم‌های یخی

مجسمه ساز برزیلی «نله آزودو» به تازگی تعداد ۵ هزار آدمک‌های کوچک یخی ساخته است که نماد مردمی است که در جریان جنگ جهانی اول جان باخته اند. او این مجسمه‌های یخی را روی پله‌های دور میدان چامبرلین در شهر بیرمنگام چیده است که در لبه پله‌ها نشسته‌اند و پاهایشان آویزان است. این طرح جالب توجه بسیاری را به خود جلب کرد و مردم زیادی برای تماشا و عکسبرداری از آنها به این میدان آمدند. او دلیل استفاده از یخ برای ساختن این آدمک‌ها را نشان دادن ظرافت و حساس بودن زندگی انسان‌ها بیان کرد. او عقیده داشت که مجسمه‌های یخی بهتر از مجسمه‌های گلی یا سنگی می توانند این مفهوم را برسانند. دهها نفر در چیدن این آدمک‌ها به او کمک کردند. مجسمه‌ها یک به یک آب می‌شدند و می‌افتادند، درست مانند قربانی شدن انسان‌ها در زمان جنگ. او یکی از آدمک‌ها را به شکلی درست کرده بود که مایعی قرمز رنگ درون آن قرار داده بود. وقتی که آن آدمک آب می‌شد، مایع قرمز رنگ آن به بیرون ریخته و دیگر آدمک‌ها را نیز قرمز رنگ می کرد. او این آدمک را بعنوان نماد خونریزی‌های جنگ ساخته



بود. این طرح زیبا تنها ساعاتی از روز دوام آورد اما تاثیری عمیق و ماندگار در ذهن مردم گذاشت.

هتل برفی

ظاهرا دیگر روی خشکی جایی برای ساخت هتل‌ها نیست و یا شاید هتل‌های روی خشکی برای بسیاری تکراری شده‌اند و جذابیت ندارند، زیرا دو شرکت نروژی در آخرین پروژه خود از ساخت هتلی ۵ستاره بر روی آب‌های نزدیک سواحل نروژ خبر داده‌اند! این هتل که «کریستال» یا «دانه برف» نام خواهد داشت، بی شباهت به نامش هم نیست. اینطور که طراحی‌های این دو شرکت نشان می‌دهد، شکل نهایی هتل به صورت یک کریستال یخی ۶پر خواهد بود. این هتل با آب و هوای زمستانی خود را وفق خواهد داد و زیباترین مناظر و بهترین امکانات را ارائه خواهد داد. هتل کریستال در آب‌های شمال شهر ترومسو که در داخل دایره منطقه قطب شمال قرار دارد شناور خواهد بود. این هتل به گونه‌ای طراحی شده است که به تنهایی انرژی‌های مورد نیاز خود را از طریق انرژی خورشیدی و آب تامین کند. عرض این هتل حدود ۱۲۰ متر بوده و قسمت‌های مختلف آن شامل ۸۶اتاق برای میهمانان، اتاق‌های کنفرانس، سونا، جکوزی و بخش بهداشت و سلامت خواهد بود. همچنین برای ساخت سقف آن تا جای ممکن از شیشه استفاده خواهد شد و مکانی عالی برای تماشای نورهای زیبای شفق‌های شمالی خواهد بود. اینگونه که خبرها نشان می‌دهد از جمله اهداف اقتصادی ساخت چنین هتلی، جذب مشتریان از کشورهای اروپایی و روسیه، و همچنین ژاپن می‌باشد. در مورد ساخت آن نیز تمایل به ایجاد فضایی جالب از ترکیب عناصر مخالف یکدیگر وجود داشته است، اینکه هتل از دیواره‌هایی



آبی و سفید رنگ به شکل قطعات یخ بزرگ تشکیل شود و مناظر اقیانوس اطراف به چشم بخورد، اما در داخل شومینه‌های گرم از میهمانان پذیرایی کند. اما روی آوردن به ساخت سازه‌های شناور در سال‌های اخیر دلایل دیگری هم داشته است، از جمله اینکه یخ شدن تدریجی یخ قطب‌ها و بالا آمدن سطح آب‌ها، ساختمان‌ها و سازه‌های واقع در سواحل را تهدید می‌کند. سازه‌های شناور روی آب از چنین خطری در امان هستند، همچنین طراحی آنها در مورد استحکام بخشی در برابر حوادثی مانند زلزله با ساختمان‌های روی خشکی بسیار متفاوت و کم هزینه‌تر خواهد بود. طبق برنامه‌ریزی انجام شده، این هتل گرانقیمت در ماه دسامبر سال ۲۰۱۶ افتتاح خواهد شد.

نمایش خودروها

چند هفته‌ای است که تعدادی از خیابان‌های لندن و بخصوص محله ثروتمند نشین آن چهره متفاوتی به خود گرفته‌اند. تعداد زیادی از ثروتمندان سعودی و کویت برای فرار از گرمای طاقت فرسای کشورشان به این شهر اروپایی پناه آورده و البته خودروهای لوکس و گرانقیمت خود را نیز همراه آورده‌اند. همین بود که ناگهان رژه خودروهای سوپرلوکس در خیابان‌های لندن توجه همه مردم را به خود جلب کرد و علاقمندان به این خودروها برای تماشا و گرفتن عکس از آنها به نظاره خیابان‌ها نشستند. خودروهای چشمگیری همچون مرسدس بنز SLR، مازراتی، لامبورگینی اونتادور، رولز رویس و بسیاری دیگر در جای جای این خیابان‌ها به چشم می‌خورند، از جمله یک خودروی فراری که از طلا ساخته شده و بیش از همه جلب توجه کرده است. در آغاز تماشای این خودروها جالب و لذت بخش بود اما طولی نکشید که کورس گذاشتن این خودروها و سر و صداهای موتورهای پرقدرتشان موجب اعتراض بسیاری از مردم لندن شد. یکی از مغازه‌داران می‌گوید: «بدم



نمی‌آید که ببینم یک خودروی سوپرلوکس در جلوی مغازه‌ام پارک شده باشد، اما خواب آسوده شب را هم دوست دارم!». این ثروتمندان عرب پس از به نمایش گذاشتن خودروهایشان در لندن عازم شهرهای دیگر اروپایی مانند پاریس و کن خواهند شد.

برخورد دنیای کهن و امروز

در یک رویداد بسیار عجیب و نادر که تعداد اندکی از مردم تاکنون شاهد آن بوده‌اند، تعدادی از افراد یک قبیله که هیچ ارتباطی با دنیای بیرون نداشته و کاملا همانند قبیله‌های بومی قدیمی زندگی می‌کنند، برای اولین بار با دنیای بیرون ارتباط برقرار کردند. این اتفاق بسیار شگفت انگیز بود و اینطور که مشخص شد، داستان از این قرار بوده است که قبیله آنها مورد حمله وحشیانه یک گروه قاچاق مواد مخدر قرار گرفته بود و آنها نیز بدنبال یافتن کمک از دل جنگل‌های آمازون بیرون آمده بودند. این افراد که تیر و کمان‌های بلندی همراه خود داشتند، بسیار هراسان بودند و از افرادی که بهشان رسیدند تقاضای یاری و اسلحه کردند و به نوعی بیان کردند که دهکده‌شان توسط مردمی خارج از قبیله قتل عام شده است. افرادی که این مردم قبیله‌ای را دیده بودند سعی کردند به آنها غذا برسانند و با حرکات دست و صورت سعی کنند با آنها ارتباط برقرار کنند. حدود ۷۵ قبیله در آمازون وجود دارد که هیچ تاثیری از جهان بیرون نگرفته و همچنان در زمان‌های دور باقی مانده اند. بسیاری از این قبیله‌ها توسط چوب برهای غیرقانونی تهدید و یا کشته شده اند. برگ برخی گیاهانی که در این مناطق وجود دارد نیز توسط قاچاقچیان برای تولید مواد مخدر استفاده می‌شود و این موضوع موجب درگیری‌های بسیاری بین قبیله‌ها با این قاچاقچیان شده است. همچنین با نفوذ بیشتر صنایع و ماشین آلات به دل جنگل‌ها برای بدست آوردن نفت و گاز، این قبایل مجبور به نقل مکان شده و زندگی شان مختل شده است. این رویداد بی سابقه در مرز برزیل در منطقه‌ای به نام «آکر» رخ داد. اینطور که از حرف‌های مردم قبیله‌ای برمی‌آمد قبیله شان حدود ۴۰ تا ۵۰ نفر بوده است که بسیاری از افراد پیر قبیله بدست قاچاقچیان کشته شده بودند. پزشکان شدیدا در مورد برقراری ارتباط با افراد قبیله‌ای هشدار می‌دهند و توریست‌ها را از این کار نهی می‌کنند، چرا که ممکن است ناقل بیماری واگیرداری مانند سرماخوردگی باشند که بدن افراد دیگر به آن بسیار حساس و آسیب پذیر باشد و شاید واکنش بدن ما به بیماری بسیار شدیدتر باشد.



حمیده اخوان

شیوه‌های عجیب درمان افسردگی



روانشناسان معتقدند که تقویت سلامت روان و بهبود خُلق تنها به ورزش کردن، نوع رژیم غذایی یا مصرف دارو ختم نمی‌شود، بلکه گزینه‌های موثر دیگری نیز برای مقابله با اندوه و افسردگی وجود دارد. بهبود خلق برای داشتن سلامت روان ضروری است. اختلال افسردگی حاد معمولاً از یک اختلال ساده و معمول افت خلق شروع می‌شود.

درواقع اختلال‌های مربوط به خلق و خو با انجام برخی فعالیت‌های خاص قابل معالجه و کنترل هستند که برخی از این راهکارها را احتمالا پیش از این هرگز نشنیده‌اید. این راهکارهای موثر به شرح زیر است:

خوردنی‌ها را نقاشی کنید

نتایج یک تحقیق نشان می‌دهد افرادی که نقاشی غذاهایی همچون نان و پنیر و سبزی و کیک فنجانی را می‌کشند در مقایسه با افرادی که این کار را انجام نمی‌دهند یا نقاشی غذاهای غیر سالم را به تصویر می‌کشند از وضعیت روحی و خلق و خویی بهتری برخوردارند. به طور مثال کشیدن تصویر نان و پنیر وضعیت روانی فرد را ۲۸ درصد تقویت می‌کند. از طرف دیگر کشیدن تصویر فلفل تنها یک درصد در تقویت روحیه و افزایش خلق موثر است.

روغن ماهی بخورید

چربی‌های سالم از قبیل امگا۳ و اسیدهای چرب امگا۶ به عنوان گزینه‌های موثر در بهبود خلق به حساب می‌آیند. در مطالعه‌ای که در سال ۲۰۰۶ میلادی انجام گرفت مشخص شد که مصرف روغن کبد ماهی در مقابله با افسردگی عموم مردم موثر است. علاوه بر این، هرچه مدت زمان مصرف روغن کبد ماهی بیشتر باشد علائم افسردگی بهتر کاهش می‌یابد.

اتفاقات را یادآوری کنید

آخرین باری که به تصاویر گرفته شده از خود در گذشته نگاه کرده‌اید چه زمانی بوده است؟ بررسی‌ها نشان می‌دهد یادآوری گذشته‌ها می‌تواند به زندگی معنا دهد.

هورمون عشق

ترشح هورمون عشق یا همان "اوکسی توسین" در مغز از فاکتورهای تاثیر گذار در بهبود خلق و خوی افراد است. برقراری حس محبت میان اعضای خانواده به ویژه مادر و فرزند در ترشح این هورمون موثر است.

آواز بخوانید

متخصصان در بررسی که در سال ۲۰۰۸ میلادی انجام دادند دریافتند مغز انسان به هنگام مصرف مواد مخدر یا خوردن شکلات، دوپامین ترشح می‌کند که البته همین اتفاق به هنگام شعر خواندن با صدای بلند هم مشاهده می‌شود و این ترکیب شیمیایی در مغز به افزایش خلق و رهایی از حس افسردگی کمک می‌کند.

غذاهایی که خانم‌ها نباید همیشه بخورند

بعضی از غذاها باعث می‌شوند که خانم‌ها در مورد پریود خود کرامپ‌های دردناک، نفخ و بدخلقی بیشتری را تحمل کنند. با آنکه هیچ درمان جادویی برای دردهای قبل از قاعدگی (PMS) وجود ندارد، ولی اگر خانم‌ها در مدتی که پریود هستند از این غذاها دوری کنند، این مدت را آسانتر سپری می‌کنند و احساس بهتری خواهند داشت.

۱-غذاهای فرآوری شده: غذاهای فرآوری شده گزینه‌ای آسان و سریع محسوب می‌شوند، ولی در واقع باعث می‌شوند که خانم‌ها در زمان قاعدگی احساس بدتری پیدا کنند. برای مثال، غذاهای کنسروی و چیپس حاوی مقادیر زیادی سدیم هستند و سدیم موجب نفخ و پف کردن می‌شود. بجای این غذاها باید سعی شود غذاهای سالم و بی‌نمک مصرف شود.

۲-گوشت‌های چربی دار: گوشت حاوی مقدار زیادی چربی اشباع شده است که موجب التهاب و درد می‌شود.

۳-خوراکی‌های حاضری: همه می‌دانیم که این خوراکی‌ها خیلی خوشمزه هستند، ولی متأسفانه مقادیر زیادی چربی‌های ترانس دارند که سطح استروژن بدن را بالا می‌برند. در نتیجه با مصرف آنها در مدت پریود، در رحم خود احساس درد خواهید کرد.

٤-خوراکی‌های شیرین: کیک، کلوچه، شیرینی، آبنبات و خوراکی‌های شیرین دیگر همه انتخاب‌های اشتباهی برای خوردن در مدت پریود هستند و در کل نباید این خوراکی‌ها را بخورید، به خصوص اگر می‌خواهید سالم و لاغر بمانید. خوراکی‌های شیرین فقط برای مدت کوتاهی حال شما را بهتر می‌کنند.

۵-بستنی، پنیر و خامه: خانم‌هایی که محصولات لبنی را دوست دارند، باید بدانند که این محصولات چربی دارند و اثر بعضی از آنها مانند گوشت‌های چرب است. پس خانم‌ها در دوره قاعدگی باید از خوردن بستنی، خامه و پنیر اجتناب کنند. همچنین خوراکی‌هایی که خامه یا پنیر دارند نیز نپزند و مصرف نکنند.

۶-کافئین: کافئین موجب تشدید کرامپ‌ها و درد می‌شود و پریود را نامنظم می‌کند. به علاوه باعث می‌شود که دچار دمدمی مزاجی و کم خوابی شوید.



گزنه دوستدار پوست

گزنه، گیاهی است دارای کرک روی برگ و ساقه‌ها. این گیاه در سراسر جهان رشد می‌کند و ماده شیمیایی دارد که در صورت تماس پیدا کردن با پوست، ناراحتی ایجاد می‌کند. بنا بر این مصرف عرق آن برای پوست توصیه می‌شود.

*به علت داشتن خاصیت آنتی اکسیدانی در درمان ناراحتی‌های پوست موثر است و رادیکال‌های آزاد در بدن را کنترل می‌کند.

*غنی از ماده‌ای به نام سیلیکاست که با تقویت پوست باعث سلامت آن می‌شود. خاصیت ضدباکتریایی و ضدالتهابی دارد.

*اسیدهای چرب، ویتامین A و C موجود در گزنه باعث رشد سالم مو می‌شود. از ریزش مو نیز پیشگیری می‌کند.

*کاهش دهنده درد معده، تحریک کننده ترشح غدد معده‌ای است و به عملکرد درست لوزالمعده و کبد کمک می‌کند.

*متابولیسم و میزان هورمون را به ویژه در مردان تنظیم می‌کند.

کریم ملکی

قابل توجه کسانی که می‌خواهند لاغر شوند

جوان دانشجویی با تبلیغات خیابانی، در نقش پزشک به شکار زنانی که می‌خواستند لاغر شوند می‌پرداخت و از آنها کلاهبرداری می‌کرد.

چندی پیش زن جوانی به کلانتری نارمک مراجعه کرد و گفت: چندی قبل از طریق آگهی فروش قرص‌های لاغری که داخل پارکینگ خانه‌مان افتاده بود، تصمیم به خرید قرص‌ها گرفتم. روی آگهی‌ها نوشته بود برای نخستین بار در ایران و کاملاً تضمینی است. همین موضوع باعث شد با شماره تلفن پزشک قلابی تماس بگیرم و پس از اینکه درباره چاق بودنم صحبت کردم قرار شد قرص‌ها را خودش برایم بیاورد.

فردای آن روز دکتر مهدی که جوانی لاغراندام بود به در خانه‌مان آمد و پس از توضیح درباره مصرف قرص‌ها ۵۰ هزار تومان از من گرفت و رفت.

مدتی از خوردن قرص‌ها گذشت، اما اتفاقی نیفتاد و زمانی که قرص‌ها را پیش دکتر دیگری بردم، ادعا کرد این قرص‌ها با قیمت ارزان‌تر در داروخانه‌ها موجود است و تأثیری برای لاغری ندارد. وقتی متوجه دروغگویی دکتر قلابی شدم به موبایلش زنگ زدم که پاسخگو نبود و تازه فهمیدم او اصلاً دکتر نیست و مرا فریب داده است.

بدین ترتیب مأموران آگاهی یک پلیس زن را مأمور کردند با شماره تلفن دکتر قلابی تماس بگیرد و پس از اعتمادسازی و صحبت‌های ابتدایی قرار ملاقاتی را برای خرید قرص‌های لاغری در میدان هفت حوض گذاشتند و فروشنده قرص‌های قلابی در دام پلیس افتاد. این پزشک قلابی که "مهدی" نام دارد، دانشجوی مدیریت بازرگانی است و در بازجویی‌ها گفت: پس از پخش کردن آگهی‌های تبلیغاتی در نقاط شهر تصمیم داشتم قرص‌های چربی‌سوزی را که از داروخانه‌ها خریده بودم به قیمت گران‌تری به مشتریانم بفروشم که خیلی زود دستگیر شدم.



بنابراین گزارش "مهدی" برای تحقیقات بیشتر در اختیار پلیس قرار گرفت.

دزدان سریالی خانه‌ها دستگیر شدند

دزدان حرفه‌ای ۳۵ خانه در غرب استان تهران به دام افتادند.



چندی پیش با اعلام سرقت از چندین آپارتمان در مجتمع‌های مسکونی غرب استان تهران رسیدگی به این ماجرا در دستور کار مأموران ویژه پلیس آگاهی قرار گرفت و مأموران در بررسی‌هایشان دریافتند که این دزدان حرفه‌ای با شناسایی خانه‌ها بعد از باز کردن قفل در وارد آنجا شده و پس از سرقت پول، طلا و وسایل گران قیمت هنگام خارج شدن قفل را بدون هیچ تغییری سر جایش نصب کرده و طوری وانمود می‌کرده‌اند که هیچ سرقتی صورت نگرفته است.

این شگرد دزدان بسیار حرفه‌ای بود، زیرا صاحبخانه‌ها ناخودآگاه به همسایه‌ها یا بستگان نزدیک خود مشکوک می‌شدند و برای پلیس نیز گمراه‌کننده بود. رئیس پلیس آگاهی در ادامه افزود: پس از چند ماه تحقیقات کارآگاهان با به دست آوردن چند سرنخ و از سویی با اجرای طرح‌های هدفمند و گشت‌زنی‌های شبانه سرانجام موفق به دستگیری دو دزد قدیمی هنگام اجرای نقشه شده‌اند. این دو دزد که بررسی‌ها نیز نشان می‌داد سابقه دار هستند، در بازجویی‌ها به دزدی از ۳۵ خانه آپارتمانی و ویلایی اعتراف کردند و رسیدگی به سایر سرقت‌های احتمالی آنان در دستور کار کارآگاهان قرار دارد.

امید ۱۰ ساله نتیجه داد

یک دختربچه اندونزیایی که ۱۰ سال پیش در جریان سونامی مرگبار اقیانوس هند ناپدید شده و نامش در فهرست مرده‌ها ثبت شده بود، به آغوش خانواده‌اش بازگشت.

این دختربچه ۱۴ ساله که "رانودهاتول" نام دارد در زمان وقوع سونامی هولناک تنها چهار سال داشت که در اثر موج سهمگین آب همراه برادر هفت ساله‌اش در میان امواج گم شدند و خانواده شان یک ماه تمام به دنبال فرزندانشان گشتند، اما وقتی اثری از آنها پیدا نشد مرگ هر دوی آنها را پذیرفتند و برایشان مراسم ترحیم گرفتند.

تا اینکه چندی پیش دایی "رانودهاتول" در مسیر رفت و آمد خود در منطقه‌ای نزدیک "آچه" با دختربچه‌ای شبیه خواهرزاده گمشده‌اش که خیلی به او علاقه‌مند بود، روبه‌رو شد.



او پس از تحقیق درباره این دختر نوجوان متوجه شد او همان خواهرزاده کوچکش است که ۱۰ سال پیش گم و توسط یک ماهیگیر در ساحل نزدیک "آچه" از آب گرفته شده است.

در حال حاضر قرار است از این دختر ۱۴ ساله آزمایش "دی‌ان‌ای" بگیرند تا هویت او و ارتباطش با این خانواده تائید شود. مادر دختر نوجوان در این باره گفت: ما هر چند مراسم یادبودی برای دو فرزندمان گرفته‌ایم، ولی در این مدت همیشه چشم انتظار بودیم که روزی گمشده‌هایم پیدا شوند که امروز این اتفاق رخ داد. حال آنها برای پیدا کردن پسرشان نیز تحقیقات خود را آغاز کردند و به زنده بودن او هم امیدوارند.

آفرین به سگ‌های پلیس

سگ‌های موادیاب پرده از ترانزیت محموله سنگین مواد مخدر در پرواز تهران ـ لندن برداشتند.

رئیس پلیس فرودگاه‌های کشور در این باره گفت: با توجه به اینکه یکی از مأموریت‌های اصلی پلیس فرودگاه بررسی و بازدید مرتب از انبار شرکت‌های مسافربری هوایی است، مأموران هر چند وقت یک بار از این انبارها برای پیشگیری از خروج مواد مخدر، اشیاء عتیقه و سایر کالاهای ممنوعه بازدید می‌کنند، تا اینکه چند روز پیش مأموران همراه با سگ‌های موادیاب در بررسی و کنترل یکی از انبارهای یک شرکت هواپیمایی متوجه واکنش سگ‌ها به بسته‌بندی‌های بزرگی که داخل آنها چرخ دنده‌های فولادی ۱۵۰ کیلوگرمی بسیار سنگین بود روبرو شدند. بنابراین با انتقال ۱۳ چرخ دنده به مقر پلیس، تلاش برای رازگشایی از واکنش سگ‌های موادیاب روی این چرخ دنده‌ها آغاز شد، تا اینکه مأموران با سنگ فرز پس از شکافتن آنها در کمال ناباوری با بسته‌های کوچک مواد مخدر که روکش آنها کاغذهای نسوز بود روبه‌رو شدند.

طی این عملیات تجسس ۱۲۰ کیلوگرم تریاک کشف و صاحب محموله بار دستگیر شد و در ادامه دو عضو دیگر این باند نیز به دام افتادند که در بازجویی از آنان مشخص شد اعضای این باند قصد داشتند مواد مخدر را به لندن انتقال دهند.

تمایلات خود را میان دو دیوار محکم «اراده» و «عقل» حبس کنید

● ارسطو

امیر نصر و امیر اسماعیل سامانی

در شماره‌ی پیش گفتم که: عمرولیث با خلیفه(الموفق) جنگید و او را شکست داد و بر شیراز و اهواز مسلط شد. خلیفه‌ی بعدی به عمرو دستور داد برود و فتنه‌ی رافع را سربکوبد. عمرو پیروز میدان شد و هدایای گرانبهایی به خلیفه داد. خلیفه نیز حکومت برخی از نواحی را به او داد. عمرو زیاده خواهی کرد و ماوراءالنهر را که در دست سامانیان بود، طلب کرد. خلیفه او را با فرمان حکومت به ماوراءالنهر فرستاد اما به حاکم سامانی فرمود با عمرو بجنگد. در این جنگ عمرو لیث به دلیل خیانت فرماندهانش، شکست خورد و امیر سامانی او را به بغداد فرستاد و گردنش را زدند.

پیشینه‌ی سامانیان

پس از عمرولیث، فرزندان او و دیگر نوادگان صفاری تا مدتی کوتاه در جنوب و جنوب شرقی ایران امیر بودند اما دیگر کیابیا و اقتدار روزگار یعقوب و حتی اواخر دوران عمرو را نداشتند و تأثیر چندانی بر تاریخ ایران نگذاشتند. ناچار بر این بخش از تاریخ ایران چشم می‌پوشم و به آغاز سامانیان می‌روم که امیرانش ادامه دهندگان راه طاهریان و صفاریان بودند و بیش از دو سلسله‌ی پیش از خود طعم استقلال را به ایرانیان چشاندند. آنها در گسترش زبان و ادب فارسی نیز بسی اثر گذار بودند.

سامانیان در سال ۲۶۱ قمری شکل گرفتند که همزمان بود با نابودی طاهریان. می گویند نژاد بنیانگذار سلسله‌ی سامانیان به بهرام چوبینِ ساسانی می‌رسد که تا چندی پس از اسلام، کیش زرتشتی داشتند و از مردم بلخ بودند. بنیانگذار این سلسله "نصر سامانی" بود که با گروهی از فرماندهان برجسته‌اش هسته‌ی سلسله‌ی سامانیان را تشکیل داد. نوادگانش تا سال ۳۹۵ قمری بر ایران حکومت کردند.

سامانیان منسوب به "سامان خدای" بودند که دهقانی زرتشتی و اهل بلخ یا شاید هم سمرقند بود. آنها مالک قریه‌ای به نام "سامان" بودند و از روزگار خلافت مأمون، در بخشی از ماوراءالنهر، حکومت‌های مستقل و کوچکی داشتند که به فرمان خلیفه به آنها واگذار شده بود بنابراین قدمت آنها از طاهریان هم بیشتر است و چند سال پیش از روی کار آمدن طاهریان، در ماوراءالنهر امیر بودند. به دلیل دوری ماوراءالنهر از مرکز خلافت، این دودمان کمی قدرت گرفتند. پس از ضعف طاهریان و تسلط ترک‌ها به دربار خلیفه، سرزمین‌های شرقی خلافت که ماوراءالنهر نیز جزو آنها بود، عملاً از نفوذ خلافت بیرون رفتند و امیران این خاندان در ماوراءالنهر قدرتی به هم زدند و به فرمان خلافت، بر آن قلمرو حکومت می کردند. سامانیان توانستند ری و خراسان و مدتی نیز گرگان و طبرستان و سیستان را به زور یا به فرمان خلیفه، به قلمرو خود ضمیمه کنند که البته امیری آنها در بیرون از ماوراءالنهر، همیشه کوتاه بود ولی در خراسان و ماوراءالنهر، حکومتی ایرانی اسلامی ایجاد کرده بودند که از دخالت خلافت دور و رها بود. تأثیری که سامانیان در تاریخ مذهبی جهان داشتند، قابل انکار نیست. آنها ترک‌ها و پیروان "شَمَن" را که همسایه‌ی روم بودند، به اسلام جذب کردند و رفته رفته مردم بخش بزرگی از اروپا مسلمان شدند.

سامان خدای که بانی سامانیان بود، پسری داشت به نام "اسد" که او نیز چهار پسر داشت به نام‌های نوح، احمد، یحیی و الیاس. در روزگار خلافت مأمون، "غسان بن عباد" که حاکم خراسان بود، به فرمان خلیفه، امارتِ سمرقند را به نوح، فرغانه را به احمد، چاچ را به یحیی و هرات را به الیاس سپرد. این شهرها در خراسان آن روز جای داشتند. پس از برکناری غسان، خلیفه به طاهر ذوالیمینین سفارش کرد که امارت پسران اسد همچنان محفوظ بماند. کمی بعد به آنان مسؤولیت‌های دیگری نیز داد. الیاس افزون بر امارت هرات، والی کرانه‌ی سیستان شد و ابراهیم، پسر الیاس به سپهسالاری طاهریان رسید. احمد که یکی از چهار پسر اسد بود، به خردمندی و نیک سرشتی شهرت داشت. او پسرانی به نام‌های نصر، یعقوب، یحیی، اسماعیل، اسد و حمید داشت که در تاریخ سامانیان تأثیر گذار بودند.

امیر نصر سامانی

نصر، پسرِ احمد سامانی در ۲۵۰ قمری به امیری نشست و نزدیک به سی سال امارت داشت. معتمد، خلیفه‌ی عباسی در سال ۲۶۱ قمری حکومت سمرقند را به او داد و این امیر سامانی به زودی توانست فرمانروایی تمام کرانه‌های ماوراءالنهر را به دست بگیرد. این دوران مصادف بود با فروپاشی طاهریان. قصد خلیفه از دادن چنین فرمانی به نصر سامانی این بود که جلو پیشروی یعقوب لیث را بگیرد.

نصر سامانی سمرقند را پایتخت خود کرد و برادرش اسماعیل را در بخارا به جانشینی گماشت سپس هر یک از برادرانش را به امیری شهری فرستاد. مدتی بعد، یعنی هنگامی که رافع بن هرثمه بر خلیفه شورید، اسماعیل با رافع از درِ دوستی در آمد. نصر این موضوع را زیاد جدی نگرفت. در حقیقت، اتفاق مهمی هم نبود اما یکی از دهقانان به نام "محمد رودساری" که از دشمنان اسماعیل سامانی بود، نیرنگی در کار کرد و نصر را به اسماعیل بدگمان کرد. داستان دشمنی محمد رودساری با اسماعیل چنین بود که روزی اسماعیل در شکارگاه بخارا بود. او با یکی از همراهانش تیر انداختند و تیر به پسر محمد رودساری خورد و او را کشت. اسماعیل خواست دیه بپردازد. رودساری نپذیرفت و قصاص خواست و گفت پسرت باید به شکارگاه بیاید و من و خدمتکارانم شکار کنیم و تیر بیندازیم تا پسرت کشته شود. اسماعیل او را از خود راند. رودساری این کینه را در دل خود بایگانی کرد تا وقتش برسد.

وقتش هنگامی رسید که اسماعیل و رافع دوست شدند. رودساری به چند تن از خدمتکارانش سپرد هنگامی که امیر نصر سامانی برای سرکشی به بازار می‌آید، در گوشه گوشه‌ی بازار کنار فروشندگان بایستند و در این باره حرف بزنند که اسماعیل و رافع دارند دسیسه می کنند تا نصر را بیندازند. نصر ماهی یک بار با جامه‌ی مردم و روی پوشیده به بازار می‌آمد تا ببیند مردمش درباره‌ی او چه می گویند. آن روز به هر جای بازار که رفت، شنید مردم از ساخت و پاخت برادرش و رافع حرف می‌زنند. به قصر که برگشت، دو سه تن از کارگزارانش که از خریده شدگان رودساری بودند، در همان زمینه سخنانی گفتند و امیر نصر سامانی مطمئن شد که برادرش در حال توطئه است.

امیر نصر نامه‌ای به اسماعیل نوشت و سفارش کرد که از رافع دوری کند. اسماعیل پاسخ داد: "تو برادر بزرگ منی و احترامت می گذارم اما دوستی من با رافع، به خونی که در رگ من و توست، ارتباطی ندارد." دشمنان اسماعیل، این سخن را در گوش نصر چنین تفسیر کردند که برادرت از تو فرمان نمی‌برد. کمی بعد نصر سپاهی آراست و از سمرقند به سوی بخارا تاخت. اسماعیل نیز از رافع یاری خواست. رافع به لشکرگاه نصر رفت و دو برادر را آشتی داد. چندی که گذشت، اسماعیل از دادن خراج بخارا به سمرقند سر تافت. بار دیگر امیر نصر سامانی به بخاراالشکر کشید. این بار نیز جنگی روی نداد و دو برادر را آشتی دادند.

در سال ۲۷۵ قمری نصر سامانی برای سومین بار به بخارا لشکر کشید و این بار جنگی جدی درگرفت و سپاهیان نصر شکست خوردند. خودِ نصر نیز اسیر شد و او را پیش برادرش اسماعیل بردند. اسماعیل با دیدن او از اسب فرود آمد و دست برادر بزرگش را بوسید و او را به قصر برد و بر تخت نشاند، خودش نیز برابرش ایستاد. سپس نصر را به سمرقند روانه کرد.

نصر تا چهار سال پس از این ماجرا در سمرقند ماند و بر ماوراءالنهر حکومت کرد اما دیگر پیگیر

نافرمانی‌های اسماعیل نشد. امیر نصر سامانی، پس از ۲۹ سال و چند ماه حکومت، در سال ۲۷۹ در گذشت. بخارا پس از مرگ نصر قدرتمندتر شد. خلیفه نیز فرمانی نوشت و اسماعیل رسماً فرمانروای تمام ماوراءالنهر شد. او به امیر دادگر شهرت یافت و حدود شانزده سال حکومت کرد. یادتان هست که گفتم در جنگی که با عمرولیث کرد، پس از پیروزی بر لشکر اول صفاریان، اسیران را آزاد کرد. همین موضوع تأثیر زیادی بر سربازان عمرولیث گذاشت و گروه‌هایی از آنها به اسماعیل سامانی پیوستند.

امیر اسماعیل سامانی

پیش از آن که اسماعیل در آغاز کارش به حکومت بخارا برسد، این شهر پر از آشوب بود. در آن زمان "احمد بن عمر" "والی بخارا بود و در جنگی که با صفاریان کرده بود، شکست خورد و از ترس باز خواست امیر نصر سامانی، از بخارا گریخت و این شهر به دست سپاهیان خوارزمی و خوارج محلی افتاد و به هرج و مرج دچار شد. فقیهی معتبر به نام "عبدالله ابی حفص" در نامه‌ای از نصر سامانی خواست حاکمی لایق برای بخارا تعیین کند. امیر نصر سامانی نیز برادرش اسماعیل را به حکومت بخارا منسوب کرد.

اسماعیل در آغاز حکومتش با مشکلات زیادی روبه‌رو شد که یکی از آنان گروه‌هایی از راهزنان بودند که با تحریک خوانین محلی، شهر را ناامن کرده بودند. اسماعیل دهقانان (ملاک‌ها) و کشاورزان را با خود همدست کرد و سپاهی مردمی تشکیل داد و غائله‌ی راهزنان را خواباند سپس به ترفندی سیاسی دست زد و برخی از سرکردگانی را که کمکش کرده بودند، به سمرقند کوچاند تا بعداً علیه او نشورند. اسماعیل با سیاستی که داشت، بخارا را یکی از مراکز قدرت ماوراءالنهر کرد و گاهی از حکومت سمرقند سر می‌پیچید. او دوستی رافع هرثمه را تیز به دست آورد و با کمکش خوارزم را نیز به قلمرو خود افزود. پس از مرگ برادرش، خلیفه او را فرمانروای ماوراءالنهر کرد اما همه می‌دانستند اسماعیل، حکومت را با شمشیر به دست آورده نه با فرمان خلیفه. حقیقت هم همین بود زیرا اسماعیل حتی در زمان برادرش رسماً بر این سرزمین حکم می‌راند.

اسماعیل پایتخت سامانیان را از سمرقند به بخارا آورد تا به مرزهای خراسان نزدیک‌تر باشد. به نوشته‌ی "اصطخری": "هر کس آنجا می‌بود، خراسان را روبه‌روی خویش داشت و ماوراءالنهر را پشت سر خود". او به خراسان چشم داشت اما هنوز خود را چنان قوی نمی‌دید که با صفاریان بجنگد و خراسان بزرگ را از چنگ عمرولیث بیرون بکشد. عمرو نیز به ماوراءالنهر چشم داشت و آنجا را سرزمین موروثی طاهریان و صفاریان می‌دانست. خلیفه خوش نداشت چنین سرزمینی را به صفاریان بدهد اما ناچار شد در ظاهر حکمی برای عمرولیث بنویسد و در باطن با اسماعیل سامانی ساخت و پاخت کند. و یادتان هست که بین این دو امیر ایرانی که یکی سامانی و دیگری صفاری بود، جنگ انداخت و اسماعیل سامانی پیروز شد. یکی از دلایل پیروزی اسماعیل سامانی، جوانمردی او با مردم بود. دلیل دیگر، بدبینی مردم بخارا بود به صفاریان زیرا آنها را راهزن و مُخل آسایش خود می‌دانستند. نرمخویی و جوانمردی اسماعیل سامانی در دل بسیاری از سربازان صفاری نیز رخنه کرده بود طوری که آنان نیز به سامانیان گرویدند. جنگ او با عمرولیث صفاری، راه اسماعیل سامانی را هموار کرد تا بر بخش بزرگی از ایران حکومت کند و سلسله‌ی سامانیان را به قدرت بیشتری برساند.

ساماندهی ایران به دست سامانیان

امیر اسماعیل سامانی نخست به ایمن‌سازی مناطق دور و نزدیکِ قلمرو خود پرداخت. او می‌دانست که اگر بخواهد با دشمنان خود مقابله کند، باید دوستانی به دست بیاورد و چه دوستی بهتر و ارزان‌تر از مردم کوی و برزن و کشاورزان و روستاییان و بازرگانان. آن روزها راه‌ها ناامن بود طوری که کاروان‌های بزرگ ناچار



بودند چند فوج سرباز استخدام کنند تا بادی‌گاردشان باشند. روستاییان نیز از شبیخون راهزنان در امان نبودند. اسماعیل برای مبارزه با راهزنان و شورشیان طرح‌هایی پیاده کرد که یکی از آنها دادن جایزه به کسانی بود که از راهزنان و مخفیگاه آنها خبری بیاورد. میزان جایزه چنان زیاد بود که مردم را تشویق می‌کرد در کار راهزنان جاسوسی کنند و خبرهای خود را به دولت بدهند. با این کار، راه‌ها و روستاها را امن کرد و مردم بیش از پیش هواخواهش شدند.

اسماعیل مردی صلح‌دوست بود و می‌کوشید مسائل خود را با دیپلماسی و مذاکره حل کند اما اگر از این راه به نتیجه نمی‌رسید، سربازان زبده و دلیرش را به جنگ می‌فرستاد. چیز دیگری که برای قدرتمندتر شدن حکومتش به آن پی برده بود، همبستگیِ ملیِ ایرانیان بود. او می‌خواست با انگشت گذاشتن روی علاقه‌های ملی مردم، همه را دنبال خود بیندازد. برای رسیدن به این همبستگی ملی، به این نتیجه رسیده بود که باید زبان و ادب فارسی را زنده کند تا شاعران و نویسندگان به زبان فارسی بنویسند و آثار خود را بین مردم بپراکنند تا زبانی که در حال رکود و خمودگی بود، زنده و فعال شود. این را نیز بگوییم که سامانیان ناچار بودند در نگارش‌های اداری به زبان عربی بنویسند و البته این تنها تأثیری بود که فرهنگ عربی به فرمان خلافت در قلمرو سامانیان گذاشته بود به این معنی که در دیوان‌های اداری، به عربی می‌نوشتند اما به فارسی حرف می‌زدند. شاعران و نویسندگان زیادی نیز به بارگاه امیر اسماعیل سامانی راه یافته بودند و پیوسته آثاری به فارسی می‌نوشتند. در روزگار امیر اسماعیل، هنوز شعر فارسی رشد نکرده بود و آثاری ضعیف خلق می‌شد اما همین توجه اسماعیل سامانی به شاعران، کار را به جایی کشاند که در این دربار شاعرانی مانند رودکی و دقیقی پرورش یافتند و شعرهایی بسیار زیبا آفریدند. اگر داستان رودکی و امیر سامانی را نشنیده‌اید، برایتان تعریف می‌کنم. اگر هم شنیده‌اید، دوباره شنیدنش قند مکرر است.

قند مکرر

روزی امیر سامانی هوای شکارگاه کرد و با درباریان و وزیران و امیران و تعداد زیادی خدمتکار از بخارا به شکارگاه رفت. آب و هوای مرغزار و لذتی که امیر سامانی از شکار و رامشگران و کنیزانش می‌برد، او را چنان سرمست کرده بود که ماه‌ها گذشت و از بازگشت به بخارا حرفی نزد. کسانی که با او آمده بودند، رفته رفته دلتنگ خانه و زندگی خود شدند ولی کسی زهره نداشت که به امیر بگوید به بخارا برگردیم. سرانجام به دامان رودکی چنگ انداختند و گفتند: "این کار از ما راست نیاید و کار توست. اگر امیر را خشنود کنی که به بخارا برگردیم، هر چه بخواهی، زر و سیم و گوهر به پایت خواهیم ریخت". رودکی پذیرفت و غزلی ناب سرود و چون نیمروز شد، چنگ برگرفت و با آوازی زیبا چنین خواند:

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی‌های او
زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست
خنگ (اسب) ما را تا میان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی
میر زی تو میهمان آید همی

امیر با شنیدن این ترانه سر و پای برهنه و بدون اسب، به سوی بخارا دوید. این ترانه را استاد "بنان" نیز برای معاصران اجرا کرده که بسی زیباست. درباره‌ی اثری که اسماعیل سامانی و سامانیان بر ادب فارسی گذاشتند، باز هم سخنانی هست که خواهم گفت.

ادامه دارد

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



شلیک در سکوت خیابان...

از حـدود دو ماه قبل، یکسـری زورگیری در منطقه استحفاظی کلانتری ما آغاز شده بود که همه می‌دانستند کار "علی فلفل" اسـت. یک سـارق بین‌المللی که پلیس پنج کشـور دنبالـش بود و حالا پس از سـالها تعقیب و گریز، دوباره به ایران برگشته و به کمک نوچه همیشگی اش، "الیاس گوریل" به زورگیری مشـغول شـده بود. طعمه‌هایش را نیـز معمولاً از جلو بانک بزرگی انتخاب می‌کرد که اکثر ثروتمندان منطقه از آن پول می‌گرفتند.

دو هفته برنامه‌ریزی دقیق کردیم و سپس من و محسن و اسـتوار کریمی و گروهبان پورهمت با لباس شـخصی سـر راه "علی فلفل" قرار گرفتیم. استوار با کت و شلوار و کراوات خودش را شـبیه ثروتمندی درآورد که با کیف پر از پول از بانک بیرون آمد و... که "علی فلفل" همراه الیاس به او نزدیک شد و با خونسردی گفت: "اسم رفیق من گوریله. اون اگر از کسی "نه" بشنوه، گلوی طرف رو می‌گیره و با قمه سرش رو می‌بره. حالا کیف پول رو میدی یا نه؟" استوار طبق نقشه، کیف را به طرف علی فلفل دراز کرد که بلافاصله من و محسن از دو طرف حمله کردیم. محسـن اسلحه‌اش را بیرون کشید، علی با لگد اسلحه را انداخت داخل جوی پر از آب و با محسن درگیر شد. من دست بردم به طرف اسلحه‌ام که فلفل فریاد زد: "معطل نکن الیاس... با قمه بزنش!" گوریل قمه را بالا برد و من فقط گفتم: "اون زندانی میشه اما تو اعدام میشی الیاس!" دسـت گوریل روی هوا خشک شد. پورهمت بلافاصله جلو دوید و قمه را گرفت و من به گوریل گفتم: "با همین کاری که نکردی، ده سال زودتر از رفیقت آزاد میشی!" بعد هم نگاهی به قد و قامت کوتاه اما عضلانی "علی فلفل" انداختم و در حالی که دسـت چپ او را به دسـت راست "هم جرمش" دسـتبند می‌زم، رو به "سـارق بین‌المللی سابق" و زورگیر سابه دار فعلی تهران گفتم:

– لقبی هم که بهت دادن اصلاً باهات جور نیست. فکر می‌کردم خیلی زرنگتر از این حرف‌ها باشی علی فلفل!

علی که پیدا بود از دسـت نوچه‌اش حسـابی شکار اسـت که چرا به حرف او گوش نکـرده تا به دام بیفتند، نگاهی غضبناک به "الیاس گوریل" انداخت که یعنی به من بفهماند به خاطر هم جرمش گیر افتاده. بعد لبخندی تحویل من داد و گفت:

– زیاد خوشحال نباش کلانتر. شاید به خاطر دستگیر کردن من تشـویقت کنند اما بگـذار خیالتو راحت کنم جناب سرهنگ، هیچ دیواری توی دنیا انقدر بلند نیست کـه "علی فلفل" نتونه ازش رد بشـه... اینجا که زندان قصره... من از زندان توکیو فرار کردم... از زندان تایلند و بین ده تا پلیس که آمبولانسـم رو اسکورت می‌کردند در رفتم، می‌خوای از زندان استانبول و زندان بلغارستان هم برات بگم که چطوری در رفتم؟

"الیـاس گوریل" که باوفاترین نوچـه و "هم جرم" علی بود، به علامت تحسـین حرف‌های رفیقش زد زیر خنده. اسـتوار کریمی با کف دسـت ضربه‌ای آرام توی سرش زد و گفت: "آدم باش گوریل!" الیاس ساکت شد و رئیسش ادامه داد:

– اینهـا رو برات گفتـم کلانتر به دو دلیل: اول اینکه بری واسـه خودت و همکارات چند تا نوشـابه باز کنی، چون خدا وکیلی منو خیلی قشنگ سیاه کردین! دلیل دوم هم اینه که زیاد خوشحال نباشی سرهنگ فروزش. هیچ زندانی توی ایران نمی‌تونه منو بیشـتر از چند ماه حبس کنه. نشـنیدی قدیمی‌ها می‌گفتند "فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه...!"

نگاهش کردم و خواستم جوابش را بدهم که احساس کردم محسـن اگـر حرفش را نزند، سـکته می‌کند! به همیـن خاطـر نگاهی بـه او انداختم و سـکوت کردم تا محسـن مجال پاسـخ دادن را پیدا کند. او هم رو به یکی از قدیمی‌تریـن فراری‌هـای "پلیس اینترپل" کرد و با خونسـردی گفت: "نوشابه رو که حتماً باز می‌کنیم علی آقا، منتهی دو تا گفتی، دو تا هم بشنو؛ اول اینکه اصلاً دچار توهم نشـو که چون تونسـتی از دست پلیس‌های چشم آبی خارجی و زندانشـون فرار کنی، حتماً می‌تونی اینجا هـم فرار کنی، بیخودی کـه بهش نمیگن "زندان قصر"! یعنـی می‌فرسـتیمت داخل قصر. ایـن ضرب‌المثل رو نشنیدی که میگن:

"شـغال جنگل مازندران را / نگیرد جز پلنگ بیشـه مازندرانی!"

حرف دوم هم اینه که اگرچه تو فلفل هسـتی، من از بچگی عاشق خوردن فلفل بودم!

دوبـاره "گوریل" زد زیر خنـده و این بار خود "علی فلفل" طوری دسـتبندش را کشید که الیاس "آخ" کند و سـاکت شود! علی فلفل هم که جای مشت محسن زیر چشمش را کبوده کرده بود، گفت: "پس منتظر باش وقتی فرار کردم خودم بهت تلفن کنم جناب سروان!"

دیگر نگذاشتم بگو مگوی رو کم کنی محسن و فلفل ادامه پیدا کند. استوار کریمی را کنار کشیدم و به آرامی گفتم: استوار، حرف‌هایی رو که این "هفت خط" زد جدی بگیری‌ها؟ این فلفل به معنی واقعی توی فرار یک شعبده باز تمام عیاره!

خوب گوش کن چی میگم؛ جفتشون رو که دستهاشون به هم دستبند خورده می‌نشونی روی صندلی عقب، دست راسـت یکی و دسـت چپ دومی رو هم با دو تا دستبند دیگه به پایه‌های صندلی ردیف عقب که نشسـتند قفل می‌کنی. گروهبان پورهمت رو می‌نشـونی پشت فرمان، خودت هم روی صندلی جلو می‌نشـینی اما رو به عقب و اسلحه‌ات رو یک ثانیه هم پائین نمیاری! کریمی کاری را که گفتم انجام بده، چون اگه بخوای عطسه کنی و سرت رو بر گردونی، از دست در رفتند!

اسـتوار دوباره دچار غرور شـد و گفت: "ببخشـین کلانتر، یعنی من چوب سفیدم که دو نفر با سه تا دستبند از جلـو چشـمم فرار کنند و..." محسـن حرفش را قطع کرد و گفت:

– آقـای پـوآرو! نکنه کرکری‌هایی کـه من براش خوندم شیرت کرده؟ یا فکر کردی خودش داشت برات "فیلم سینمایی" تعریف می‌کرد؟ این ناکس، همون طور کـه گفت: پنج سـال قبل توی زنـدان تایلند، نیم کیلو "پودر رختشویی" خورد تا دچار خونریزی معده بشه و با آمبولانس زندان ببرندش بیمارستان اما وسط راه، یک ثانیه براش کافی بود تا ماموری رو که داخل آمبولانس بالا سرش نشسته بود و داشت از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد، خلع سلاح کنه بعد هم در حالی که "کاسه کاسه" خـون بالا می‌آورد، با همون یک اسـلحه، از آمبولانس پرید پائین و از وسط چهار، پنج تا پلیس مسلح "بانکوک" گریخت و ده روز بعد یک طلافروشی رو داخل استانبول

خالی کرد... پس حواست باشه رفیق!

دهان استوار باز مانده بود و گفت: "چشم... درست میگی... خیالتون راحت باشه. همون کاری رو که گفتی می کنم کلانتر. اما شما چی؟ شما و محسن رو نرسونم؟"

ـ نه استوار. من و محسن با یک تاکسی پشت سرتون میایم. موقعی که رسیدین آگاهی و رفتین تحویلش دادین، ما میریم کلانتری و تو و پورهمت هم با ماشین کلانتری بیاین.

اینها را گفتم واستوار پا کوبید و موقع رفتن رو به محسن کرد و به آرامی گفت: "ضمناً نگی حالیشون نبود... "مارپل" که گفتی همون پیرزنه ست، نه جناب مارپل!"

دو تایی خندیدند و خداحافظی کردند. استوار به همان شیوه‌ای که گفته بودم "قفلی و همدستش" را در صندلی عقب ماشین نشاند و دستانشان را قفل زد. آنها که راه افتادند، من و محسن هم که لباس شخصی تنمان بود، مجبور شدیم جلو یک "BMW_۳۲۰" را بگیریم و بگوییم "دربست"، تا راننده جوان بکوبد روی ترمز و بگوید: نوکر هر چی "دربستی" هم هستم... بپرین بالا آقایون...

داخل ماشین که نشستیم، گفتم: "جوون پشت سر اون ماشین کلانتری حرکت کن و مواظب باش گمش نکنی!"

راننده که جوان خوش ذوقی بود و "فریبرز" نام داشت، با شنیدن این حرف گفت: "ایوالله... قصه فرار دادن رفیقاتونه؟ منم هستم اما اهل خلاف نیستم...، اگه پول خوبی بدین، تعقیبشون می کنم اما هر وقت خواستید در گیر بشین فلنگ رو می بندم و..." محسن که بدش نمی آمد سر به سر فریبرز بگذارد، کلت اش را که به خاطر افتادن داخل جوی پر از آب فشنگ هایش نم کشیده و کلت بدون گلوله را به کمر بسته بود، مخصوصاً کتش را روی تنش "این سو و آن سو" کشید و... فریبرز هم با دیدن غلاف اسلحه که پیدا بود متعلق به پلیس است، رنگش زرد شد و به لکنت زبان افتاد و گفت: "برو بچه ها به من میگن "فری خنده"... چون مدام چرت و پرت میگم و حرف های خنده دار میزنم و..."

فریبرز همین طور داشت حرف می زد که "ماشین کلانتری" سر چهارراه که رسید، به سمت چپ پیچید. BMW هم خواست همان مسیر را برود که یک دفعه محسن فریاد زد: "وایسا"!

حتی من هم از فریادش جا خوردم، چه رسد به فریبرز که درجا کوبید روی ترمز و گفت: "به خدا شوخی کردم..."

اما محسن ادامه داد: "دنده عقب بیا... واسه چی نگاه می کنی بچه؟ بهت می گم دنده عقب بیا..."

فریبرز اطاعت کرد و محسن به من گفت: "کلانتر، اگه اشتباه ندیده باشم، وسط این خیابان قبل از چهارراه، داشتند از بانک سرقت می کردند...!"

فریبرز روبروی کوچه ترمز کرد. وسط خیابان را نگاه کردم. دو مرد قد بلند که صورتشان را با جوراب پوشانده بودند، هر کدام یک کیسه برزنتی بزرگ ـ ولابد پر از اسکناس ـ روی دوششان گذاشته بودند و در حالی که با اسلحه مردم را تهدید می کردند، به طرف ماشینشان که یک "تویوتا کارینا" قهوه‌ای بود، می رفتند! گفتم: "کاملاً درست دیدی. دو نفرن، اسلحه هم دارن. و رو به فریبرز ادامه دادم: بپیچ داخل این خیابون و قبل از اینکه اونا فرار کنند، ما رو بهشون برسون!"

فریبرز چنان در جا دور زد که معلوم بود راننده است. بعد با یک تیکاف "و دو تا چپ و راست پیچیدن، لاستیک هایش چنان روی آسفالت داغ خیابان جیغ کشیدند که همه مردم که حواسشان به سارقان بانک بود، به طرف ما سر برگرداندند؛ از جمله دو سارق مسلح که بعداً در بازجویی گفتند فکر همه چیز را کرده بودند غیر از این که بر اثر اتفاق، ما در آن لحظه پیدایمان شود، یک لحظه جلو ماشینشان ایستادند. انگار تردید داشتند که این ماشین شخصی است یا داخلش پلیس نشسته؟" محسن هم که کنار دست راننده نشسته بود، مثل من متوجه این قضیه شد و بلوف اول را زد. سرش را از پنجره بیرون کرد و با صدای بلند گفت: "شما محاصره هستین... اسلحه تون رو بگذارید زمین و..." هنوز حرف محسن تمام نشده بود که یکی از سارقین که رئیس بود و حرف اول را می زد، کلاشینکف دسته تاشویش را به طرف ماشین ما گرفت، اما آنقدر حرفه‌ای بود که نوک لوله را کمی بالا بگیرد که گلوله ها به طرف هوا بروند و یک رگبار چهار گلوله‌ای شلیک کرد. فریبرز مانند گربه‌ای که بخواهد پنهان شود، به سرعت زیر فرمان خم شد و ناله کنان گفت: "خدا کنه گلوله هاش به قلبم بخوره اما به ماشینم نخوره... به خدا از دم قسط خریدم و دیروز قسط آخرش رو دادم و..."

محسن نگاهی به من کرد و برای اینکه آسیبی به فریبرز نرسد، سر او را بیشتر به پائین هل داد و گفت: "خیلی حرف بزنی خودم خلاصت می کنم بچه. زبون به دهن بگیر ببینم چه باید بکنیم؟" بعد هم رو به من کرد و ادامه داد: "چه کنیم کلانتر؟ این عوضی که من می بینم، اصلاً شوخی حالیش نمیشه!"

در حالی که پشت صندلی راننده خم شده بودم، گفتم: "حرف درسته ولی منظورت این نیست که راه رو براش باز کنیم و بگذاریم با پول ها بره؟"

محسن انگار بهش برخورد که غرولند کنان گفت: "دست شما درد نکنه کلانتر! من کی چنین حرفی زدم؟ میگم چه کنیم؟"

"کلت" ام را از زیر کتم بیرون آوردم و گفتم: "اونا هنوز مطمئن نیستند که ما پلیس هستیم یا نه. الان معلوم میشه که سارقین عاقلی هستن یا نه؟"

این را گفتم و چراغ عقب ماشینشان را نشانه گرفتم و شلیک کردم. گلوله درست وسط چراغ عقب خودرو تکه های شیشه به چپ و راست پرواز کرد. دو سارق مسلح که حالا باور کرده بودند ما هم شوخی نداریم، نگاهی به همدیگر انداختند و من به آرامی به محسن گفتم: "باز هم تکرار کن!" محسن هم دو دستش را دور دهانش لوله کرد و بلندتر از دفعه قبل گفت:

ـ عاقل باشین! بهتون که گفتم، شما محاصره هستید. اسلحه هاتون رو بگذارید زمین و روی زمین دراز بکشید...

همین طور که محسن داشت حرف می زد، نگاهش به "نفر اول" بود که گوشش به حرف های محسن اما نگاهش به اطراف بود. حالا می شد فهمید که خیلی باهوش است چرا که داشت بالای ساختمان های اطراف و آن سوی خیابان را نگاه می کرد تا ببیند آنچه می شنود درست است یا نه. ظاهراً دست محسن را خواند که قهقهه‌ای زد و گفت: "معلومه فیلم های پلیسی زیاد می بینی. مثل من که عاشق فیلم های سرقت از بانک هستم! منتهی این دفعه بدشانسی آوردم! چون طبق بر آورد من، تو این نیم ساعت هیچ ماشین پلیسی نباید این اطراف بچرخه...، احتمالاً تو هم داشتی می رفتی خونه مامانت و حالا که از بدشانسی ما به پستمون خوردی، بدت نمیاد اسم کوچه تون به نامت بشه! ولی یادت باشه تو یک نفری و ما دو نفر... اون هم با دو تا مسلسل نه یک اسلحه دستی!

او که سارق مسلح سابقه داری به نام "جعفر" بود، اینها را گفت و در کمتر از سه ثانیه، دو تا کار انجام داد، اول به همدستش اشاره کرد و او به سرعت نشست پشت فرمان و بعد خودش مثل فنر از جا پرید و دختر بچه‌ای هفت ساله را که کنار مادرش تکیه داده و روی زمین نشسته بود، از دست مادرش بیرون کشید و اسلحه‌اش را روی سر دختر ک گذاشت و رو به مادرش که جیغ می کشید، فریاد زد: "خفه شو..." و بعد رو به ما ادامه داد: "گوش کن آقا پلیسه. من اونقدر عقلم میرسه که بدونم سرقت مسلحانه، همون جرمی رو داره که برای قتل نوشتند! پس مثل یک بچه خوب بیا جلو و کلتات رو بگذار روی زمین و بفرستش طرف من، اون وقت من هم بهت قول می دم این دختر کوچولو رو که حیفه بمیره، تحویل مادرش بدم و همه چیز ختم به خیر میشه و ما هم به نان و ماست خودمون می رسیم. نظرت چیه پلیس بی باک؟ چرا ساکتی؟ نکنه زیادی زرنگ باشی؟ یادت نره که من انگشتم روی ماشه است و تو حتی اگر شلیک کنی، باز هم مادر این دختر کوچولو بازنده میشه! پس بهت یک دقیقه وقت می دم که فکر کنی. اگر بعد از شصت ثانیه نیای بیرون، صحنه بدی رو خواهی دید...

ـ چه کنیم کلانتر؟ این حیوون هر چی میگه انجام میده!

سر تکان دادم و گفتم: "آره... اگر مطمئن بودم بچه رو ول می کنه، حرفش رو قبول و بعداً تعقیبش می کردیم اما مطمئنم اون بچه رو با خودش می بره تا گروگان داشته باشه. باید فکر دیگه‌ای بکنیم محسن!

ـ آقا پلیسه، یادت باشه من ریاضیم خوب نیست. یعنی الان نیم دونم به ۳۰ رسیدم یا به ۵۰... میای بیرون یا نه؟

این جمله آخر را جعفر فریاد زد و... که یک دفعه محسن فکری به سرش زد و گفت: "کلانتر، این حیوون فقط منو دیده و اطمینان داره که من تنها هستم...، هر چی اون می خواد انجام می دم. یعنی میرم جلو و کلت بدون فشنگم رو براش می فرستم...

ببینم کلانتر، شما هنوز هم بین افسرهای منطقه

بقیه در صفحه ۵۷

انسان از پیروزی چیزی یاد نمی گیرد ولی از شکست خیلی چیزها فرا می گیرد

● گلاژبون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

این است

غارتگر جان، رهزن دین و دلم این است
این است مرا تشنه به خون، قاتلم این است
ماهی که برافروخت همه بزم رقیبان
شمعی که نشد روشن از او محفلم این است
چون لاله به جز داغ دلم نیست نصیبی
در دشت جنون بهره‌ام این، حاصلم این است
دل داده‌ام و هدیه نالایقم آن بود
جان می‌دهم و تحفه ناقابلم این است
در عشق تو آسان بود از خویش گذشتن
گر در قدمت جان ندهم، مشکلم این است
جز کوی توام نیست به سر فکر مقامی
تا عمر به پایان برسد، منزلم این است
گنجی ست در این کنج غم از شادی دهرم
از بحر پر آشوب جهان، ساحلم این است
جز مهر توای گل نبود در دل "گلشن"
در عشق تو خاصیت آب و گلم این است

گلشن کردستانی

نمونه شعر نو

حسرت

سیب را می‌بیند
بر سر دورترین شاخ درخت
و تو می‌بینی کودک را
و خدا حسرت را
در همین گیراگیر
نردبانهایی هستند
بی مصرف
در گوشه کنار دنیا
چتر ـ عصایی، چوبی
پاره سنگی
و نی قلیانی
و همین نزدیکی
لنگه کفشی
حتی

منصور اوجی

به غزه خونین و کودکان قهرمانش

توفان

چه توفانی ز رگهای تن سر کنده، می‌جوشد؟!
چه عصیانی ز سرهای به خاک افکنده، می‌جوشد؟!
در این دشت عطش تاب، این همه فوارهٔ خوناب
ز چشمان کدامین چشمهٔ جوشنده، می‌جوشد؟
خماری می کُشد حلاج را در حلقهٔ معراج
شراب جهل در خمخانه‌ها، آکنده می‌جوشد
مسلمانان، مسلمانان، خدایی می کند شیطان
ز غیرت، خون طغیان در رگ هر بنده می‌جوشد
به هر جا پوزه می‌ساید، هزاران زخم می‌زاید
چه زهری از بن دندان این درّنده می‌جوشد
سراپا نفرتم، از خنده‌هایم گریه می‌بارد
در اوج حیرتم، از گریه‌هایم خنده می‌جوشد
تنِ شب عاقبت در کورهٔ خورشید می‌سوزد
شراب نور از سرچشمهٔ آینده می‌جوشد

حسن اسدی "شبدیز" ـ تهران

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "به تنهایی تکیه می‌زنم"
سروده حجت‌ا... بخشوده ـ ایلام

دریای تو

با اینکه تا دریای "تو" راهی نمانده است
اما برایم بال کوتاهی نمانده است
یک سلسله پرواز در چشم تو گم شد
کو قهرمان؟ دیگر هواخواهی نمانده است
در ظلمت اندیشه‌ها گم می‌شوم "من"
وقتی که در مفهوم شب ماهی نمانده است
بنگر، نفسهایم پر از تندیس مرگ است
یعنی که در آیینه‌ات آهی نمانده است
در من هوایی از بیابان رخنه کرده است
دیگر برایم بیم گمراهی نمانده است
با خود خرابم کن، بسوزان بالهای عشق
وقتی زمین را سقف کوتاهی نمانده است
با من بیا، ای عشق، ای زخم همیشه
یک لحظه تا کوچ سحرگاهی نمانده است

دو شعر کوتاه از رویا زاهدنیا ـ لوندویل آستارا

۱) سوگند

به نان و شعر سفره‌مان قسم
دست از سر من
بر نمی‌دارد
آن همه مرداد عاشقانه‌ای
که با تو نداشتم

۲) تویی

هر سطری که نمی‌نویسم
تویی
هر خوابی که نمی‌بینم
تویی
وامدار این همه سطرهای سپیدم
از هر واژه‌ای
که نام تو پیدا نیست



شنبه

امروز هم شنبه است، شنبه هشت خرداد
دیگر نیفتد چشم شیرینت به فرهاد
عمری نشستم منتظر شاید بیایی
در انتظارت دل چه راحت رفت بر باد
هرگز نبستم طرفی از عشق تو لیلا
مجنون چشمان تو سهمش گشته بیداد
وقتی تو می گویی فراموشم نمودی
آری خدا حتی نمی آید به امداد
دیگر نمی تابد ز مشرق آفتاب
بیهوده دل عمری به این اندوه تن داد
نیلوفری بودی که در مرداب رویید
افسوس از دیوان من نام تو افتاد
تقویمها را گِل گرفتم تا همیشه
امروز هم شنبه است شنبه هشت خرداد
طاهر جمشیدزاده_سرآبله

شکست

گاهی چنین شکست و زمانی چنان شکست
مثل همیشه ها، دلم این بی زبان شکست
تنها نشسته بودم و چشمم به راه بود
عشق آمد و سکوت مرا ناگهان شکست
آیینه مرا به تماشای ماه برد
آرام مثل شب، دلم این مهربان شکست
آن قدر در زمین خدا دست و پا زدم
گویی هزار مرتبه پشت زمان شکست
مثل غروب های پر از راز و روشنی
در گوش من صدای بلند اذان شکست
چشمم ندید هیچ چراغی در این مسیر
پشتم به زیر بار غمی بیکران شکست
آه! آن گلی که زمزمه اش عاشقانه بود
در چشم های وحشی باد خزان شکست
زیبایی همیشه من ریخت ناگهان
تنها دل من است چنین بی امان شکست
شعبان کرم دخت_بابلسر

دورباعی از اکبر بهداروند

"۱"

حالی ست مرا فقط تو می دانی و بس
تنها تو مرا به خویش می خوانی وبس
القصه به روی تربتم روزی تو
با گریه، گلاب و گل می افشانی و بس

"۲"

حالی ست مرا که بی قرارم شب و روز
افسوس خورم به روزگارم شب و روز
چون برق بشد جوانی از دیدهٔ من
زین درد چو ابر گریه بارم شب و روز

از من چه می خواهی

باران نمی مانی، از من چه می خواهی؟
با یک کویر خشک، این گونه همراهی
نامم چرا پاک است، از صفحه ذهنت؟
نامت که آتش بود بر جان من آهی
من داغ دریایم، ساحل به ساحل کوه
در بین دریایت خشکیده بس ماهی
گیسوی پر پیچت داری به جان من
بر تار گیسویم، چنگی بزن گاهی
ای یوسف کنعان، بوی تو خوش باشد
عطرت زلیخا را برده به هر چاهی
تک مهرهٔ جادو از تو صد افسون شد
دستان من خالی، بر پیکرم شاهی
ای آتش خاموش، شعله چرا بودن؟
خاکستری گشتم، از من چه می خواهی؟
فاطمه علایی وند_اهواز

گل سرسبد

تو گل سرسبد باغ تمنای منی
غزل خاطره در دفتر رویای منی
واژهٔ عشقی و فانی نشوی تا به ابد
پاسخ مساله و حل معمای منی
کوکب عاطفه، تابنده به شبهای سکوت
روشنی بخش دل و سینهٔ شیدای منی
کوه و صحرا و بیابان و جنون می دانند
که تو از طایفهٔ سیبی و لیلای منی
مدرسه، درس، قلم، نقطه، زمان، کیف، کتاب
همه گفتند که تو دیکته، انشای منی
گفتم و گفتم و گویم به همه خلق که تو
راز سرسبزی و انگیزهٔ فردای منی
محمدرضا زارعی صدرآبادی_فسا

جوانه های ادبی

*** آقای نصیر کرم زاده ـ تهران**

هور با کلماتی چون گور و شور قافیه می شود. شما ردیف را قافیه فرض کرده اید، در حالی که کلمه قبل از ردیف قافیه نام دارد. ردیف می تواند یک کلمه یا بیشتر باشد.

*** آقای حمید سعیدی ـ رشت**

کتاب "صناعات ادبی" مرحوم جلال الدین همایی و دیگر کتبی که درباره آرایه های ادبی نوشته شده اند، به کار شما می آیند.

*** آقای حنیف زرگری ـ ساری**

به احتمال فراوان شهرتان دارای انجمن شعر است. به آنجا مراجعه کنید تا ایرادهای وزنی تان برطرف شود.

***خانم رکسانا سمیعی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
حافظ از جور خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست
وزن این بیت فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات است:
حافظ از جو=فاعلاتن
ر خزان در=فعلاتن
چمن دهـ=فعلاتن
ر مرنج=فعلات
فکر معقو=فاعلاتن
ل بفرما=فعلاتن
گل بی خا=فعلاتن
ر کجاست=فعلات

***خانم شبنم مرادی ـ رامهرمز**

برای سرودن شعر در قالب کهن حتماً باید وزن و قافیه را رعایت کنید و شما چنین نکرده اید. برای تسلط بر شعر لازم است که اشعار موزون را حفظ کنید.

*** آقای فرزاد کاشانی ـ شهرری**

حبیب با کلماتی چون رقیب و طبیب قافیه می شود.

شاید

اگر
بتوانم تو را
در چشمهای درخشان
یک ستاره
ببینم
شاید
بتوانم تو را
از باغ آسمان بچینم
ناهید ملکیان_تنکابن

اگر

اگر
سایه خورشید نبود
اگر
این همه امید نبود
جهان
چون یک گوی بلورین
به هوا می رفت
و بر زمین می افتاد...
اگر بشر
دلبسته توحید نبود...
شکوفه جاری_شیراز

نامه های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید

جعفر زاهدنیا_گیلان، محسن حامدی_آستارا، اصغر ره انجام_تهران، محمد کریم جوهری_کرمانشاه، ابراهیم گرجی زاده_شاهین شهر، ملیحه واحدی_مشهد، حسین عوض زاده_گرمسار، فردین صفری، محمدرضا زارعی صدرآبادی_فسا، حجت ا...بخشوده_ایلام، محمود شمس، صفرعلی قادر(قادری)_رشت، محمد رحیمی_رامهرمز، اسماعیل سلیمانی مقدم_پهله زرین آباد و حسن یزدان پناهی_فسا

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

به‌کجا‌می‌نگری؟ بودنت تنهانیست، تو‌خدارا داری و من آرامش چشمان تورا

مریم ملک لی

* به یادت آرزو کردم، که چشمانت اگر تر شد / به شوق زندگی باشد نه تکرار غم دیروز
کمال ربانی ـ گرمسار

* در بیابان می‌شود کشتی نوح ساخت اگر تو وعده دریا داده باشی **معین ـ شفت**

* زندگی شهری‌ست پر گرد و غبار، روز و شب غرق در زاری و زار **رویا ـ پلدختر**

* خنده می‌بینی و از گریه دل غافلی، خانه‌ما از درون ابر است و بیرون آفتاب
حسین باقری دارانی ـ شاهین شهر

* بیچاره آهویی که صید پنجه شیری ست، بیچاره‌تر شیری که صید چشم آهویی‌ست **گنجی**

* دلتنگم نمی‌دانم برای تو یا برای دیروزهایی که با تو سر کردم **رقیه نوری**

* خدا آن حس زیباییست که در تاریکی صحرا زمانی که هراس مرگ می‌دزدد سکوتت را یکی همچون نسیم دشت می‌گوید: کنارت هستم ای تنها
فخری سادات حسینی

* با توام کهنه رفیق یاد ایام قشنگی که گذشت کنج قلبم گرم است، تو مرا یاد کنی یا نکنی، من به یادت هستم **نیما**

* رنج را آهسته در لبخند پنهان می‌کنم، تا دلش غمگین نگردد هر کسی با ما نشست
صادق بوستانی ـ کنگاور

* من دلم می‌خواهد خانه‌ای داشته باشم پر دوست، شرط وارد گشتن شست و شوی دلهاست، بر درش برگ گلی می‌کوبم، روی آن برگ نویسم‌ای یار، خانه ما اینجاست، تا نگوید سهراب، خانه دوست کجاست؟
الیاس زندی

* چه کلمه مظلومیست "قسمت" تمام تقصیرها را به گردن می‌گیرد **لامیا**

* افتاد درختی که به خود می‌بالید / از داغ تبر به خاک غم می‌نالید / گفتم چه کسی به ریشه‌ات کوفت تبر / گفت، آنکس که به زیر سایه‌ام می‌خوابید
شکوفه حسن خانی ـ کرمانشاه

* چه کسی گفت که در عالم بالاست بهشت / هر کجا وقت خوش افتاد همانجاست بهشت / دوزخ از تیرگی بخت درون تو بود / گر درون تیره نباشد همه دنیاست، بهشت **حیدر ـ درگز**

* افسانه‌ها دروغ می‌گویند، دوری و دوستی کجاست؟ من نباشم دیگری جایم را پر می‌کند **ح ـ میلاد**

* زندگی فاصله آمدن و رفتن ماست، شاید آن خنده که امروز دریغش کردیم آخرین فرصت خندیدن ماست **فرانک ـ درگز**

* زین شاخه به آن شاخه پریدن ممنوع، در ذهن به جز تو آفریدن ممنوع، غیر از تو ورود دیگران در قلبم / عمراً، ابداً، هیچ، اکیداً، ممنوع **رضا مهراب ـ اصفهان**

* درستی نیاز به تایید ندارد، فصلش که برسد همه درختها شکوفه تسلیم می‌دهند
عبدالصمد زرگری ـ راسک

* از سخن چنان شنیدم آشنایت نیستم، خاطراتت را بیاور تا بگویم کیستم **بندر دیلم**

* خدایا این دلتنگی‌های ما را هیچ بارانی آرام نمی‌کند، فکر کن اشک ما طعنه می‌زند به باران رحمت
آزی

* آنقدر به مردم این زمانه بی‌اعتمادم که می‌ترسم هر گاه از شادی به هوا بپرم زمین زیر پایم را بکشند
ابوالفضل دیلمی

* می‌گفتند: عاشقی یک شب است و پشیمانی هزار شب، حالا اما هزار شب است پشیمانم که چرا یک شب عاشق نبودم **رها وثوق ـ اصفهان**

* آفتاب که می‌تابد، پرنده که می‌خواند و نسیم که می‌وزد، با خود می‌گویم حتماً حال تو خوب است که جهان این همه زیباست **زهره ـ مشهد**

* در کشوری پادشاهی بود که برای سرگرمی خود بازی ساخت که دو نفر بر روی ترازو بروند و هر کس که وزنش کمتر بود کشته شود از بخت بدم من و یارم روبروی هم افتادیم و من برای زنده ماندنش ده روز غذا نخوردم و روز مسابقه وقتی خودم را سبک می‌کردم دیدم یارم به پاهای خود وزنه وصل کرده
m.s

* عاشق آن نیست که هر دم طلب یار کند، عاشق آن است که دل را حرم یار کند **زهرا شاولی ـ ایذه**

* شبیه معادلات چند مجهولی شده‌ام این روزها هیچ کس از هیچ راهی مرا نمی‌فهمد
فاطمه نیکویی فر ـ شهرری

* جالب است که انسانها دو چشم دارند، ولی با یک چشم به دیگران می‌نگرند و جالب‌تر اینکه انسانها یک چهره دارند، اما دورویی می‌کنند **رفیق نیمه راه**

* پرافتخارترین کار در زندگی انجام کاریست که دیگران می‌گویند نمی‌توانی انجامش دهی
لیلی ـ یزد

* بی‌تابم و دلم تاب می‌خواهد و یک هل محکم که بریزد پایین هر چه را که در خودش تلنبار کرده
حدیث

* خدایا همین که می‌دانی دوستت دارم کافیست، بگذار خودش را خفه کند دنیا **وندا**

* کم طاقتی عادت آن روزهایت بود، امروز برای خبر گرفتن از من چه صبور شده‌ای **حامد**

* مجنون همیشه مرد نیست، گاهی مجنون دختر کی تنهاست که روزی لیلی کسی بوده **سیندرلا**

* آرامش نبودن جدال نیست، تجربه حضور خداست، همیشه برایت آرزویش دارم **مهران ـ ح**

لطفاً این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

گل یخ عسگران (پرورد گارا اعتراف می‌کنم که گاهی از مشکلات زندگی خسته می‌شوم و...)
رزا (یکی از بدترین ظلم‌هایی که عطرها می‌کنن اینه که هولمون می‌دن وسط خاطرات)
حمید اعظمی ـ انجیل (کم لطفی می‌کنی، یعنی تو آشنا نیستی؟!)
ص ـ شاهین شهر (سرنوشت پاپوشی برایم دوخت که در به در فاصله‌ها شدم)
مریم (خدایا فقط کمکم کن)
کیوان (بهانه گیر، زبان نفهم، دلم را می‌گویم، آخر تو را از کجا برایش بیاورم؟)
حسین جمالی ـ پشتمساری (گفت دانایی که گرگی خیره سر / هست پنهان در نهان این بشر / هر که با گرگش مدارا می‌کند / خلق و خوی گرگ پیدا می‌کند / هر که گرگش را دراندازد به خاک / رفته رفته می‌شود انسان پاک / زور بازو چاره این گرگ نیست / صاحب اندیشه داند چاره چیست / در جوانی جان گرگت را بگیر / وای اگر این گرگ گردد با تو پیر)
مهرناز (صدایم می‌زد، گلم، گلی بودم در باغچه‌ی دلش اما...)
علی مقدسی (ای کاش کسی بیاید که وقت رفتن نرود ـ علی جان نوشته‌های تو قبلاً عالی بود لطفا بیشتر با ما مدارا کن)
الهه شرقی (هیچ خوشی بی‌تو کامل نیست حتی اگر محض دلخوشی‌ات بگویم خوشی گذشت)
تنها (کند دنیایم بمان اگر نباشی دلم که هیچ دنیا هم تنگ می‌شود)
حامد نوری ـ دزفول (عاشق روزهایی هستم که خوشحال ببینمت حتی اگر نفهمم چرا)
ویدا ـ گچساران (دلت شکست سرت را بالا بگیر، دلشکسته گوشه‌هایش تیز است...)
الهه تنهایی‌ها (به خدا گفتم اگر سرنوشتم را تو نوشتی، چرا آرزو کنم)
آذر یغمایی (احساس خوشبختی مهمتر از هر چیزی است حتی مهمتر از خود خوشبختی)
سید علومت کش (همین که فهمیدم غم دارم آتش گرفت، سیگارم را می‌گویم)
شکوفه ـ میناب (امروز عشق را دیدم، نه در آغوش کسی، بلکه در دستان ترک خورده پدرم)
دنوری ـ دزفول (نفس می‌کشم تا جای مرده‌ها خاکم نکنند، اینگونه است حال من بی‌تو)
لاورخشت ـ لامرد (زندگی فرصت آمدن و رفتن ماست، شاید آن خنده که امروز دریغش کردیم...)
ناهید وطن خواه (مشیری: ده روزه عمر با همه تلخی انصاف اگر دهیم شیرین است)
ماریا اخوان ـ رشت (بگو آره، اما نگو حتما، بگو نه، اما نگو هرگز...)
هدیکا (گاهی باید افتاد، باید شکست تا بشنوند صدای چشمانت را)

جدول متقاطع

جدولهاز برنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ی) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۱۱

۱- مهدی نجف آهی - تهران
۲- سمیرا فتح الهی - اسلامشهر
۳- عابد امینی - اراک

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

گرسنگی بدترین ناخوشی هاست • بودا

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱							★										
۲					★					★						★	
۳				★							★				★		
۴			★					★				★					
۵		★					★						★				★
۶						★			★					★			
۷					★					★					★		
۸		★					★				★					★	
۹			★					★					★				
۱۰				★					★			★					
۱۱	★				★						★					★	
۱۲						★				★					★		
۱۳			★				★							★			
۱۴		★						★					★				
۱۵											★						

افقی:

۱- لقب کسانی که یاران پیغمبر (ص) را دیده بودند - تا آنجا که ممکن است
۲- شمشیر تیز - شهری زیبا در ایتالیا - ماما
۳- انجیر - هر چیز خیلی برشته شده - دریاچه‌ای در خرم آباد - عدد هندسی
۴- مایع حیات - خوک نر - تفسیر اوستا - شهر سهراب سپهری
۵- آرامگاه - ظرف گذاشتن گل - نوردهنده
۶- شعری که شاعر در مدت زندان بودن در وصف حال خود گفته باشد - عدد ورزشی - هوس خانم باردار - متضاد شر
۷- روش، مسلک - سرا - نمایشنامه‌ای مشهور از فدریکو گارسیالورکا - پسوند نظیر
۸- لاستیک وسیله نقلیه - اسب قاصد - از اعضاء کابینه
۹- پهلوان - سرباز دریایی - منفذ - شکلی هندسی
۱۰- هواکش آشپزخانه - لقب داریوش بزرگ - جدید - داد و فریاد
۱۱- سلطان جنگل - لقب تعدادی از فراعنه مشهور مصر - سفره
۱۲- بانوی فرانسوی - برف - مژده - اندازه کافی
۱۳- رودی در اروپا - سپیده دم - مامور تعیین و وصول مالیات ارضی - بازنده شطرنجی
۱۴- ترک شده، رها شده - دیکته - ملایمت
۱۵- تا پایان زندگی - لباس بلند و سنتی ژاپنی ها

عمودی:

۱- در پناه، در حمایت - گلی زیبا و معطر
۲- صدمه - پنج آذری - شهر نیروگاهی گیلان
۳- درختی است با برگ‌های سبز و لطیف و خوشبو - شادمانی - بینایی - بالا آمدن آب دریا
۴- عمو - یقه - امتداد
۵- ریزه آتش - حافظه - ماه اول قمری
۶- کودک تازه به دنیا آمده - سیصد کیلو - جایز
۷- بدیع - مادر به لری - زین و برگ اسب - بز کوهی
۸- شرم - کیسه‌ای کنفی - پیشوای دینی
۹- تکانه و لرزیدن - سگ مریض - مننژیت
۱۰- دین اکثریت مردم هند - همدم - سوغات گجرات
۱۱- سفید - خالو - دریا - درخت خرما
۱۲- رنگ ناخن - از درختان - غذا
۱۳- از توابع استان قزوین - راز نهفته - زردک
۱۴- ملاح - اثری حماسی از هومر شاعر نابینای یونانی - اثر رطوبت
۱۵- از ادات استفهام - مرد بزرگوار - روح - خراسان قدیم
۱۶- عروس شهرهای جهان - چله کمان - پناهگاه
۱۷- مهر پادشاهان - جسمی که دارای تشعشعات اتمی آلفا، بتا و گاما باشد

حل جدولهای شماره ۳۶۱۰

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- از القاب امام علی (ع) / نوعی ماشین کشاورزی – من و شما / شهر ساحلی – درس نوشتنی / تصدیق آلمانی – سلطان – نت چهارم / شبه جزیره‌ای در اروپا – کشوری در آمریکای جنوبی / شامه نواز – از توابع گیلان
- پرستوها / دیوار بلند
- پول ژاپن / از ماکیان – میل به غذا / شکستگی – از کلمات استثنا / نشان مفعول صریح
- واحد سطح / گل نومیدی – لاغر / ستاره‌ای معروف – تصدیق انگلیسی / مهربان
- پنجره مشبک / پالان – جایزه سینمایی / محافظ کاروانسرا – کوشش
- جوانمرد / مرضی عفونی – علامت جمع / از مشتقات نفتی – سنگ / دردناک
- درخت انگور / کشور نیشکر – نوعی مثنوی / نیتروژن – میوه‌ای استوایی
- شب / چین و شکن – گلی زیبا / زه کمان
- از حکام معروف مازندران / رود آرام – شکن / دریغ – درخشان
- قطار / دخالت کردن – بردباری / تنها – تلخ / شهر رازی
- دریا / خانه زنبور عسل – دیوان هومر / فراخ – لون / چه وقت
- هما / خیس – میوه موکت شده
- دیر کردن – راهبرد / قبیله ترکی – نقشی هنری
- از مرکبات
- حرص / خون بها – عدد منفی / قیمت
- آش / ماه کامل – میوه‌ای آبدار
- تنگه‌ای معروف در ترکیه – سود / شهر بی‌دفاع
- ماه – از غلات

جدول سودوکو ۳۶۱۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۸			۶	
	۶	۱		۷			۴	
				۲				۳
۱		۲			۵	۷	۹	
۹								۸
۶	۹			۱				
						۴	۷	
	۴	۸	۹	۵			۲	۱

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۹ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



پاسخها در صفحه ۶۲

شکلهای پنهان در تصویر اتاق خواب بچه خرس





این خرس کوچک در اتاق خواب خود خیلی خوشحال به نظر می‌رسد ولی در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

شش اختلاف در تصویر صید ماهی

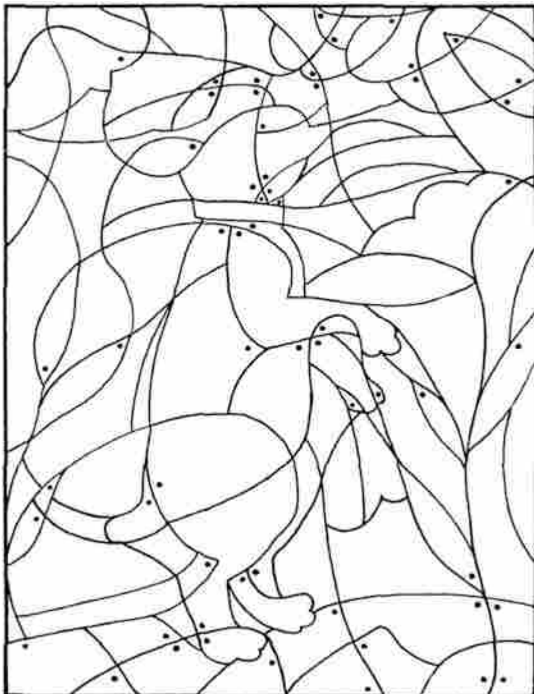
این ماهیگیر یک ماهی بزرگ صید کرده و مرغ ماهیخوار و گربه بر سر صید ماهیگیر دعوا دارند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده است، شش اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





نقاشی پنهان

در میان این خطوط درهم و نقاط مختلف، یک نقاشی پنهان شده که برای یافتن آن کافی است خانه‌هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید. برای بهتر شدن کار بهتر است هنگام رنگ کردن از خطوط خارج نشوید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



در پی کسب سرافرازی باشید، نه تباهی

● ریچارد تمپل

آتش حماقت

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

چندی قبل سرگذشتی به نام "چشمان شیشه‌ای" در مجله شماره ۳۶۱۳ چاپ شده بود که با خواندنش بسیار متاثر شدم وانگیزه‌ای شد برای نوشتن این نامه...؛ هرچند تاسف و تاثر من دردی از صاحب آن سرگذشت دوا نمی کند چرا که من وامثال من وصاحب سرگذشت چشمان شیشه‌ای، بر اساس حماقتی که خودمان مرتکب شدیم، زندگی‌مان را مفت و مسلم باختیم!

***

-اون همه خواستگار کلاس بالا و آدم حسابی رو رد کردی که با این عتیقه ازدواج کنی؟ این تحفه واقعاً به درد تو می‌خوره که انتخابش کردی؟ یه نگاه به مامان بنداز! بیچاره از خجالتش رفته گوشه تالار نشسته که جلو چشم کسی نباشه چون نمی‌دونه جواب سوال دوست‌ها و همسایه‌هاشو که می‌پرسن چی شد، چرا با اون همه ادعا دخترت رو دادی به این پسره، چی بده؟ این عروسی و مسخره بازی‌ها به کلاس ما و خانواده ما می‌خوره "کیانا"؟ من یکی که دارم خفه میشم. پیش مادرشوهر و خواهرشوهرام دارم از خجالت آب میشم. صد دفعه به مامان گفتم اینا رو دعوتشون نکنیم، آبرومون پیششون میره‌ها، اما به خرجش نرفت که. اگه به احترام اونا نبود حتی یه لحظه هم توی این عروسی نمی‌موندم. هرچند، اسم این مراسم رو نمیشه بذاری عروسی، بیشتر شبیه مجلس عزاست!

نگاهی به "تورج" انداختم که سمت دیگر سالن مشغول خوش و بش کردن با خاله‌هایش بود و در حالیکه پاسخ دست تکان دادنش را با لبخند می‌دادم، دهانم را نزدیک گوش خواهرم بردم که کنار دستم نشسته بود وسعی می‌کرد با سمپاشی‌هایش روی مخم راه برود و گفتم: "خواهر جان! اول بی‌زحمت روسریت رو بنداز روی سرت. خودت که تورج رو می‌شناسی. از اینکه پیشش حجاب نداشته باشی ناراحت میشه. بعدشم، عروسی حتماً باید با دالامب و دیمبو و رقص و مشروب و صد تا گناه دیگه شروع بشه که از نظر تو بشه اسم عروسی رو روش گذاشت؟ در مورد مادر هم نیازی نیست به جاش حرف بزنی و نظر بدی چون خودش با ازدواج من و تورج موافقت کرد. الانم به جای اینکه بشینی ور دستم و این حرفا رو بزنی که بخوای مثلاً اعصابم رو به هم بریزی، پاشو برو ببین مهمونا چیزی کم و کسر ندارن. فقط یادت نره روسریت روسرت کنی عزیزم!" این را که گفتم، خواهرم از جایش بلند شد، با غیظ نگاهم کرد و گفت: "راست گفتن خلایق هرچه لایق، لیاقت تو همین پسره‌ی امل و عقب مونده‌ست!" سپس رفت. می‌دانستم دارد در دلش به زمین و زمان فحش می‌دهد. راستش، با اینکه خواهرم را خیلی دوست داشتم، نه تنها ناراحتی او، بلکه ناراحتی هیچکس برایم اهمیتی نداشت چرا که من عاشقانه تورج را دوست داشتم و امشب به بزرگترین آرزویم که وصال او بود، رسیده بودم.

***

تورج پسر رفیق گرمابه و گلستان پدرم بود. از وقتی چشم باز کردم، خانواده تورج را کنار خانواده خودم دیدم. در این میان تورج بهترین همبازی دوران کودکی‌ام بود. من و تورج هر دو کلاس پنجم ابتدایی بودیم که پدربزرگ مادری‌ام فوت کرد و ارث قابل توجهی به مادرم رسید. مادر ارثیه‌اش را در اختیار پدرم گذاشت و پدر که برای پیشرفت در بازار کار منتظر چنین فرصتی بود، خیلی زود خودش را بالا کشید و اینگونه بود که به قول معروف، "تقی به توقی خورد" و ما در عرض کمتر از دو سال تبدیل شدیم به یک خانواده متمول اما به قول مادربزرگم که می گفت: "پولدار شدن جنبه می خواد!" جنبه و ظرفیت نداشتیم. یعنی به محض اینکه دستمان به دهانمان رسید و پدر برای خودش کسی شد، خانه‌مان را در آن محله قدیمی فروختیم و به بالای شهر نقل مکان کردیم. فرش‌های قدیمی و پشتی‌های رنگ و رو رفته جای خودشان را به مبل‌های گرانقیمت و آنچنانی دادند و اتومبیل آخرین مدل جای آن پیکان قدیمی و زهوار در رفته را گرفت. پس دور از انتظار نبود که در این دگرگونی، من و خواهر و مادرم هم خود واقعی‌مان را فراموش کنیم و به زن‌های امروزی تبدیل شویم و گذشته خود را از یاد ببریم. البته سهم من و خواهرم در این تغییر وضعیت، بیشتر از مادرم بود. طبیعی بود که در آن اوضاع و احوال و جو گرفتگی که دچارش شده بودیم، دوستان و اطرافیانمان را که سابق بر این با آنها در رفت و آمد بودیم، فراموش کنیم و حتی دادن جواب سلام عده‌ای از آنها را کسر شأن خودمان بدانیم. خانواده تورج و در واقع همان دوست صمیمی پدرم هم از این قاعده مستثنی نبودند با این تفاوت که پدر چون به قول خودش حرمت نان و نمک سرش می‌شد، با دوست صمیمی‌اش رفت و آمد می کرد، البته فقط در حد سالی یک بار آن هم عید به عید! علت به وجود آمدن این فاصله، زیاد شدن اختلاف خانواده‌هایمان بود که بعد از تحول در اوضاع زندگی ما ایجاد شده بود. آنها همچنان به اصول اعتقادیشان پایبند بودند اما ما نه. دیگر نه به نماز و روزه اهمیت می‌دادیم و نه به محرم و نامحرم. در این میان پدر و مادرم، من و خواهرم را کاملاً آزاد گذاشته بودند. نه به وضع حجابمان کاری داشتند و نه به رفت و آمد با دوستان بی‌بند و بار والکی خوشی که داشتیم. به میهمانی‌های آنچنانی و با دوستانمان به مسافرت می‌رفتیم و خوش می گذراندیم و پدر و مادرمان کاری به کارمان نداشتند. البته این را هم بگویم که من و خواهرم پایمان را از حد و حدودمان درازتر نکردیم و اینطور نبود که بی‌قید و لاابالی باشیم.

***

-والا نمی‌دونم چطوری باید شروع کنم؟ یعنی اگه اصرارهای تورج نبود، واسه صحبت کردن در مورد این مسئله به هیچ عنوان نمی‌اومدم خونه‌تون چرا که گذشت زمان و البته این تغییر و تحولی که توی زندگی شما رخ داده، ما رو از هم دور کرده. اگه همه چیز مثل سابق بود و ما توی اون محله قدیمی و توی دو تا خونه کنار هم زندگی می کردیم، از خدام بود که دختر دوست از برادر نزدیکترم بشه عروسم اما راستش، الان نه! هر چی به تورج گفتم که این دوست ما و زن و دختراش دیگه با شاه فالوده نمی‌خورن چه برسه به اینکه بخوان ما رو آدم حساب کنن و دختر بهمون بدن، به خرجش نرفت که نرفت. البته، دلیل مخالفت من فقط این موضوع و اختلاف طبقاتی ایجاد شده بینمون نیست. من توی نجابت و پاکی دخترای شما خدای ناکرده شکی ندارم که هیچ بلکه هنوزم که هنوزه مثل دخترای خودم دوستشون دارم اما طرز رفتار و نشست و برخاست این دو تا دختر با چیزائی که ما بهشون اعتقاد داریم وطبق اون رفتار می کنیم، مغایرت داره. شما سیزده ساله که از اون محله رفتین و پیوستین به از ما بهترون

مشکل در آفتاب اندیشه زه می شود، در سایه غم سخت

● دکتر مهرز انصاری

وهمه کاراتون شـبیه اوناشـده. اون دختر بچه هایی که یـه زمانی از من که بهم می گفتن "عمو" فرار می کردن، حـالا خیلی راحت و بی هیـچ ملاحظه ای پیش محرم و نامحرم با سـر و وضعی ناجور میان و اسـم این کار رو گذاشـتن روشنفکری! پدر که پیدا بود حوصله اش سر رفته و در ضمن از حرف های دوستش، آن هم در حضور زن و فرزندانش رنجیده، پیپش را روشـن کرد سـپس گفت: "هر کی رو توی قبر خودش میذارن رفیق! پس تو غصـه من و زن و دختر امو نخور. صبح زنگ زدی گفتی بـرای صحبت کردن درباره موضوعی می خواین بیاین خونه مون، گفتم تشـریف بیارین و قدم سر چشـممون بذاریـن. پـس حالا از این همه موعظـه و مقدمه چینی دست بردار و برو سر اصل مطلب!"

پدر تورج که از همان بچگی او را عمو صدا می زدیم، دسـتی به محاسنش کشـید و گفت: "موعظه نمی کنم داداش! این حرفا رو واسه این گفتم که خیالت رو راحت کنـم و بهـت بگم که اگه بعد از شـنیدن حرفام، ما رو با اردنگی از خونه ت انداختی بیرون، خیالی نیست! چون هـم من هم حـاج خانم به این مسـئله ای که می خوام درباره ش حرف بزنم، رضایت نداریم. "عمو اینها را گفت سپس جرعه ای از چایش را نوشید و ادامه داد: "امشب مـا اومدیم که کیانا خانم رو برای تورج خواسـتگاری کنیم. وقتی تورج گفت خاطر خواه کیانا شـده و در واقع از همون بچگی دوسـتش داشته و روی عشقش مونده، مـن و مادرش خیلی سـعی کردیم منصرفش کنیم اما فایده ای نداشـت. الانم اگه اینجا هستیم فقط به خاطر اصرارهای تورجه. خب، وقتی دیدیم تورج نظرش اینه کـه خوشـبختیش توی این وصلته و اعتقـاد داره کیانا فقط ظاهرش عوض شده و باطنش همون دختر نجیب و مهربونه، پا پیش گذاشتیم تا بهتون بگیم که پسر مون رو به غلامی قبول کنین. هر چند اختلاف تورج با داماد بزرگتون از زمین تا آسمونه و پسر من مثل داماد بزرگ شما کار خونه دار و روشنفکر و امروزی نیست!"

حرف های عمو که تمام شـد، سـکوت همه جا را فرا گرفـت. هیچ کدام مان گمان نمی کردیم که عمو و خانواده اش امشب برای مطرح کردن چنین مسئله ای به خانه مان آمده باشـند. از هیچ کس صدا در نمی آمد کـه ناگهان خواهـرم با صدای بلند خنده ای سـر داد و گفـت: "آدم بایـد واقع بین باشـه عموجان! البته که شوهر من و تورج شما خیلی با هم فرق دارن. کیانا کلی خواستگار داره که پسر شما حتی ناخن انگشت کوچیکه اونا نمیشـه، اونوقت به نظر شما به تورج جواب مثبت میده؟ شما واقعاً با خودتون چی فکر کردین عمو؟!"

پدر تـورج لبخندی زد و خطاب به خواهرم گفت: "عموجان! طرف صحبت من شـما نبودی. پس سعی کن خودت رو وارد بحثی که بهت ربطی نداره، نکنی!" خواهرم که این حرف عمو حسـابی برایش سـوا زننده بـود، با حرص یک "گدا گشـنه های بدبخت" ادا کرد سـپس از سالن پذیرایی بیرون رفت. مادر و پدر که از پیشنهاد خواستگاری عمو برای تورج جا خورده بودند، با قیافه هایی اخم آلود سر شان را پائین انداخته بودند و حرفی نمی زدند و من به چشمان تورج خیره شده بودم. چشمانی که در نگاههای ساطع شده از آن، برای اولین بار عشق واقعی را دیدم و تجربه کردم.

***

مـن کـه زرق و بـرق زندگی مجلل چشـمانم را کور کرده بود، منی که عاشـق شـرکت در پارتی ها و میهمانی هـای مختلط و پوشـیدن لباس های مارکدار و رفتـن نزد بهتریـن متخصصان زیبایی برای جراحی بینی و گذاشـتن گونه و پروتز لـب و... بودم، نمی دانم چه شـد که یکباره، با یک نگاه تورج، شـعله های آتش زیر خاکسـتر روزهای کودکی در وجودم زبانه کشید و به دام عشـق او اسیر شـدم. تورج، مهندس تازه کار شـرکت نفت و جوانی مومن و مقید به اصول دین بود کـه بـه نظر پدر و مادرم هیچ سـنخیتی بـا خانواده ما نداشـت. من اما چون نمی توانستم مهر تورج را از دلم بیرون کنم، آنقدر اصرار و پافشـاری و سماجت کردم تـا بالاخـره پدر و مادرم رضایـت دادند و من بی اعتنا بـه حرف هـای خواهرم کـه تورج را لکـه ننگی برای خانواده مان می دانسـت و می گفت با این ازدواج برای همیشه نزد شوهر و خانواده شوهرش شرمنده شده، و همین طور در کمال حیرت و ناباوری تمام دوستانم، به تورج جواب مثبت دادم و در کنارش پای سـفره عقد نشستم و زندگی مشترکمان را آغاز کردیم.

ازدواج با تورج خواسـته قلبی ام بود پس به او قول دادم که دوباره به اصل خویش باز گردم و همان کیانای مقیـد و معتقد و باوقار شـوم. راسـتش، هیچ کدام از اعضای خانواده ام باورشـان نمی شد که بتوانم ناگهان اینگونه تغییر کنم. نماز م را سـر وقت می خواندم، روزه می گرفتـم و حجابم را کاملاً حفظ می کردم. انجام این کارها و همسر ایده آل تورج شدن، کار سختی نبود. من آنقدر دوستش داشتم که حاضر بودم به خاطرش جان بدهم. زندگی ما سراسر آرامش و عشق و مهربانی بود. هر بار که تورج به ماموریت می رفت و باز می گشت، از غم دوری اش صد بار می مردم و زنده می شـدم. آنقدر دوسـتش داشـتم که به محض اینکه از خانه بیرون می رفتـم دلم برایش یک ذره می شـد. پـدر و مادرم از اینکه می دیدند اینقدر خوشـبختم شـاد و خوشحال بودنـد. خواهرم اما نظر دیگری داشـت. او می گفت: "بیچاره، داری خودتو گول می زنی. اینم شد خوشبختی که شـوهرت مدام کارا و رفتارا تو زیر ذره بین میذاره و رفت و آمدت رو کنترل می کنه؟ تورج اگه بهت اعتماد داشت، رفت و آمد با دوستاتو قدغن نمی کرد و در تمام مدتی که با هم بیرون میرید مراقب نبود که مبادا کسی بهت چپ نگاه کنه!" راستش، اوایل حرف های خواهرم برایم اهمیتی نداشت اما در دراز مدت روی ذهنم تاثیر گذاشـت و مرا به تامل وا داشـت. تا قبـل از این هیچ شـکی نداشتم که سخت گیری های تورج نشان دهنده عشـق و علاقه اش به من اسـت و از آن لذت می بردم اما حالا احسـاس می کردم عرصه حسابی بر من تنگ شـده و آزادی ام را به کلی از دسـت داده ام. تورج به طور کل رفت و آمد با دوسـتان سـابقم را قدغن کرده بـود. او می گفت: "به تو کاملاً اعتماد دارم اما نمی خوام همسـرم با کسانی رابطه داشته باشه که همه اصول رو زیر پا گذاشتن!" خب، حرف و دلیل تورج کاملاً منطقی بود و من که معتقد بودم تعصب او نشان دهنده شدت عشـقش به من است، همان طور که او می خواست و از من به عنوان همسرش انتظار داشت، عمل می کردم اما مگر خواهرم می گذاشت؟ همین که تورج به ماموریت می رفت، خواهرم "کتی" را که یکی از دوستان مشترک سـابقمان بود به خانه ام می آورد و چپ و راست زنگ می زد و می گفت: "خب، حالا که شوهرت نیست بیا دور از چشـم اون با دوستای ممنوعه ات رفت و آمد کنیم. اگه خودت بهش نگی اون از کجا می خواد بفهمه؟"

سـه سال از زندگی مشترک من و تورج می گذشت و در این سـه سـال خواهرم هر روز شیطان می شد و زیر جلـدم می رفت. او در این مدت آنقدر وسوسـه ام کرد تا بالاخره دچار تردید شـدم و با خودم گفتم: "توی این سـه سـال وقتی تورج رفته ماموریت تنهایی توی خونه پوسـیدم و چشمام سفید شـده بس که زل زدم به در و دیوار و ساعت. خسته شدم بس که لحظه ها رو شمردم برای برگشتن تورج. خب، خواهرم خیلی پربیراه نمیگه. من که قرار نیست کاری بکنم. وقتی تورج خونه نیست، با دوسـتام رفت و آمد می کنم و این طوری غم دوریش رو کمتر احساس می کنم. قرار نیست خدا ناکرده بهش خیانـت کنم کـه!"... آری، اینگونه شـد که آن روز به فـرودگاه رفتم و تورج را که قرار بود به ماموریت برود، بدرقـه کردم و از آنجا به خانه کتی رفتم؛ جایی که قرار بود بچه های قدیم دور هم جمع شوند و به قول خواهرم: "همه شـون منتظـرن کیانا رو ببینن!" آری، سـرانجام تسلیم خواسـته نفسم شدم و بدون اعتنا به ندای عقلم، به خانه کتی رفتم. آن شب، مثل همیشه بچه ها دور هم جمع بودند و هر یک با آب و تاب خاص خود، در مورد سفرهای آنچنانی صحبت می کردند. بر خلاف گذشته، حـالا فقط در آن جمع من بودم که حرف جدیدی برای گفتن نداشـتم. چون از وقتی با تورج ازدواج کرده بودم، زندگی ام به او و خواسته هایش محدود شده بود. راستش، برای اولین بار در آن جمع دوسـتانه احساس کردم که بدجوری کم آورده ام! از آن پس، آن شـب و شب های بعد هم به همان شکل گذشت. دوستانم همین که باخبر می شـدند شوهر غیرتی ام به ماموریت رفته، از فرصت حداکثر استفاده را می کردند و میهمانی می گرفتند، من هم دسـت رد به سینه هیچ کدامشان نمی زدم. با اینکه عذاب وجدان به سراغم آمده بود، حس خوشایند یافتن آزادی مجـدد برایم جالب بود. احسـاس می کردم که بال درآورده و از قفس رها شـده ام! راستش، هر چند به روی خودم نمی آوردم و سعی می کردم با تورج همچون سـابق باشـم، این دور هم جمع شدن ها و ارتباط گرفتن با دوسـتان سابقم، بدجور خوره شک و تردید را به جانم انداخته بود. حس می کردم از دواج با تورج شتاب زده و احساسی بوده است و ما هیچ وجه مشترکی با هم نداریم. گاهی حتی با خودم می گفتم: "بهتره خوب فکرامو بکنم و درباره آینده زندگیم تصمیم بگیرم. باید بدون شـک و تردیـد تصمیـم بگیرم و اگه لازم شـد زندگیم رو به هم بزنم و از تورج جدا شـم!" من که تا قبل از این وقتی

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: علی کیانی موحد

درد دل اهالی دوبله

گفته‌اند درآمد ما زیاد است اما...

دوبله و صداپیشگی هنر جذابی است که علاقه‌مندان زیادی دارد. هنری که در سالیان دور دوران درخشانی داشت و در حال حاضر کمی از آن اوج کاسته شده اما از عشق و علاقه هنرمندانش چیزی کم نشده است. منوچهر والی‌زاده، مریم شیرزاد و افشین زی نوری سه نسل از هنرمندان دوبله هستند که هر کدام تجربه سال‌ها کار و فعالیت در این حوزه را دارند. با سفسل از دوبله ایران از این هنر و مشکلاتش سخن گفتیم.

چرا در سال‌های اخیر هنر دوبله از دوران طلایی‌اش فاصله گرفته است؟

والی زاده: همیشه وقتی از دوبله سخن می گوییم، صحبت از دوران طلایی می‌شود. در دهه ۴۰ که دوران طلایی دوبله نامیده می‌شود، جمعیت ایران کمتر بود، تهران دو میلیون و پانصد هزار نفر جمعیت داشت و حالا حدود ۱۲ میلیون نفر جمعیت دارد. مضافاً که حالا جوان‌های علاقه‌مند هم تعدادشان زیاد است. آن موقع اگر جوانی صاحب ذوق و استعداد وارد دوبله می‌شد زود می‌درخشید. به نظرم دوران طلایی حال حاضر است چون جوان‌های علاقه‌مند زیاد هستند و متقاضی زیادی برای کارهای هنری وجود دارد و اگر جوانی توانایی‌اش را نشان بدهد، کار سختی انجام داده و این دوران طلایی آن جوان است. آن دوران طلایی که شما می گویید عده‌ای آمدند و کار کردند و درخشیدند. دوبله به آن شکل گسترده نبود. آن‌ها آدم‌های صاحب ذوقی بودند که بیشترشان از تئاتر وارد دوبله شدند. همیشه می‌گویم آنهایی که از تئاتر وارد دوبله شدند بسیار موفق‌تر از کسانی هستند که مستقیماً به دوبله آمدند. در هر حال آن دوران طلایی را نمی‌شود کتمان کرد.

زی نوری: تمام حرف‌های آقای والی‌زاده را قبول دارم ولی می‌خواستم نکته‌ای را اضافه کنم، در نسل طلایی دوبله که به آن اشاره شد، آدم‌های حرفه‌ای حضور داشتند که همه از تئاتر آمده بودند و از جنس این حرفه بودند، اما باید بگویم نکاتی در این دوران طلایی بود. می‌خواهم درباره بحث مادی‌اش صحبت کنم. من که جوان نسل امروز هستم باید تأمین مالی هم بشوم. با عشق و علاقه وارد این حرفه شدم و کارم را ادامه دادم، اما امروز می‌بینم که به هیچ عنوان تأمین مالی نیستم. اگر آن دوران طلایی بود، تأمین مالی شان هم طلایی بود. پیشکسوتان از آن دوران برایمان گفته‌اند که دستمزدهای خوبی می گرفتند مثلاً دستمزدشان را می گرفتند و به سفر می‌رفتند و وقتی برمی گشتند هنوز از آن پول چیزی باقی مانده بود. دغدغه خیلی از جوان‌های امروز همین است. هیچ کس نمی‌تواند خودش را گول بزند که من با عشق کار می کنم. خود من روز اول با عشق و علاقه آمدم و فکر پول هم نبودم چون پول خودش آمد، اما امروز بعد از گذشت ۲۰ سال فعالیت، با خودم فکر می کنم شاید باید زندگی هنری‌ام را به گونه‌ای دیگر پیش می‌بردم مثلاً اگر بازیگری را به شکل جدی‌تری ادامه می‌دادم الان اوضاعم بهتر از این بود. کسانی که می‌خواهند وارد این حرفه شوند باید به این نکته توجه کنند و از طرفی استعداد و توانایی و علاقه هم داشته باشند. با دنیای دیجیتال امروز کار کردن سخت است مثلاً از ۹ صبح باید بروید استودیو و تا شب یک فیلم را با کیفیت خوب تمام کنید. باید نگاه مثبتی که مردم به دوبله دارند را با آثار خوب حفظ کرد و به نظرم در این مورد ۶۰ درصد قدیمی‌ها سهم دارند و ۴۰ درصد هم جوان‌ها و با همین نگاه در این سال‌هایی که کار مدیریت دوبلاژ انجام می‌دهم سعی کردم تلفیقی کار کنم یعنی هم از پیشکسوت‌ها و هم از جوان‌ها استفاده می‌کنم.



منوچهر والی‌زاده: همیشه می‌گویم آنهایی که از تئاتر وارد دوبله شدند بسیار موفق‌تر از کسانی هستند که مستقیماً به دوبله آمدند

شیرزاد: در مورد این که چرا دوبله از آن دوران طلایی فاصله گرفته دلایل زیادی هست. مثلاً من خیلی گله‌مندم از مؤسساتی که فیلم‌ها را دوبله می کنند با قیمت نازل و با این کارشان سطح سلیقه مردم را پایین می آورند. خیلی‌ها دوست دارند فیلم‌ها را با دوبله خوب ببینند. گذشته از این در گذشته دستمایه فیلم‌ها انسانی‌تر بود الان ضرباهنگ فیلم‌ها غیرانسانی و ماشینی و سریع شده است. درست مانند این است که به یک آشپز بهترین مواد اولیه را بدهید و از او بخواهید غذایی را طبخ کند آن آشپز که آشپز خوبی هم هست غذای خوبی را آماده می کند اما اگر از کیفیت مواد بکاهید و به همان آشپز بدهید آن طعم قبلی را نخواهد داشت. از طرفی در بحث مالی که اشاره شد واقعاً دستمزدها کم است. وقتی دوبلور نشسته پشت میز ولی دغدغه اجاره آخر ماه را دارد چگونه توقع دارید او کارش را درست انجام دهد و چسب کار شود؟ به نظرم مسئولان باید یک غربالگری را انجام دهند و درجه یک‌های این حرفه را تأمین کنند تا همان دوران طلایی دوباره تکرار شود نه این که جوانی مانند آقای زی‌نوری که در کارش درخشیده است پس از مدتی فکر کند اگر جای دیگری دستمزد بهتری می‌دهند، برود.

والی زاده: می‌خواهم مسائل فنی را به مسائل مالی وصل کنم. دوبله مانند فوتبال می‌ماند. فوتبال یک مدیریت دارد، یک سرپرست دارد، مربی و چند بازیکن. دوبله هم یک مدیریت دارد، ترجمه خوب دارد، مدیر دوبلاژ، گوینده خوب و مسئول فنی خوب. همه این‌ها باید دست به دست هم دهند تا یک فیلم خوب دوبله شود. مدیر دوبلاژ در درجه اول یک ترجمه خوب می‌خواهد. چیدمان گویندگان هم کار بسیار سختی است. در واقع وقتی یک ترجمه خوب و یک مدیر دوبلاژ خوب و گوینده‌ها و مسئولان فنی خوب وجود داشته باشد، یک فیلم، خوب دوبله می‌شود. در این میان هنرمندان دوبله دو چیز می‌خواهند. یکی محبت مردم است که مردم واقعاً به ما لطف دارند و دیگری مسائل مالی، حتی نوشیدن این چای ساده هم هزینه دارد. درست است که آقای زی نوری نکته‌ای را درباره گذشته مطرح کردند، اما باید بگویم از گذشته دستمزدهای دوبله کم بود. از ریشه کم بود. ما از قدیم به خاطر علاقه به دوبله به پولش اهمیت نمی‌دادیم. از طرفی حالا یک عده‌ای وارد کار ما شدند که اوضاع این حرفه خراب‌تر شد و الان کار ما بی‌ارزش شده است. دوبله یک فن است. قبل از این که یک کار هنری باشد یک تکنیک است. گوینده‌ای که صاحب یک صدا و بیان خوب باشد باز هم باید تکنیک دوبله را یاد بگیرد. وقتی تکنیک را یاد گرفت باید هنرش راپیاده کند. تکنیک این کار سینک زدن و انضباط و.. است. تمام این‌ها دست به دست هم می‌دهد و یک گوینده حرفه‌ای می‌سازد. متأسفانه آنقدر افراد جدید وارد این کار شده‌اند و هر کسی از راه رسیده دوبلور شده که ارزشش از بین رفته است. آقای زی نوری می گوید کاش بازیگری را ادامه می‌دادم. من کارمند شرکت تلفن بودم. اگر آنجا را ادامه می‌دادم صاحب دو تا خانه بودم، حقوق بازنشستگی داشتم و تأمین بودم، الان در دوبله هیچ پشتوانه‌ای ندارم. اگر یک دوبلور یک روز صدایش

بگیرد واقعاً بیکار می‌شود و هیچ کسی هم سراغش را نمی‌گیرد و نمی‌گوید **بیا این مبلغ را بگیر هزینه درمان کن. آیا این انصاف است؟** آیا این معرفت یک کار هنری است؟ چرا آنقدر دوبلور زیاد شده است؟ متأسفانه برخی به‌صورت زیرزمینی فیلم دوبله می‌کنند ما می‌بینیم فیلمی که خودمان در تلویزیون دوبله کرده‌ایم توسط این گروه دوبله و وارد شبکه نمایش خانگی می‌شود. باید دید چرا ارزش‌ها از دست رفت؟ متأسفانه عده‌ای گفتند در این حرفه درآمد زیاد است و وارد آن شوید.

شیرزاد: یک نکته دیگر هم وجود دارد. این که آدم جدید تازه کار وارد می‌کنند تا با حداقل دستمزد کار را آماده کنند. این تصور پیش می‌آید که چون به افراد حرفه‌ای نمی‌توانند دستمزد کم بدهند خوب تازه کارهایی را می‌آورند که تازه ممکن است پولی هم بدهند و وارد این حرفه شوند. یک نکته اساسی دیگر هم وجود دارد. پس از داشتن ترجمه خوب و انتخاب دوبلورهای خوب توسط مدیر دوبلاژ، حالا بازار مصرف ما کجاست؟ الان فقط تلویزیون است. دوبله از سینما حذف شده است و این اتفاق خوبی نیست. از طرفی من ممیزی‌ها را می‌شناسم، اما حذفیات تلویزیون هم برخی مواقع آنقدر زیاد می‌شود که فیلم قابل دیدن نیست.

زی نوری: ما دوبلورها اگر یک روز کار نکنیم باید به قول معروف از جیب بخوریم. چون ما روزمزدیم چه در سازمان صداوسیما و چه زمانی که برای مؤسسات کار می‌کنیم. گذشته از این می‌خواهم بگویم جوان‌ها


مریم شیرزاد: الان فقط بیشتر کار ما در تلویزیون است. دوبله از سینما حذف شده و این اتفاق خوبی نیست.

در این سال‌ها به چه شکلی وارد این کار شدند؟ چه کسی به آنها مجوز داده است؟ بحثی بود که می‌گفتند در دوبله بسته است. اصلاً این حرف را نمی‌پذیرم. اگر در دوبله بسته بود، پس من از کجا آمدم؟ بحث مالی به کنار، باید جلوی این قضیه گرفته شود. نه وزارت ارشاد و نه صداوسیما اقدامی نمی‌کنند. در مورد شبکه‌های تلویزیون خودمان آقای ضرغامی گفتند به هیچ عنوان فیلم‌هایی که به‌صورت زیرزمینی دوبله شده نباید از تلویزیون پخش شود. چند وقت بعد دیدیم دوباره پخش می‌شود.

انجمن گویندگان زیر نظر تلویزیون است. تلویزیون در این زمینه چه کرده است؟

والی زاده: همان‌طور که اشاره شد، درباره دوبله‌های زیرزمینی که آقای ضرغامی خودش درباره این موضوع هماهنگی کرد، صحبتش شد اما انجام نشد، متأسفانه در حد حرف باقی ماند. گذشته از این به نظرم اگر گوینده‌ای بخواهد وارد دوبله شود باید از کانال انجمن بگذرد نه از کانال تلویزیون. الان برعکس شده، انجمن تحت پوشش تلویزیون شده است یعنی گوینده‌ها باید در آزمون تلویزیون شرکت کنند و بعد به انجمن معرفی می‌شوند و از طرف انجمن کارت می‌گیرند تا فعالیت کنند. این شیوه به نظرم اشتباه است.

انجمن چرا مستقل عمل نمی‌کند؟

والی زاده: تلویزیون می‌تواند استقلالی که شما می‌گویید را به انجمن بدهد. همان موردی که درباره شیوه ورود مطرح کردم را دوباره اشاره می‌کنم. اگر کسی به من بگوید فرزند من مستعد است می‌گویم باید از راه آزمون تلویزیون وارد شود. باید یادآور شوم تلویزیون برای دوبله بازار کار خوبی دارد که جوان‌ترها وارد شوند اما متأسفانه کلاس‌های خصوصی کارایی چندانی ندارند، نمی‌شود کسانی که سال‌ها در این حرفه کار می‌کنند خانه نشین شوند تا این کارهای زیرزمینی تولید شود.

زی نوری: من به عنوان یک نسل جوان می‌خواهم بگویم سازمان صداوسیما روی من سرمایه گذاری کرده است، فرصت برایم ایجاد کرده و... اما امروز چرا باید بی‌انگیزه شوم، به خاطر همین موضوع است. می‌گویم چرا کار ما به قول معروف بی‌در و پیکر شده است. افراد سفارش شده می‌آیند. یک زمانی می‌گفتند این افراد سفارش شده زود می‌روند اما الان دیگر ماندگار می‌شوند. یک ماه هم اگر دستمزد این حرفه را بگیرند مدعی هم می‌شوند. مؤسسات بیرون هم می‌خواهند با هزینه کم کار را تمام کنند، مثلاً می‌گویند هزینه تولید فیلم بیشتر از یک میلیون و پانصد هزار تومان نشود.

راستی دستمزدها الان چقدر است؟

والی زاده: من بعد از ۵۴ سال کار کردن دستمزدی که الان می‌گیرم برای یک فیلم سینمایی آن هم در شرایطی که درجه ارشد دارم نزدیک ۱۶ سال پیش است البته درصد خیلی کمی اضافه شده است. ضمن این که به نظرم کار مدیر دوبلاژ خیلی سخت است. گوینده ممکن است در هفته ۴ روز کار داشته باشد و بابت هر روزش دستمزد بگیرد اما مدیر دوبلاژ باید متن را با خودش ببرد منزل، روی آن کار کند گوینده انتخاب کند و ممکن است یک روز سر کار برود.

زی نوری: مؤسسات بیرون می‌گویند با یک و نیم میلیون کار را تمام کن، بعد می‌گویند سعی کن از این گوینده‌های تازه کار با دستمزد پایین بیاور و یک گوینده شاخص هم بیاور. خوب واقعاً در این شرایط نمی‌توان توقع کار خوب داشت.


افشین زی‌نوری: سازمان صداوسیما روی من سرمایه‌گذاری کرده است، فرصت برایم ایجاد کرده و... اما امروز چرا باید بی‌انگیزه شوم؟

در این شرایط اوضاع سازمان صداوسیما خیلی بهتر است.

والی زاده: اگر نخواهیم بی‌انصاف باشیم، امور زندگی ما از تلویزیون می‌گذرد اما باید گفت کسی نمی‌داند در واحد دوبلاژ چه می‌گذرد و سختی‌های کار ما چیست.

شیرزاد: تلویزیون خانه کاری هر سه ما است و با عشق در آن کار می‌کنیم اما برخی اتفاق‌ها درست نیست مثلاً همین الان یک کار به من سپرده شده است. کار وقت‌گیری است اما از من می‌خواهند سریعتر کار کنم. این هیچ توجیه فنی و هنری ندارد.

والی زاده: ناگفته نماند فیلم‌های شبکه خانگی را که کار می‌کنیم دستمزد بیشتری نسبت به تلویزیون می‌گیریم چون آن‌ها آثار را می‌فروشند و بازده دارند اما تلویزیون چنین شرایطی ندارد.

آرزویم این است که یکی از مدیران تلویزیون یک روز کاری ما بیاید در استودیو فقط بنشیند و تماشا کند که یک فیلم چگونه دوبله می‌شود.

شیرزاد: حرف هم نزند، هیچ انرژی مصرف نکند، هر وقت هم خسته شد از استودیو بیرون برود و چای میل کند.

والی زاده: مطمئناً در چنین شرایطی انگیزه ما بیشتر می‌شود. مثلاً شب عید به هر کدام از ما چند فیلم برای دوبله می‌دهند که در ایام نوروز هم برود روی آنتن، یعنی کار سریع و شتابزده می‌خواهند. بهتر است با کار ما بیشتر آشنا شوند. اگر سختی‌های کار ما را بشناسند سعی می‌کنند دستمزدها را بالا ببرند.

دیجیتال شدن دستگاه‌های کار شما چه

لطفا ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

تأثیری روی کیفیت داشت؟

والی زاده: این که دستگاه‌ها دیجیتال است و سریع کار می‌کند، ما هم سریع شدیم، خودمان را تطبیق دادیم اما در نظر بگیرید که این دستگاه‌ها هم با پیشرفت تکنولوژی پیشرفته‌تر شده، عوض می‌شوند اما ما که عوض نمی‌شویم، ما تمام می‌شویم اما دستگاه که تمام نمی‌شود پس بهتر است به فکر آدمی باشند که روزی تمام می‌شود. این چشم، دست، مغز و... در فاصله ۱۰ سال از بین می‌رود. جوان‌های ما در این کار همه عینکی شدلند. با وصف این، ببینید چقدر این بچه‌ها خوب هستند که با ماشین کنار آمدند و حتی از آن ماشین هم تندتر می‌روند. چگونه است دوبله فیلم ۹صبح شروع می‌شود و تا ۶بعداز ظهر تمام می‌شود، فکر می کنید به خاطر دستگاه است؟ خیر، گوینده و مدیر دوبلاژ زحمت کشیده‌اند وگرنه با همین دستگاه فیلم را ۱۲ روزه هم می‌شود دوبله کرد. ۱۳۰ دقیقه فیلم نزدیک ۳۰۰ صفحه A۴ حرف دارد. این سختی‌ها را نمی‌بینند .

زی نوری: کسانی که بیرون از کار ما هستند، فکر می کنند دستمزدهای بالایی داریم. مثلاً از من می‌پرسند تو، فلان فیلم یا سریال را حرف زدی چقدر دستمزد گرفتی، وقتی رقم را می گویم، می‌خندند. این لطیفه نیست، واقعیت است.

شیرزاد: آن یک سیستم فنی است که مثلاً اگر هدش خراب شود تعویض می‌شود اما ما مستهلک می‌شویم. با دستگاه قدیم و جدید کار کردن فرقی نمی کند.ما با همان عشق و علاقه‌ای کار می کنیم که با دستگاه‌های قدیمی کار می‌کردیم .یک چیزهایی وجود دارد که مسئولان آن حوزه باید پاسخ بدهند. متأسفانه من حتی در برخی محافل هم باید پاسخگوی این باشم که چرا این فیلم‌ها بد دوبله می‌شوند. مسئولان باید جواب این که چرا فیلم‌ها بد دوبله می‌شود، چرا در من یاس ایجاد می‌شود و از ۴ تا فیلم ۲ تا را قبول می کنم پیدا کنند؟من مطمئنم که از اینجا برویم، هر سه ما باز هم با همان عشق کارمان را ادامه می‌دهیم، ۲ هزار تومان هم بدهند کارمان را عاشقانه انجام می‌دهیم، ۲ میلیارد هم بدهند با همان عشق کار می کنیم اما باید مشکلات این حرفه حل شود.

والی زاده: من می گویم محبت و توجه موضوع بسیار مهمی است. اگر به بچه‌های این حرفه توجه بیشتری شود و به آن‌ها محبت شود، واقعاً اتفاق‌های خوبی می‌افتد .

زی نوری: صداوسیما خانه ما است، بخش زیادی از عمر ما آنجا می گذرد.ای کاش مسئولان سازمان جلسه‌ای بگذارند با اهالی این حرفه و درددل‌ها را گوش بدهند و به آن جامه عمل بپوشانند.

گزارشی از افتتاحیه شهر موشها ۲

هجوم موشها به سینما

هادی نصیری رحیمی
Hadi.nasirirahimi@yahoo.com

قرار بود مراسم افتتاحیه «شهر موش‌های دو» ساعت ۹ صبح شروع شود. مطمئن بودم دوستان دیر می آیند، پس خود را نزدیک ساعت ۱۰ به پردیس کورش رساندم. مراسم نزدیک اتوبان حکیم بزرگراه شهید ستاری، نبش خیابان پیامبر برگزار می‌شد. به سرعت به داخل پارکینگ رفته و بعد از پارک ماشین متوجه شدم مراسم در طبقه ششم پردیس برگزار می‌شود و به دلیل روشن نبودن آسانسورها، به ناچار از پله‌های برقی بالا رفتم.

در طبقه پنجم می‌بایست کارت دعوت خود را به گیشه سینما تحویل می‌دادم تا بلیت صادر شود.خود را به طبقه ششم رساندم. لابی سینما بسیار شلوغ بود و همه مدیران سینمایی و اهالی مطبوعات به افتتاح فیلم آمده بودند. از شنیده‌ها متوجه شدم قرار بود پردیس کورش عید فطر افتتاح شود ولی مسئولین تدبیری اندیشیدند تا در زمان اکران شهر موشها ۲ مجتمع تجاری، فرهنگی و تفریحی کورش افتتاح شود.

بزرگترین پردیس سینمایی کشور، در هشت طبقه دارای ۱۲ سالن سینما، ۲ سالن تئاتر، مهدکودک، شهربازی، مرکز خرید و... هفته گذشته ۲۷ مرداد ماه همزمان با اولین اکران فیلم شهر موشها ۲ و با حضور اهالی رسانه بازگشایی شد. با افتتاح پردیس کورش ۲۸۰۰ صندلی به ظرفیت سینماهای کشور اضافه شد صاحبان پردیس کورش به یاد سینماهای خیابان لاله‌زار نام چهار سالن قدیمی این خیابان، را بر روی سالن‌های این سینما گذاشته‌اند.

بعد از صرف نان، پنیر و گردو عوامل فیلم مقابل دوربین‌های خبری رفتند تا با مخاطبین خودشان صحبت کنند. در لابی سینما مجسمه کپل و پسرش را قرار داده بودند که البته سوژه عکس بسیاری از میهمانان و خبرنگاران شده بود. با آمدن مرضیه برومند کارگردان شهر موشها ۲، صدای شاتر دوربین عکاسان خبری همه میمانان را متوجه حضور وی کرد. تیم روابط عمومی شهر موشها ۲ موجبات هرچه بهتر برگزار شدن این برنامه را برای اهلی مطبوعات فراهم کرده بودند. منیژه حکمت و علی سرتیپی تهیه کنندگان فیلم از همه میهمانان دعوت به عمل آوردند تا به داخل سالن سینما بیایند. در ابتدای اکران فیلم شهر موشها ۲ مسعود نجفی با حضور بر روی سن سالن از عوامل فیلم دعوت کرد که پس از اعلام جوایز مسابقه فرهنگی این فیلم توضیحاتی را درباره روند ساخت فیلم بدهند.

منیژه حکمت، مرضیه برومند، علی سرتیپی، فرهاد توحیدی و هیأت داوران به روی سن آمدند تا به برندگان مسابقه موش‌نام جوایزی اهدا کنند.

فرهاد توحیدی فیلمنامه نویس شهر موش‌ها ۲ در ابتدا متن نامه رئیس فرهنگستان موشی را خواند و پس از آن برگزیدگان مسابقه موش‌نام معرفی شدند. منیژه حکمت، تهیه کننده شهر موش‌ها ۲ با تشکر از حضور مدیران و اهالی مطبوعات و رسانه در اولین رونمایی شهر موش‌ها گفت: این فیلم، فیلم کودک است و ما فیلم برای بزرگسالان نساختیم هرچند که بزرگسالان نیز جذب این فیلم می‌شوند. ما اینجا جمع شده‌ایم که نه از یک فیلم بلکه از بزرگترین پروژه صنعت سرگرمی کشور رونمایی کنیم. در این پروژه تمام ابعاد و پتانسیل صنعت سرگرمی با بالاترین استانداردهای کشور برای کودکان لحاظ شده. در طول تولید این پروژه برای بیش از هزار نفر شغل ثابت و مقطعی ایجاد شد و امروز در پروسه‌ی اکران این فیلم نیز بیش از هزار نفر در گیر پخش آن هستند.

او با اشاره به سختی تولید فیلم گفت: ما توانسته‌ایم



روی پای خودمان به ایستادیم، اما با حمایت بخش خصوصی و جناب جلوه پروژه‌ی فیلم سینمایی شهر موش‌ها ۲ مناسبات سینمایی ایران، به خصوص در بخش اقتصادی را تغییر داده. حالا هم سرمایه گذاران بخش‌های صنعتی و خصوصی، اطمینان و انگیزه و شهامت حضور در تولیدات فرهنگی را در ابعاد مختلف پیدا کردند که امید داریم شهر موش‌ها ۲ بتواند این انگیزه‌ی پیوند هنر و صنعت سینما را حفظ کند. ما تلاش کرده‌ایم کف استاندارد کار برای کودک را ارتقا دهیم در همه‌ی زمینه‌ها، چه از لحاظ هنری چه از لحاظ تکنیکی. منیژه حکمت در انتها گفت: مدیون و ممنون گروهی همدل و متعد در ساخت این فیلم هستیم. سینما یک خانواده است. خوشحالیم که شهر موش‌ها ۲ این خانواده را بزرگ‌تر و نزدیک‌تر و صمیمی‌تر کرد.

مرضیه برومند، کارگردان فیلم شهر موش‌ها ۲ ابراز خوشحالی کرد و گفت: من تلاش خودم را کردم. این چیزی بود که از دستم بر می آمد. او بعد از پایان فیلم به یاد کامبیز صمیمی مفخم اشک ریخت.

علی سرتیپی دیگر تهیه کننده شهر موش‌ها ۲ با ابراز امیدواری نسبت به مورد توجه قرار گرفتن این فیلم افزود: اگر کسی هم فیلم را دوست نداشته باشد اذعان خواهد کرد که برایش زحمت زیادی کشیده شده است. مدیر پروژه مجتمع کورش از مدیران سینمایی درخواست کرد کمک کنند این ۱۴ سینما همیشه پررونق بماند. در پایان این مراسم هنگامه مفید همسر -کامبیز صمیمی مفخم- از تمام کسانی که در این ۱۸ سال گذشته یاد مفخم را زنده نگه داشته‌اند قدردانی کرد. اکران فیلم سینمایی شهر موش‌ها ۲ از امروز چهارشنبه ۵شهریور ۱۳۹۳ در گروه سینمایی قدس به روی پرده می‌رود.

به یاد دومین سیمین ادبیات ایران که رفت و ما را با غزل‌هایش تنها گذاشت.

به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار...

کودک که بودم، در ماهنامه‌ی شرکت نفت که پدرم به خانه می‌آورد، شعرهایی از خانم سیمین بهبهانی چاپ می‌شد و مرا به خود می کشاند. این گذشت تا روزی در خانه‌ی خاله‌ام او را و خانم لعبت والا را دیدم که بحث ادبی می کردند. خانم سیمین بهبانی می‌گفت باید وزن‌های تازه‌ای اختراع کنیم. وزن‌هایی که خارج از کتاب‌های عروضی باشد. خانم لعبت والا گفت: همه‌ی اوزان عروضی در کتاب المعجم فی معاییر الاشعار العجم آمده است و نیازی به اختراع وزن جدید نیست. وزن‌ها را باید از همان کتاب استخراج کرد. خانم سیمین بهبانی گفت: وزن‌های جدید را باید از زبان مردم بیرون کشید. و توضیح داد که بسیاری از حرف‌هایی که مردم می‌زنند، دارای وزن عروضی هستند. و این مثال را آورد: «تو دورغ می گویی» که وزنش «فاعلاتُ مفعولن» است و مردم همین طور حرف می‌زنند.

چند سال بعد دیدم که ایشان در زمینه‌ی وزن شعر فارسی کوشش‌های جالبی کرده. از ویژگی‌های شعرهای او یکی این است که شعرش زنانه است و مانند مهستی گنجوی و رابعه‌ی قره العین، غزل‌هایش از زبان مردان نبود. اگر شما اهل شعر و غزل نباشید، حتما یکی از آخرین کارهایش را شنیده‌اید. همان که همایون شجریان بانگش زد و پیش از رفتن سیمین بهبانی، گفت «چرا رفتی چرا من بی‌قرارم». فرصت نشد کامل‌تر از سیمین بهبانی بنویسم ناچار برای خوب‌تر شدن نوشته‌ام از یکی از غزل‌های زیبایش سود می‌جویم:



ستاره دیده فروبست و آرمید بیا
شراب نور به رگ های شب دوید بیا
ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
شهابِ یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خطّ زر کشید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصّه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار
به‌هوش باش که هنگام آن رسید بیا
به گام های کسان می برم گمان که تویی
دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
امیدِ خاطرِ سیمینِ دل شکسته تویی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

مصطفی گلیاری



پس از ۵۰ سال سابقه با یک سرماخوردگی حذف شدم!

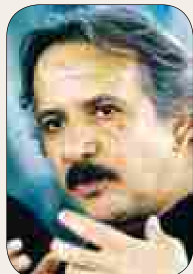
جلال مقامی مجری برنامه خاطره انگیز «دیدنی ها» از حال و روز این روزهایش گفت و اظهار داشت: «ترجیح داده ام دیگر کار نکنم. مردم با صدای من خاطرات زیادی دارند اما هم از سوی دوستان و هم از سوی خودم ترجیح ام بر عدم کار کردن است. در واقع این دوری به نوعی دو طرفه بوده است! نقش هایی که به من پیشنهاد می شود اغلب مناسب سن و سال من نیست. ژانر صدای من در فضای دیگری است و هر نقشی مناسب صدا و سن من نیست. گاهی سرپرستی گویندگان را انجام می دهم اما از صدایم استفاده نمی کنم. فیلم های الان اکثرا پلیسی هستند در حالی که من اغلب در فیلم های درام و خانوادگی صحبت کرده ام.» دوبلور کاراکتر «مایکل کورلئونه» (با بازی آل پاچینو) در فیلم «پدرخوانده» اظهار داشت: «آخرین کاری که انجام داده ام سریال «هشدار برای کبرا ۱۱» بود که خیلی برای آن ناراحت هستم. برای این سریال از من خواستند دوبلور باشم. روز دوبله من سرمای شدیدی خورده بودم و صدایم گرفته بود. اما منتظر نماندند که صدای من بهبود پیدا کند. به آقای طهماسب گفتم که صدای من گرفته و بهتر است فرد دیگری کار را انجام دهد. به من گفتند قرار است ۳ شب دیگر سریال روی آنتن برود و با عجله کار را انجام دادیم در حالی که سریال بعد از ۱ ماه از تلویزیون پخش شد!» مقامی که به جای فرامرز قریبیان در فیلم «غزل» ساخته مسعود کیمیایی صحبت کرده بود، افزود: «برخی از دوستان ارزشی برای پیشکسوتان قائل نمی شوند. در گذشته این طور نبود و برای یک نقش که مناسب صدای مثلا آقای جلیلوند بود اگر قرار بود ۱ ماه صبر کنند، تحمل می کردند تا ایشان خودشان نقش شان را بگویند. به شکل امروزی نبود که به راحتی می گویند اشکالی ندارد بدهید فرد دیگری کار را انجام دهد. آدم با این مدل برخوردها تحقیر می شود.»



کارگردان «پدرسالار» درگذشت

اکبر خواجویی کارگردان سریال «پدرسالار» شامگاه جمعه ۳۱ مرداد بر اثر سکته قلبی جان به جان آفرین تسلیم کرد. او که صبح جمعه تازه از بیمارستان مرخص شده بود، در منزل دچار سکته قلبی شده و پس از انتقال به بیمارستان درگذشت. این کارگردان سینما و تلویزیون، ۲۴ مرداد سال ۱۳۲۶ در اصفهان به دنیا آمده بود، او فعالیت های سینمایی اش را با تهیه و ساخت فیلم های تجربی آغاز کرد. راه‌اندازی سینمای آزاد اصفهان از جمله فعالیت های او در سال های جوانی است. خواجویی علاوه بر کارگردانی بازیگری هم کرده بود، او در سال ۱۳۴۴ در دو فیلم «شهر بزرگ» و «همه سر حریف» به ایفای نقش پرداخت. او کارگردانی سه فیلم بلند سینمایی «خانه ابری» (۱۳۶۵)، «سیرک بزرگ» (۱۳۷۰) و «محیا» (۱۳۸۶) را در کارنامه‌اش دارد. خواجویی در مدت فعالیتش حدود ۱۰ سریال برای تلویزیون ساخت که از جمله آن ها می توان به «عکاس باشی»، «هشت بهشت»، «کهنه سوار» و «رسم شیدایی» اشاره کرد. «پدرسالار» یکی از سریال‌های به یاد ماندنی و پر مخاطب تلویزیون ایران بود که سال ۱۳۷۲ ساخته شد.

همکاری سینمایی مجید مجیدی با ستاره سینمای هند



مجید مجیدی فیلمساز تحسین شده فیلم «بچه های آسمان» ماه اکتبر گذشته به منظور نهایی کردن جزئیات پروژه جدیدش که «باغ های معلق» نام دارد، به هندوستان سفر کرده بود. وی در نظر دارد این فیلم را به طور کامل با عوامل هندی جلوی دوربین ببرد. در جریان این سفر وی با «کای پوچه» بازیگر هندی دیدار کرد و از آن زمان با وی در تماس بوده است. گفته شده است که مجیدی به امضای قرارداد با سوشانت سینگ راجپوت بازیگر سرشناس هندی تمایل دارد اما انتخاب هنرپیشه ها همزمان با سفر آتی مجیدی به هندوستان نهایی خواهد شد. بر اساس گزارش ایندیا تودی، مجیدی ماه آینده میلادی (سپتامبر) به منظور انتخاب بازیگران فیلم «باغ های معلق» به هندوستان سفر می کند. این سفر به علت مشغله وی در کارهای پس از تولید فیلم جدیدش، «محمد (ص)» به تعویق افتاده است. مجید مجیدی طی بیانیه‌ای ضمن تصدیق این خبر گفت: من همیشه می خواستم که در هند فیلم بسازم چون همیشه احساس قرابت فرهنگی خاصی میان هند و ایران می کردم. فیلمبرداری آخرین فیلم «محمد (ص)» به اتمام رسیده و هم اکنون در مونیخ در حال انجام کارهای پس از تولید آن هستم. پس از اتمام این فیلم برای انجام مراحل پیش تولید فیلم و انتخاب بازیگر سفری به هند خواهم داشت. این یک فیلم دراماتیک بر اساس ارزش های انسانی است.



مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

اینِ آهِ بسیار ناگوارِ پدری است که بلد نبود پیغام عشق را به مقصدِ دل برساند.

دیر آمدی ای نگار سرمست!

خبر: قصه‌ی آهِ "بیچاره من بیچاره من وای به روزگار من" که آه مادری به نام "گیتی قربانی" است و آن را چند هفته پیش خواندید، واکنش‌هایی داشت. جالب‌ترینش این بود: دوستی از زاهدان اس.ام.اس زد و گفت "می‌تونم "همایون ملکی فرد" رو پیدا کنم و شرط‌هایی داره که شب بهت میگم." تا شب بشود و این نازنین تلفن کند، دل توی دلم نبود بسی سنگ درهاون کوفتم تا شب شد. آقایی زنگ زد: "کار من ادب کردن و گوشمال دادن کساییه که با مادو دربازی کردن و مارو پیچوندن. این گیتی خانم هم آدرس یکی از دوستای شوهر سابقشو بده تا برم ببرمش یه گوشه و از حلقش بکشم بیرون که جای بابای همایون کجاس. بعدشم دست همایون رو می گیرم و میذارم تو دست مادرش. باید یه خورده پول خرج کرد. بعدش اگه فقط یه آدرس بهم بدن، بقیه‌ش با خودم." ...من چنین سبکی را نمی‌پسندم اما این خبر را نوشتم تا مادر همایون بداند که حتی خشن سالاران نیز در پی یافتن همایونش هستند. خدایا خودت پیدایش کن!

***

دماسنجی را که روی میزم گذاشته‌ام، نگاه می‌کنم. ۳۱ درجه آن هم در ساعت یازده شب. "نه! این تابستان را سرِ رفتن نیست. بیا تا شمعدانی زنده است، زیر سایه‌ی مهر بنشینیم". مدت‌هاست جیرجیرکی که در کولرم لانه کرده بود، دیگر جیرجیر نمی‌کند و این یعنی کولر خراب است پس پلک می‌بندم و خود را در باغچه‌ای خُرّم، زیر بیدی می‌بینم که گیسو به نسیمی خنک سپرده و داغی جانم را در می‌نوردد. پلک می‌بندم و دوستم "کاظم" را می‌بینم که سر در لحافِ انزوایش فرو کرده و شانه‌هایش می‌لرزند از هق‌هقی تلخ و پرفسوس. او از پهلوانان میدان شاپور بود که یالی داشت و کوپالی افسانه‌ای. می گفتند درون میل‌های زورخانه‌اش را خالی کرده بود و در آن سُربِ مذاب ریخته بود. بازویش را فولاد خم نمی کرد. گردنش را تبر نمی‌زد. یک تار سبیلش معتبرتر از سفته‌ای بود با ضامنی نامدار. اما حالا! پیریِ زودرس گریبانش را چنگ زده و کمرش را خمانده و زانوهایش را سست کرده. آن پهنای سینه‌اش که به تخته سنگ می‌مانست، حالا به خِس‌خِس افتاده و ماهیچه‌های پیچ در پیچ بُرز و بالایش وارفته و زورش بخار شده. من هم مثل خَیلی‌ها نمی‌دانستم چه شد که پهلوان کاظم چنین زود پیر و افسرده شد. چند شب پیش که گذرم به محله‌ی شاپور افتاده بود، به دیدارش رفتم. خمیر و خاکشیر، در محراب اندوهش نشسته بود و دست بر دست می کوفت. و هیچ نمی‌دانم چرا دلش خواست پرده‌ی رازِ پیریِ زودرسش را پاره کند و همه چیز را نشانم بدهد. رازِ دلش را با خوابی که دیده بود، برایم تعریف کرد: "خواب گورستان دیدم. مردم اومده بودن سر خاک فامیلاشون. یه میت بود که مال من بود. لخت و عور روی سنگ قبرش نشسته بود. از بس لاغر بود، دنده‌هاش زده بود بیرون. یه ظرف قورمه سبزی دستم بود. خواستم بهش بدم ولی نه نگام کرد، نه ظرف رو گرفت." ... پس از چند سؤال، خوابش را تفسیر کردم. سرش را پایین انداخت و سیگار روشن کرد. این همان پهلوان خودمان است که سیگار و هر دودی را تکفیر می کرد؟ به سرفه افتاد و آهی کشید که پر از خس‌خس بود. سیگار را کُشت و گفت:

"سه سال پیش، پسر بزرگم اصرار کرد می‌خواد بره آمریکا درس بخونه. هرچی من و مادرش اصرار و خواهش و تهدید و التماس کردیم که همین جا درسِت رو بخون، میخ آهنین در سنگ نرفت و "امیر" راهی شد. شکر خدا وضع مالی بدی نداشتیم و می‌تونستم طوری تأمینش کنم که تو مملکت غریب و پیش همکلاسیاش و در و همسایه خوار و خفیف نشه و دست به جیب باشه. پسر دومم، "امین" که بیس سالش بود، یه چیز میزایی خرید و به کامپیوترش وصل کرد تا هر شب با امیر حرف بزنیم و خودشم ببینیم. خلاصه یعنی این که از راه دور حواسمون به امیر بود. اونم سرش تو کارش بود و چسبیده بود به درسش. بهش سفارش کرده بودیم یه‌وخ از اونجا تعریف تمجید نکنه تا امین هوایی نشه. امیرم همیشه می گفت تعریف و تمجید نداره و دور از وطن بهش سخت می گذره. این جمله رو هم همیشه تکرار می کرد: به غربت رفتم و دیدم به مانند وطن نیست... بهش می گفتم پس برگرد، می گفت اگه واسه قبول شدن کلی زحمت و پول خرج نشده بود، برمی گشت.

دو سال و خرده‌ای گذشت و کار بارا رو جور کردم و با مادر بچه‌ها و امین رفتیم دیدن امیر. یه خونه‌ی دانشجویی شریکی اجاره کرده بود. هم‌اتاقش از این چش بادومیای مسلمون بود و لوطی گیری کرد و گفت توی اون چند روزی که مهمون امیریم، میره خونه‌ی یکی از فامیلاش که خیلی سال بود اونجا بودن و از این ساندویچیای خارجکی کلاس بالا داشتن. خلاصه رفتش و ما رو با بچه‌مون تنها گذاشت. دو شب بعدش دعوتمون کرد ساندویچیِ فامیلشون. خیلی عزت احترام گذاشتن و ما رو بردن لُژ مخصوص و دخترِ صاحب ساندویچی مأمور خدمت ما شد. رابه‌راهی برامون خوردنی میاورد و مام با خیال آَسوده می‌خوردیم چون مثه هم‌اتاق امیر مسلمون بودن. دختره یه نَمه از امینم کوچیک‌تر بود. خیلی هم شیرین و خوش حرکات. امیر حرفاشو ترجمه می کرد و خیلی از دختره خوشمون اومد. با ادب و خندون بود. مادر بچه‌ها همچین ازش خوشش اومد که یکی از النگوهاشو کرد توی دست دختره. توی مدتی که رفته بودیم دیدن امیر، دختره رو چند بار دیگه هم دیدیم و مهرش حسابی افتاد تو دلمون. ضمناً متوجه بودم که گلوی امین پیشش گیر کرده چون جای این که مستقیم نگاش کنه، دزدکی نگاش می کرد. هر وقتم دختره از امیر درباره‌ی امین چیزی می‌پرسید، امین سرخ و سنجد می‌شد و کف دستاش خیسِ عرق. یه روز قبل از این که سوار شیم بیایم ایران، امین رو کشیدم کنار و گفتم دو کلوم مردونه با هم اختلاط کنیم. و خلاصه زدم تو خال و گفتم اگه دختره رو می‌خوای، لب‌تر کن تا باهاش حرف بزنم. شرمش شد و حاشا کرد ولی نیم ساعت دیگه مادرش اومد و گفت: "امینمون عاشق این دختره شده. چرا بهش گفتی می‌خوای بری خواستگاریش؟" گفتم کاریت نباشه. امیرو صدا کردم و گفتم برو به این دختره بگو می‌خوایم بیایم خواستگاریش. گفت اینجا اینجوری نیس که تا یه پسری از دختری خوشش اومد بره خواستگاریش. گفتم پس چه جوریه؟ گفت زمان می‌بره. اونقد باید رفت و اومد کنن تا همدیگه رو بشناسن. گفتم "خب این که رسم خودمونه که! نومزدی رو واسه چی گذاشتن؟ به این دختره بگو داش کوچیکه‌م ازت خوشش اومده بیا نومزدش شو و ایشالا عروسمون شی!" امیر زیر بار نرفت. امیر برعکس امین، همیشه لج می کرد و حرف، حرف خودش بود. به خودم گفتم باکی نیس. میرم پیش دختره و با زبون بین‌المللی باهاش حرف می‌زنم. و رفتم سراغش و با ایما و اشاره بهش گفتم بیا عروسم شو. اخم کرد و یه چیزایی گفت که نفهمیدم ولی معلوم بود که ناراحت شده. هرچی خواستم قانعش کنم



که پســـرم خیلی باایمان و لوطیه و اهل هیچ خلافی نیس ضمناً خودمم از نظر مالی حمایتش می کنم، گوش نکرد. النگو رو هم پس داد و رفت.

این جریان رو به کسی نگفتم و تو دلم خاکش کردم. توی راه برگشت امین خودشـو به خواب زده بود ولی تابلو بود که داره زجر می کشـه. به تهرون که رسـیدم، حالش خیلی بد شـد. انگار خودش نبود. حواسـش به اطرافـش نبود. باید سـه چار بار صـداش می کردیم تا می شنید. فکر نکنی که بعد چند روز به این حالت افتاد. درسـت از وقتی که رسیدیم خونه، عین قناری رفت تو لَک و بُق کرد. میخ می شد به روبه‌روش و یه هو چند بار هق هق می کرد و دوباره میخ می شـد. مادر بچه‌ها گفت ببریمـش دکتر گفتم "چی داری میگی؟ می خوای همه بگن پسـر دومی پهلوون کاظم دیوونه شـده؟ این بچه هیچیش نیس. دو روز که هجران بکشه، درست میشه. راهشم اینه که حقیقت رو بذاریم کف دستش". بعدش رفتـم پیش امین و تکونش دادم و آوردمش به خودش و جریان خواستگاری رو بهش گفتـم و حالیش کردم کـه دختره دلش با تو نیسـت و حُکماً نومزد داره که به جوونـی مثه تو جـواب رد داده. حتی بهش گفتم "وقتی تو رو براش خواستگاری کردم، قاط زد و النگویی رو که مادرت بهش کادو داده بود، پس داد." کلی سـخنرانی کردم و آخرش گفتم "آدم وقتی از چیزی ناامید میشه، راحت‌تر می تونه کنارش بذاره تو هم که بچه‌ی پهلوون کاظمی و می تونی زود فراموشش کنی."

به مادر بچه‌ها گفتم دس به کار شه و یه دختر خوب واسـه امین پیدا کنه تا مهر ایـن دختر چش‌بادومیه از دلش پاک شـه. مادر بچه‌ها یه خورده فکر کرد و گفت "دو کوچه پایین‌تر یه دختره هس که چشـاش بادومیه. یه جورایی کُپّ همون دخترەس." گفتم: "ای ول! برو ببینم چه می کنی." فرداش خبر آورد که "دختره خیلی نجیب و خونـواده‌دار و باهنره. می گفت حتی گوشـی هم نداره چه برسـه به این که با کسـی حرفی داشته باشه. تا آخر راهنمایی درس خونده و کلاس هنرهای دسـتی رفته و توی خونه‌شون کارگاه و دو تا شاگرد داره." گفتم "همین خوبه. آماده شـو بریم خواسـتگاری." مطمئن هم بودم جواب خوب میدن چون یه منطقه بود و یه پهلوون کاظم. بـه مادر بچه‌ها گفتم بره امیـن رو توجیه کنه و عصری بریم خواسـتگاری. اما امین قابل توجیه نبود چون انگار یه جا دیگه سیر می کرد. یه رُب باهاش حرف می‌زدیم بعد می‌پرسیدیم: "حالیت شد؟" جواب نمی داد و سر شو میذاشـت روی زانوهاش. مثـه آدمای موادزده، منگِ منگ بود. بیخ گوش بچه نشستم و هی براش حرف زدم که عشـق یه هوسـه و یه بار بسـه و آدم عاقل باید مرد زندگی باشـه و یه دختر از تیر و طایفه‌ی خودش بگیره اما انگار با دیوار حرف می‌زدم. انگار گوشاشو با سُرب پر کرده بود و هیچی توش فرو نمی رفت. یه خورده گذاشتم خلوت کنه و رفتم ولی هر وقت به اتاقش سرک کشیدم، دیدم افسرده حال افتاده و لاجون و شُسته. عصری خودم دستشـو گرفتم و سر و روشو شستم و لباس تنش کردم و بـه مـادر بچه‌ها گفتم بریم. گفـت آخه این بچه با این حال؟ گفتم باکی نیس. بهشـون میگیم از سـفر آمریکا اومده و هواپیما زده شده.

گل و شـیرینی خریدیـم و زنـگ خونـه‌ی دختره رو زدیـم. خیلی احترام گذاشـتن و ما رو بالای مجلس نشوندن و هی تعارف تیکه پاره کردن که پهلوون کاظم منت گذاشـتی و ما رو قابل دونستی و کلی هندونه. مام مجلس رو دس گرفتیم تا کمتر به امین نگا کنن و متوجه نشـن آب روغن حالش قاطی شـده و موتور اعصابش ریپ میزنه. بعدشـم رفتیم سـر اصل داستان و گفتیم عـروس خانوم چایی بیاره. ماشـالا عین پنجه‌ی آفتاب بود و صد بار از اون دختره مقبول‌تر. من چایی رو گرفتم و فتبارک الله احسن الخالقین گفتم. چایی رو که برد طرف امیـن، یه خورده صبر کرد و لی بچه حرکتی نکرد. مادر دختره گفت "چه جوون محجوبی! کپی پهلوون کاظمه. دختـرم چایی رو بذار جلوش." وقتی که خم شـد چایی رو بذاره، سـینی لیز خورد و چند فنجون چای داغ افتاد. امین آروم سرشو بالا آورد و یه نگا به دختره انداخت و نمی دونم از سوختن پاهاش بود یا از سوختن دلش، یه‌هو از جا پرید مثل دیوونه‌های مست دوید و رفت.

از رفتارش خیلی پکر شدم. اونا که نمی دونستن امین چه حال بدی داره و چه قلوه سـنگی توی دلش ترکیده. حُکماً اولین فکرشون این بود که پسر پهلوون کاظم تاب چند فنجون چای داغ رو نداشـت و فرار کرد. با اخلاق مگسی اومدیم بیرون. به گوشی امین زنگ زدم، جواب نداد. مادرش بهش مسـیج داد که "این آبروریزی چی بود که کردی؟ هر جاهستی، زود بیا خونه کارت داریم." جـواب نداد. منـم دیگه هیچی نگفتـم ولی خون خونم رو می خـورد. غروب قرار بود بـرم زورخونه. خجالت کشـیدم و نرفتم. راستش می ترسیدم خبر فرار کردن پسرم دهن به دهن گشته باشه. از غصه‌ی سرشکستگی موندم خونه. سـابقه نداشت مهمون اسم و رسم‌دار بیاد زورخونه و من نرم. شـاید واسـه تو که اهل کتاب متاب و خـود کار مُدکاری، برات خنده‌دار باشـه که چرا باید سـر چیز کوچیکی مثه ریختن چای داغ روی پای امین و بی‌تاب شـدنش، احساس سـر شیکستگی کنم ولی ما واسه خودمون یه رسم و رسوم و مرامایی داریم. من حتی نمی خواستم کسی بفهمه پسرم از درد عاشقی بی‌طاقت شده چون مرام ما میگه مرد نباس ناله کنه. می تونه داد بزنه، در و تخته به هم بزنه، درخت رو ریشـه کن کنه و از خشم سنگ بجوه و خون بیاد تو چشاش اما ناله نکنه. از خودتم شـنیدم که می گفتـی ناله زیبنده‌ی لولای در است نه انسان. خلاصه‌ش انگار کوه رو دوشم بود. نگران امینم بودم که کجا رفته.

سـرِ شب برگشت. یعنی آوردنش. خاکی و درب و داغـون بود. اولش فکر کـردم دعوا کرده. بعد دیدم دو تا از بچه‌های کوچه بالایی زیر بالشـو گرفته بودن. امین افتان و خیزان بود. می گفتن پشـت پارک روی خاک و خُل خوابیده بود. دلم می خواسـت زمین غار بشـه و فرو بـرم زیر هفت گنبدِ خـاک ولی مهر پدری جنبید و بچه رو بغل کردم آوردمش تو. بهش شـربت گلاب و عسل دادم. مـادر بچه‌هام یه گل گاو زبون نبات آورد و دادیم دسـتش. نم‌نم حالش بهتر شـد. کلی قربون صدقه‌ش رفتـم و وعده دادم که می برمـش آمریکا پیش دختره تا اقلاً نزدیکش باشـه. خودشـم می دونست قولم قوله اما خوشـحال نشـد و آروم گفت "شـرمندم. اذیتت کردم." به مولا اگه حرمت سیبیلم نبود، های‌های اشک می‌ریختم. به خودم نهیب زدم و خوددار شدم و گفتم: "فردا سـفارش می کنم برن دنبال بلیت و مخلفاتش." سـخت و سنگین بلند شد و گفت: "میرم حموم." گفتم برو که آب، دل رو زلال می کنه. پسـرم پِیّا آب جوش تاول‌هاتو نسوزونه." سست گفت: "شرمندم... آبروتو بردم." خواسـتم بگم منظورم کنایه نبود. نگفتم و خون خوردم. وای از دسـت روزگار که گاهی کارها رو سـر وقت خودشـون جفت و جور نمی کنه. نیم سـاعتی بود کـه امین حموم بـود. رفتم در زدم که "مگه اردکی که از زیر دوش نمیای بیرون" منتظر جوابش نشدم چون مـادر بچه‌ها بلند گفت: "آقا کاظم تلفن از خارجه‌س". امیر بود. تیز گوشی رو برداشتم. بی‌سلام علیک گفت: "بابا به این دختره چی گفتی که قاطی کرده بود؟" گفتم: "خـب معلومه چی گفتم. واسـه امین خواسـتگاریش کـردم." گفـت: "ای بابا! این دختره فکر کرده... چطور بگم... فکر کرده اونو واسه خودت خواستگاری کردی." از پیشونی تا زیر گردنم داغ شد. همچین شرمم شد که اگه سـکته می‌زدم، روا بود. زبونم قفل شد و نفسم گیر کرد تو سـینه‌م. امیر گفت: "خودم درسـتش کردم و جریان امین رو توضیح دادم. کلی عذرخواست و گفت همین حالا به بابات زنگ بزن و عذرخواهی کن. بعدشم گفت از خداشه عروس شما بشه."

آقا ما رو میگی؟ گوشی رو انداختم و دویدم طرف حموم. به در مشـت کوفتم و داد کشـیدم که‌ای امینِ خوشبخت بیا بیرون که پیک بشارت آمد و از حضرت سـلیمان، عشرت اشارت آمد. بیا بیرون که محبوبت یک دل نه صد دل عاشقت شده و زود باید بریم برات لباس دومادی بدوزیم." مادر بچه‌ها داشت به حرفای امیر گوش می کرد و قُلُپ قُلُپ اشک شوق می‌ریخت. چنـد بار دیگه مشـت بـه در کوفتم. جـواب نیومد. گفتـم‌ای دل غافل! بچه از حال رفتـه. در رو واز کردم. امین با لباس کف حموم افتاده بود و یا خدا!... خون بود که شسته می شد. لامصب رگشو زده بود... ای داد! ای بیداد! ای هزار فریاد! حالا بازم می پرسـی چرا سه ماه نکشـید که پیر شدی؟... نذاشتیم کسی بفهمه که چرا امینم جوونمرگ شد اما خودمون که می دونستیم پس همه‌مون پیر شـدیم و رنجور. امین، یوسـف نبود. یه بنیـامین بود که به چاه عشـق افتاد. یعقوبشم که من باشم، بلد نبود پیغام عشق رو به محبوبش برسونه. وای بر من که بلد نبودم و عوض حجله‌ی دومادی، حجله‌ی سوگواریِ پسرم رو عَلَم کردم."...

حرف دیگری نبود. به فرمان حافظِ عاشق، "یک قصـه بیش نیسـت غم عشـق و وین عجـب / کز هر زبان که می شـنوم، نامکرر است" اما فقط زهرِ شیرینِ عشـق نبود که امین را گردن زد. عرق شـور و مسموم شرمساری نیز از دژ خیمانش بـود. امین از پدرش و اهل محل شـرم داشـت که زبون جلـوه کرده بود. آه که چه فاسـد می کنند متنِ زندگی را این حاشـیه‌های سمی‌تر از غاشیه!

اگر برنامه نداشته باشید، در هر جایی می توانید نقطه‌ی پایان بگذارید

● ریچارد تمپل

عجیب‌ترین حوادث در مسافرت‌های هوایی

همه‌ی پروازهای هوایی به خوبی و خوشی تمام نمی‌شوند. برای یک پرواز بد حتماً لازم نیست خود هواپیما دچار مشکل شود یا سانحه‌ای رخ دهد. برخی مسافران نیز می‌توانند رفتارهای عجیب و غریب با غیر دوستانه شان مشکلاتی درست کنند، هم برای کادر پرواز و مهمانداران و هم برای دیگر مسافران. در این بین نقش مهمانداران و خدمه‌ی هواپیما پررنگ می‌شود.



کتکاری به خاطر پشتی صندلی

در سپتامبر سال ۲۰۱۲ یک هواپیمای خط سوئیس که از زوریخ به پکن می‌رفت مجبور شد از میانه‌ی راه به زوریخ باز گردد. قضیه از این قرار بود که یکی از مسافران پشتی صندلی‌اش را عقب می‌دهد. این موضوع مسافر پشتی را اذیت می‌کند و این دو پس از کمی بگو مگو با هم درگیر می‌شوند و آن قدر کتکاری می‌کنند که هواپیما مجبور به بازگشت می‌شود. البته خدمه آن‌ها را از هم جدا می‌کنند اما موضوع آن قدر جدی بود که هواپیما پس از شش ساعت پرواز تصمیم به بازگشت می‌گیرد تا هر دوی آنها را تحویل پلیس دهد.



مردی که برگه بخت آزمایی ۱۰۰۰۰ یورویی‌اش را خورد

در پروازی که از کراکو(لهستان) به انگلستان می‌رفت یکی از مسافران یک بلیط بخت آزمایی را به ارزش ۲ یورو خرید. وقتی آن را باز کرد رقم غیر قابل باور ۱۰۰۰۰ یورو روی آن حک شده بود. اما وقتی مهماندار هواپیما به او گفت که این پول در هواپیما به او داده نمی‌شود، مسافر خوش شانس عصبانی می‌شود و برگه بخت آزمایی را می‌خورد. با این کار او بعداً جایزه‌اش را نیز از دست می‌دهد. بعد از این که این قضیه سروصدایی به راه انداخت جامعه هوایی تصمیم می‌گیرد بخشی از پول را به این مسافر بدهد.



مسافر بین راهی

اتفاق بعدی مربوط به مسافر یکی از پروازهای خط هوایی کنتیننتال است که در ماه می سال ۲۰۱۱ رخ داد. هنوز ۲۰ دقیقه از بلند شدن هواپیما از فرودگاه هوستون (آمریکا) نمی‌گذشت که یک مرد ۳۴ ساله به یک باره از جایش بلند شد و تلاش کرد در هواپیما را باز کند و به بیرون بپرد. مقصد هواپیما در واقع شیکاگو بود اما خلبان برای این که این مسافر را به اف.بی.آی تحویل دهد در سنت لوییس روی زمین نشست.



کروکدیل کنار درب خروج اضطراری

در نوامبر سال ۲۰۰۷ در پروازی که از رم به پاریس می‌رفت یک کروکودیل جلوی درب خروج اضطراری را گرفته بود. البته قضیه‌ی جلوی درب خروج اضطراری بودن مهم‌تر از خود کروکودیل بود. چرا که این کروکودیل، یک کروکودیل بزرگ پارچه‌ای بار وکش مخمل بود. اما خانمی که صاحب این کروکودیل بود به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت که آن را از مقابل درب خروج اضطراری بردارد و در جای مخصوص وسائل و چمدان‌ها بگذارد.



سگی در قفسه چمدان‌ها

یک مسافر آمریکایی در پروازی که در سال ۲۰۰۷ از ویرجین آتلانتیک به لندن می‌رفت به طور مخفیانه و قاچاقی سگ پودلش را به داخل هواپیما آورد و در قفسه چمدان‌ها جای داد. این فرد برای این که کسی متوجه سر و صدای سگش نشود گاه و بیگاه با صدای بلند آواز می‌خواند. این مرد همینطور به استتار پر سر و صدای خود ادامه می‌داد که ناگهان در قفسه باز می‌شود و سگ بیرون می‌پرد. البته سگ بعد از فرود هواپیما به قرنطینه فرستاده شد.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

پرینستون را داشت و از اول سپتامبر ۲۰۰۸ (یازدهم شهریور ۱۳۸۷) به مقام استادی دانشگاه استنفورد دست یافت و هم‌اکنون استاد این دانشگاه و پژوهشگر رشته‌ی ریاضی است. همسر استاد میرزاخانی، یکی از پژوهشگران علوم کامپیوتر در مرکز تحقیقات آی‌بی‌ام و اهل کشور "چک" است و آنها یک فرزند دختر به نام "آناهیتا" دارند.

دست تقدیر و نجات از مرگ

میرزاخانی در سال دوم دانشگاه شریف مشغول تحصیل بود و در سال ۱۹۹۷ (۲۶ اسفند ۷۶) با دیگر دانشجویان نخبه ریاضی این دانشگاه از اهواز به تهران می‌آمد که اطراف شهرستان پل‌دختر در لرستان دچار سانحه شد ولی دست تقدیر او را از مرگ حتمی نجات داد. او یکی از بازماندگان سانحه تلخ سقوط اتوبوس دانشجویان دانشگاه شریف است. آنها از بیست و دومین دوره مسابقات ریاضی دانشجویی برمی‌گشتند که اتوبوس به دره سقوط کرد و علاوه بر راننده، هفت دانشجو که همگی از نخبه‌های کشور و از برگزیدگان المپیادهای داخلی و بین‌المللی بودند، کشته و چند نفر نیز به شدت مجروح شدند. میرزاخانی و دوستش "رؤیا بهشتی زواره" نیز از مجروحان این حادثه بودند.

واکنش سیاستمداران و دانشمندان

"دکتر حسن روحانی"، رئیس‌جمهور ایران با پیامی کسب عالی‌ترین مدال ریاضی را به دکتر مریم میرزاخانی تبریک گفت: "امروز ایرانیان می‌توانند به خود ببالند که اولین زن برنده جایزه "فیلدز"، هموطن آنهاست. آری باید شایستگان بر صدر نشینند و قدر ببینند. همه ایرانیان در هر کجای جهان سرمایه‌های ملی این مرز و بوم هستند و من به نمایندگی از ملت ایران تلاش‌های علمی شما را ارج می‌نهم."

"علی‌اکبر صالحی"، معاون رئیس‌جمهور و رئیس سازمان انرژی اتمی که یکی از استادان دانشگاه صنعتی شریف است، نیز موفقیت این بانوی ریاضیدان را به او تبریک گفت. صالحی در پیام خود نوشت: "کسب بالاترین نشان علمی در رشته ریاضیات توسط یکی از پرورش‌یافتگان مکتب علمی دانشگاه صنعتی شریف، برگ زرین دیگری بر کارنامه درخشان جامعه علمی و دانشگاهی ایران افزود و جلوه‌ای دیگر از ظرفیت و قابلیت بی‌پایان بانوان ایرانی را در فتح قله‌های افتخار هویدا ساخت." "رضا فرجی‌دانا"، وزیر سابق علوم، تحقیقات و فناوری، "محمدرضا عارف"، عضو شورای عالی انقلاب فرهنگی و رئیس بنیاد پیشبرد علم و فناوری ایران، "یورگ کرامر"، رئیس اتحادیه ریاضیدانان آلمان و "گونتر سیگلر"، استاد ریاضی دانشگاه آزاد برلین از کسانی هستند که این افتخار را به استاد میرزاخانی تبریک گفتند.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

بهترین نمره تیراندازی رو داری، درسته؟

می‌فهمیدم منظورش چیست. دو تا ریسک سر راه داشتم: اینکه سارق مسلح به دخترک شلیک می‌کند یا به محسن و ریسک دوم به خودم مربوط می‌شد و... اما چاره‌ای جز تن دادن به آن ریسک نداشتم و به آرامی گفتم: اونقدر برو جلو که هر وقت لازم شد بتونی با یک خیز خودت رو بهش برسونی... آره محسن، هنوز چشمام می‌بینه!

ـ بابا، شما دو نفر دارین شطرنج بازی می‌کنید؟ من که شلوارم رو خیس کردم...!

محسن زیر لب "یاعلی" گفت و از ماشین پیاده شد و اسلحه‌اش را نیز با دست راست بالای سرش گرفته بود. جعفر خنداخند گفت: "به تو میگن یه پلیس عاقل! لباس فرم هم که نداری؟ مامور مخفی هستی یا نکنه تو هم رقیب خودمونی!" و دوباره زد زیر خنده. محسن هم به آرامی جلو می‌رفت و... من اما روی صندلی عقب دراز کشیدم و کلتم را لب پنجره گذاشتم و زیر لب حرف محسن را تکرار کردم: "یا علی (ع)، کمکم کن..." و بعد منتظر فرصت مناسب ماندم. محسن به سه متری‌اش که رسید، جعفر فریاد زد: "بسه... کلت را بگذار زمین و با پات هل بده طرف من..." محسن همین کار را کرد و من خدا خدا می‌کردم که اسلحه محسن لااقل نیم متر پشت سر جعفر از حرکت بایستد؛ خوش شانس بودم که اسلحه یک متر و نیم عقب‌تر افتاد. جعفر اگرچه دخترک را با خودش عقب کشید، همان یک ثانیه‌ای که دست مسلحش را از روی سر دخترک برداشت کافی بود تا کتف راست او را نشانه بگیرم و گلوله‌ام زوزه‌کشان روی بازویش بنشیند، جعفر غافلگیر شود و فریاد بزند و اسلحه از دستش بیفتد و محسن مثل پلنگ خیز بردارد و روی هوا پرواز کند و قبل از جعفر به کلاشینکف برسد و آن را بردارد و با لگد به شکم جعفر بکوبد و دخترک را از او جدا کند و به طرف مادرش هل بدهد و قبل از اینکه همدست جعفر بتواند از دنده ۱ بیشتر برود، شلیک رگبار توسط محسن، لاستیک‌های عقب تویوتا را نشانه بگیرد و ماشین متوقف شود و... خیابان یک لحظه غرق در سکوت شد. فقط صدای گریه دخترک در آغوش مادرش به گوش می‌رسید!

***

جلو کلانتری از ماشین فریبرز پیاده شدیم؛ چند دقیقه قبل وقتی ماموران داستانی آمدند و جعفر و همدستش را بازداشت کردند، فریبرز با خبرنگاری که آنجا بود قرار گذاشت تا برود و آنچه را که دیده بود، تعریف کند. موقع خداحافظی گفت: "آقا فری رو داشته باش که فردا عکسش توی همه روزنامه‌ها چاپ میشه!" بعد هم تیکاف کرد و به سرعت دور شد. داخل کلانتری که شدیم، بچه‌ها با دیدن لباس‌های کثیف و خاکی محسن به استقبالمان آمدند. آنها که توسط بیسیم از ماجرا باخبر شده بودند، مشغول پرسش بودند که رو به استوار کردم و پرسیدم: "فلفل چی شد؟"

استوار سرش را انداخت پائین و به آرامی و با خجالت گفت: "حق با شما بود. زبل بود و فرار کرد..."

یک مرتبه همه خستگی بر وجودم غلبه کرد. حال محسن هم بهتر از من نبود که به دیوار تکیه داد و... که یک دفعه استوار خندید و گفت: "شوخی کردم کلانتر..."

یک لحظه کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم: "دیگه و هرگز چنین شوخی‌هایی نکن استوار..."

استوار سرخ شد و گفت: "شرمنده‌ام.. خواستم بخندی کلانتر..." محسن نگاهش کرد و گفت: "بیخود نیست که بهت میگم خانم مارپل!" بچه‌ها زدند زیر خنده؛ من هم با استوار دست دادم!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

خلاف حقیقت تاوان سنگینی پرداخت می‌کردم. آن روزها ورد زبان خیلی از زندانی‌ها شده بودم و همه از من به عنوان یک قهرمان یاد می‌کردند. بعضی‌ها هم سعی داشتند مرا از تصمیمم منصرف کنند اما نظر من عوض نمی‌شد. این انتخاب مرا به خدا نزدیک‌تر کرده بود.

سرانجام، در بیست و دوم جولای ۲۰۱۰، حکم آزادی‌ام را دریافت کردم، بدون اینکه به دزدی یا تجاوز اعتراف کنم و خودم را بدنام کنم. سی سال گذشته بود و دادگاه، بعد از این مدت طولانی به من می‌گفت می‌توانم بروم. به در و دیوار زندان نگاه کردم و از اعماق قلب از خداوند خواستم هرگز مرا به اینجا راه ندهد. بیرون از درهای زندان سلما به انتظارم ایستاده بود. با دیدنم اشک شوق ریخت و خدا را شکر کرد. او با تلاش فراوان از یکی از بهترین وکلا درخواست کرده بود بی‌گناهی مرا اثبات کند. بالاخره دادگاه راضی شد DNA من را با نمونه موجود که از مدارک در صحنه جرم به دست آمده بود مطابقت دهند. هشت روز پس از اینکه از زندان آزاد شدم، نتیجه آزمایش به دستم رسید. DNA من با هیچکدام از دو نمونه به دست آمده مطابقت نداشت. من بی‌گناه بودم!

در ژانویه ۲۰۱۱ حکم بی‌گناهی‌ام صادر شد. از اینکه بالاخره حق به من رسیده و همه متوجه بی‌گناهی و راستگویی من شده‌اند، خوشحال بودم اما روح من سال‌ها پیش آزاد شده بود. همان روز که در سلولم رو به خدا کردم و گفتم: "خدایا، به تو اعتماد دارم!"

کسی که به خود اطمینان دارد به تعریف کسی احتیاج ندارد
• گوستاو لوبون

گفتگو: امیر محب ملکی

گفتگوی چالشی با مدیرعامل سپاهان

قیمت بازیکنان حبابی دچار تورم شدید شده



مهرزاد خلیلیان چهارمین مدیرعامل باشگاه سپاهان اصفهان در تاریخ رقابتهای لیگ برتر است، فردی که پیشینه مدیریت در اداره کل ورزش اصفهان را داشته و در مقطعی هم رئیس فدراسیون پزشکی - ورزشی بوده است. این مدیرعامل که جزو مدیران ورزشی است به بسیاری از ابهامات باشگاه سپاهان در ماه‌های اخیر پاسخ داد. وی در این گفت‌وگو در مورد نحوه انتخابش به عنوان مدیرعامل، قوانین سقف قراردادها، مشکلات ماهای اخیر در کادر فنی، اختلافش با فدراسیون فوتبال و مسائل دیگر توضیحاتی ارائه کرد.

می‌خواهیم گفت‌وگو را با یک پرسش ساده آغاز کنیم، چطور مدیرعامل سپاهان شدید؟

در مطبم نشسته بودم که آقای بهرام سبحانی تماس گرفت و گفت اسم کوچک شما چیست؟ ایشان اعلام کردند می‌خواهند مرا عضو هیات مدیره باشگاه کنند و من گفتم به این موضوع خیلی افتخار می‌کنم... اما فردا حکم مدیرعاملی مرا زدند. پس از این اتفاق با آقای سبحانی تماس گرفتم و گفتم قرار بود حکم عضویت در هیات مدیره مرا صادر کنید اما چرا مدیرعامل شدم؟ که ایشان اعلام کردند انتصاب شما به عنوان مدیرعامل باشگاه سپاهان حکمت داشت؛ بهتر است خود شما حکمت آن را از دکتر سبحانی بپرسید.

در زمان کوتاهی که مدیرعامل سپاهان شده‌اید آیا قبول دارید مدیران عامل این باشگاه زیر سایه محمدرضا ساکت هستند؟

من سایه‌ای نمی‌بینم، کسانی که خودشان صاحب فکر هستند با همدیگر به مشکل نمی‌خورند. آقای ساکت زمانی که بنده مدیر کل بودم، رئیس هیات بودند و خیلی هم به من لطف داشتند. بنده در زمان صفایی فراهانی ایشان را برای مدیرعاملی به آقای اسلامیان معرفی کردم. لذا نه بنده، نه آقای ساکت و نه دیگران چنین فکری را نمی‌کنند که من زیر سایه ایشان هستم. اگر ما چنین حرفی را بزنیم، سپاهان را کوچک کرده‌ایم زیرا سپاهان آنقدر بزرگ است که هر مدیرعامل و هر بازیکنی که به این باشگاه بیاید، از باشگاه کوچک‌تر است. در مجموع باید بگویم همه ما زیر چتر سپاهان هستیم.

شما جزو معدود مدیران باشگاه سپاهان بودید که نتوانست این تیم را به آسیا برساند، آیا نگران این موضوع نیستید؟

من فصل پیش زمانی به سپاهان آمدم که تیم از جام حذفی کنار رفته و چهار هفته تا پایان مسابقات زمان باقی مانده بود. من از آن اتفاق ناراحت نیستم زیرا یک برد داریم، یک باخت داریم و یک شکست. به نظرم سپاهان شکست نخورد و باختش جزو تجارب آن بوده است. ضمن اینکه ما به خاطر یک تفاضل گل به آسیا نرسیدیم نه یک باخت یا امتیاز کمتر. سپاهانی که تا به امروز ۴ جام گرفته و سالیان متوالی در آسیا بوده است، شاید یک روز چنین نتیجه‌ای بگیرد اما قطعا خیلی زود این موضوع را جبران می‌کند.

یکی از مشکلاتی که به بحث روز فوتبال مبدل شده، سقف بودجه و تخلف باشگاه سپاهان از این موضوع است. چه توضیحی دارید؟

در حال حاضر برخی قراردادهایمان با بازیکنان ۲-۳ ساله است و نمی‌توانیم به آنها پایبند نبوده و یا حذفشان کنیم. ضمن اینکه باشگاه سپاهان جزو سه باشگاه حرفه‌ای کشور قلمداد شده است؛ آنهم با تائید AFC. شما ببینید آخرین بازی سپاهان با فنرباغچه بوده که هیچ باشگاه ایرانی نتوانسته با این تیم بازی کند. همچنین در تورنمنت بعدی که در نیم فصل برگزار می‌شود، از ما دعوت شده که در آنجا به مصاف شالکه آلمان و الریان برویم.

آیا قبول دارید طرح سقف بودجه همانند سقف قراردادها با شکست مواجه شده، زیرا به نظر می‌رسد رقم‌های اعلام شده واقعی نیست؟

اعتقادم این است طرح سقف بودجه موفق بوده است زیرا مهمترین نقش آن، ثابت نگه داشتن سقف قراردادها بوده است. همه می‌دانیم در این سال‌ها قیمت‌های بازیکنان حبابی و سرطانی دچار تورم شدید شده بود که بسیاری از پرداخت‌ها پشت پرده بوده است. بطور مثال قرارداد بازیکنی با سپاهان ۴۰۰ میلیون تومان بوده اما با رقم یک‌میلیارد و ۲۰۰ میلیون تومان به باشگاه دیگر می‌رود، یعنی مساله‌ای وجود دارد. به نظرم کسانیکه از بیرون ورزش، به ورزش ورود کردند و جاهایی را اشغال کردند که شایسته آن نبودند، خیلی ادعا کردند، فوتبال را آتش زدند و امروز جواب آن را پس می‌دهند. متاسفانه این ضرباتی بود که به فوتبال وارد شد و سال‌ها می‌گذرد تا بتوان این خسارت‌ها را جبران کرد.

ولی طبق اعلام سازمان لیگ برخی از باشگاه‌ها خصوصا سپاهان این سقف را رعایت نکردند...

البته در برخی جاها که باشگاه‌ها از این موضوع تاسی نکردند، بخاطر تعهداتی بود که به بازیکنان از قبل داده شده بود؛ موضوعی که حتی از سوی یکی از مدیران عامل باشگاه‌ها در نشست با وزیر به آن اشاره شد. این امضای باشگاه بود و باید قبول کنیم در دنیای حرفه‌ای این امضا بار حقوقی دارد و بازیکن حتی می‌تواند به فیفا هم شکایت کند. ما نباید خودمان را سبیل کرده اما باید آن را به شکل خوبی مدیریت کنیم. خوشبختانه سازمان لیگ توانست افزایش هزینه‌های بی‌رویه را مدیریت کند، اما در آینده چه اتفاقی می‌افتد و چه تحلیلی باید برای آینده داشت، بحث دیگری است.

اما نمی‌توان پذیرفت بازیکنی مانند خلعتبری با رقم بسیار کمتر از پیشنهادی که به پرسپولیس داده بود، به سپاهان پیوسته است...

بگذارید بحث را به شکل دیگری توضیح دهم. وقتی از تبریز به اصفهان بر می‌گشتیم، خلعتبری پیامکی از مادرش دریافت کرد که در آن نوشته شده بود: "حاجی مبارکت باشد، پاداش برد را برای فقرا کنار بگذار". ما با چنین افرادی روبرو هستیم، پس نباید اسطوره شکنی کنیم زیرا این بازیکن الگوی فوتبال کشور است. این بازیکن دروغ نمی‌گوید زیرا قراردادش یک‌میلیارد و ۲۰۰ میلیون تومان است و مدارک آن را هم ارائه می‌کنیم. مطمئن باشید ما یک قرارداد داریم و نه دو قرارداد. شما ببینید کار را به جایی رساندند که چنین بازیکنی برای اثبات صحبتش، جان مادرش را قسم خورد. واقعا این چه رفتاری است که با یک ملی‌پوش انجام شد؟ فردی که همه می‌دانیم به اشتباه از فهرست ملی‌پوشان برای حضور در جام جهانی برزیل خط خورد.

بحث دیگر که می‌خواهیم بسیار شفاف به آن پاسخ دهید، نحوه قرارداد بستن محرم نوید کیا است.

محرم اسطوره اخلاق و معرفت و هوش است. آنقدر عاشق سپاهان است که جزء معدود بازیکنانی است که ۳۰ درصد قراردادش را به خاطر باشگاه بخشیده است زیرا برای تیم بازی نکرد. شما ببینید چرا من در فهرست قرارداد اعلام شده بازیکنان تیم، جلوی نام محرم نوید کیا علامت منفی گذاشتم. او نمی‌خواهد امروز پول بگیرد و هر وقت توانست برای تیم به میدان برود، در خصوص مسائل مالی صحبت می‌کند. محرم یک استثناء است و نباید دنبال این باشیم برایش حاشیه ایجاد کنیم. او کمبودی ندارد که بخواهد حاشیه ایجاد کند. خون محرم زرد است. اجازه دهید آنچه می‌خواهد در آینده اتفاق بیفتد را در زمان خودش پاسخ دهیم. البته در هیات مدیره



فعلی همه تصمیمات کاملا منطقی و کارشناسی شده گرفته می‌شود. قطعا پاسخ صریح دادن به سئوال شما سخت است زیرا هیچکس نمی‌داند فردا چه اتفاقی می‌افتد. فعلا که روند بسیار خوب است، ماشاء الله (او به تخته می‌زند)

پیش از سفر تیم ملی به جام جهانی برزیل، به قرار نگرفتن نام شریفی و امید ابراهیمی در فهرست نفرات اعزامی به جام جهانی انتقاد کردید اما امروز شاهد هستیم رحمان احمدی در سپاهان نیمکت نشین شده و شاید به همین دلیل فرصت حضور در تیم ملی را از دست بدهد...

به نظر من تحلیل شما به واقعیت نزدیک نیست. ما برای شریفی از آن جهت ناراحت شدیم که معتقد بودیم او پدیده لیگ بود و باید در تیم ملی حضور می‌یافت. حتی می‌توانست در ۲۲ سالگی در جام جهانی خودی نشان دهد، همانند کلوزه که در همین سن و سال توانست توانایی خودش را به فوتبال جهان عرضه کرد.البته در مورد تصمیمات داخل یک تیم، کادر فنی، سرمربی و در نهایت کمیته فنی می‌توانند نظر دهند. به نظرم مشکلی برای نشستن یک بازیکن حرفه‌ای روی نیمکت نیست اما خط خوردن نادرست او از تیم ملی جای سئوال داشت، هر چند خط خوردن محمدرضا خلعتبری و امید ابراهیمی نیز زیاد جالب نبود. شجاع خلیل‌زاده هم می‌توانست در تیم ملی بازی کند زیرا با این سن و سال یکی از بهترین‌هاست اما در نهایت ما به تصمیمات تیم ملی احترام گذاشتیم.

و بحث ورزشگاه تاریخی نقش جهان؛ این روزها ارگان‌های مختلف برای در اختیار گرفتن ورزشگاه نقش جهان درخواست‌های خود را ارائه کرده‌اند، از این موضوع اطلاع دارید؟

واقعیت این است آقای دکتر سلطان حسینی دو سال است شدیدا دنبال حل این مسئله است. هم از وزارتخانه تفویض اختیار گرفته و هم سخت در تلاش است که این مشکل برطرف شود. البته قبول کنید موضوعی که ۲۰ سال است به نتیجه نرسیده دو ماهه نمی‌توان مشکلش را برطرف کرد، این موضوعی پیچیده است، هم مساله حقوقی دارد و هم مسائل مالی، هم پیمانکار طلب دارد، هم معارضین درخواستهایی دارند .

پس واگذاری ورزشگاه به یکی از این نهادها بزودی انجام نمی‌شود؟

از لحاظ قانونی واگذاری ورزشگاه کار بسیار پرریسکی است که مسئولان امر همه جوانب آن در نظر گرفته‌اند ولی ما هنوز اطلاعی از نتیجه آن نداریم. تا به امروز ۳ جلسه مختلف شرکت کردیم و به آقای سبحانی و بنده مشخصا گفته‌اند که بازدید کنید. بنده هم با حضور در ورزشگاه نقش جهان از آخرین وضعیت آماده‌سازی آن گزارشی را ارائه کردم.حتی آقای سبحانی با معاون وزیر هم در این خصوص مذاکرات و نامه‌نگاری‌هایی داشتند که اگر وزارتخانه و دولت هیچگونه پولی برای پیمانکاران نخواهند زیرا حدود ۲۷ میلیارد بدهی دارد و معارضین را هم حل کنند و آن را واگذار کنند، کارخانه فولاد مبارکه اقدامات ساخت و تکمیل این پروژه را انجام می‌دهد. ما روی حرفمان هستیم اما خود آقای استاندار با آقای رضا ویسه معاون اسحاق جهانگیری این موضوع را پیگیری می‌کنند تا ببینند چه ارگان‌هایی خواهان به خدمت گرفتن ورزشگاه هستند.

آیا در برنامه‌های شما به عنوان مدیرعامل باشگاه سپاهان، فعالیت در سایر رشته‌ها بصورت حرفه‌ای قرار دارد؟

قطعا زیرا باشگاه سپاهان تمام تلاش خود را به کار می‌بندد تا در لیگ‌های مطرح کشور مجددا تیمداری کند، مانند هندبال، واترپلو، دوچرخه‌سواری، کاراته و... ما باشگاه هستیم و تلاش‌مان این است که تنها تیمداری نکنیم.

برای رسیدن به این اهداف، آیا با مشکل کمبود بودجه مواجه نخواهید شد؟

تلاش دیگرمان نیز این است خودکفا شویم به ویژه از طریق حق رایت که سازمان لیگ در این مورد قدم‌های خوبی برداشته و اقدامات ویژه برای گرفتن حق واقعی باشگاه‌ها را انجام داده است .

در هفته‌های اخیر و پس از پیروزی سپاهان برابر استقلال، حاشیه‌های بسیاری علیه تیم شما ایجاد شد...

در جریان آن بازی اتفاقاتی از سوی هواداران استقلال هم رخ داد و آقای افشارزاده هم کنارمان بودند، این صحنه‌ها را دیدند. برای من یک سوال مطرح است چگونه وقتی تیمی در یک بازی مهم پیروز می‌شود، داور خوب تصمیم نگرفته، اما زمانی که بازی را می‌بازد، عملکرد داور خوب بوده است.اگر بحث اعتراض به داوری است، باید بگوییم سپاهان هم به داوری معترض است خصوصا روی اخراج شجاع خلیل‌زاده بحث داریم .

البته حسین عسگری روی تصمیمات علیرضا فغانی در آن بازی صحه گذاشته است

برایم جای سوال است چگونه وقتی تیمی شهرستانی پیروز می‌شود، همه ناراحت می‌شوند؟ آیا بهتر نیست به شهرستان‌ها بیشتر بها بدهیم، ملی گرا باشیم و ملی فکر کنیم؟ خیلی‌ها می‌گویند برد ما شانسی بود، اما ما در دو بازی گذشته هم پیروز میدان بودیم و به هیچ عنوان پیروزی ما برابر استقلال شانسی نبوده است.

ضعیف الاراده کسی است که با هر شکستی پیش او نیز عوض شود

ادگار آلن پو

شغل دوم گزارشگران ورزشی در ایران

دنیای ورزش امروز و اقتصاد در آن باعث شده تا حضور در این عرصه موجب ارتباطات بسیاری شود. مجریان و گزارشگران ورزشی هم از این امر مستثنا نیستند.این بار به سراغ مشاغل دوم گزارشگران رفتیم تا ببیند میکروفن به دستان در دنیای اقتصاد چه می‌کنند .

مزدک میرزایی؛ مربیگری فرزندان جادوگر



مزدک میرزایی که در این سال‌ها زیر سایه عادل فردوسی پور حضور داشته به دنبال عملی کردن ایده‌های بزرگش است. گزارشگر خوش صدای برنامه‌های ورزشی که در روزنامه‌های جام جم و سایت خبر آنلاین معمولا نویسندگی گزارش لیگ قهرمانان اروپا و ترجمه مقالات ورزشی مجلات اروپایی را برعهده دارد اما مطمئنا این سورپرایز بزرگ، شغل دوم و پرماجرای او است.

چیذر شمالی - ورزشگاه سعیدی؛ پسربچه‌های قد و نیم قد به دنبال توپ و چهار نفر در حال تعلیم و آموزش به آنها؛ این چیزی است که در تمام مدارس فوتبال دایر در تهران و شهرستان‌ها می‌توان مشاهده کرد اما اگر کمی دقت کنید، چهره‌هایی آشنا در بین آنها دیده می‌شود. مزدک میرزایی با چیزی که جلوی دوربین نشان می‌دهد کاملا متفاوت است.

لباس گرمکن ورزشی و داد و بیدادهای او بر سر بازیکنان، کاراکتری است که کسی از او انتظار ندارد اما مجری سرشناس بعد از چند حرکت و آیتم تمرینی نشان می‌دهد که چیزهایی برای عرضه دارد: "دوره مربیگری C و D را پشت سر گذاشته و با توجه به کلاس‌هایی که در کرج برگزار شد، مدرک آن را هم دریافت کرده‌ام. دوستانی هم در اینجا حضور دارند که به همراه من در آن کلاس‌ها حضور داشتند. هدف ما این است که سهمی در آموزش و ورزش داشته باشیم."

در گذشته بازیکنان فوتبال از زمین‌های خاکی به تیم‌های بزرگ راه پیدا می‌کردند؛ چیزی که قرار بود مدرسه‌های فوتبال به ورزش کشورمان بدهد در حال حاضر دیده نمی‌شود. فوتبال ما همچنان منتظر ظهور پدیده است. یکی که مثل فابرگاس یا مسی از مدرسه فوتبال به باشگاه راه پیدا کند اما این آرزو محال به نظر می‌رسد. نظر مزدک میرزایی چیست؟"بهتر است بچه‌ها به جای بازی در کوچه و خیابان به مدرسه فوتبال بیایند چون تاثیر بیشتری دارد.البته قبول دارم کسانی که به مدرسه فوتبال می‌آیند از قشر بالای جامعه هستند و همیشه هم اینطور بوده که فوتبالیست‌های خوب از قشر پایین بیایند. الان دیگر نمی‌شود زیاد در خیابان بازی کرد. مکان‌های ورزشی زیادشده و بهتر است در مدرسه‌های فوتبال و زیر نظر مربی فکر و ذهن بچه‌ها را آماده و از هرز رفتن آنها جلوگیری کرد.

برخی چهره‌های صاحب‌نام بعد از افتتاح مدرسه فوتبال و جا انداختن نامشان سال به سال هم به آنجا سر نمی‌زنند و آیا میرزایی هم اینگونه است؟ "بله، این را قبول دارم که خیلی از دوستان مدرسه فوتبال می‌زنند ولی توجهی به آن ندارند. به نظرم وقتی کاری را شروع می کنیم باید توجه و تعهد بیشتری داشته باشیم. اسم من روی جذب شاگردانم بی‌تاثیر نبوده ومن هم تمام تلاشم را برای موفقیت شاگردانم می کنم."

و آموزش فرزندان کریمی؟ "محله‌ای که مدرسه فوتبال را به کمک دوستانم زدم، نزدیک به محل زندگی علی کریمی است و با توجه به حضور یکی از اقوام ایشان، تصمیم گرفت که فرزندانش را در همین مدرسه فوتبال ثبت نام کند."

عادل فردوسی پور؛ نویسندگی، تهیه کنندگی و البته تدریس



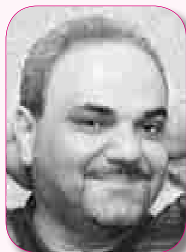
گزارشگر محبوب این روزهای گروه ورزش به نظر می‌رسد جزو افراد کاملا فعال است. فردوسی پور که تهیه کنندگی برنامه پربیننده ۹۰ را برعهده دارد در شبکه ورزش هم برنامه ۱۲۰ را روی آنتن می‌برد. او هر چند در این برنامه به عنوان مجری حضور ندارد اما تهیه کنندگی و برنامه ریزی کامل این برنامه مهیج برعهده گزارشگر محبوب است. دانشجویان دانشگاه شریف روزهای سه شنبه می‌توانند مجری برنامه ۹۰ را در کلاس‌های این دانشگاه برای تدریس درس زبان ببینند و سوالات و حواشی برنامه ۹۰ شب گذشته را از او جویا شوند. فردوسی پور در حال حاضر با مجله ورلد ساکر که یکی از نشریات معتبر دنیای فوتبال به حساب می‌آید، همکاری می کند.

جهانگیر کوثری؛ تهیه کنندگی سینما

فارغ التحصیل رشته کارگردانی سینما از دانشکده هنرهای دراماتیک که مدتی هم با پیراهن استقلال به میدان می‌رفت همچنان دوست دارد به عنوان یک چهره ورزشی شناخته شود اما خانواده کاملا سینمایی‌اش (رخشان بنی اعتماد و باران کوثری) باعث می‌شوند که سینمایی‌ها او را به عنوان یک تهیه کننده فعال و مطرح بشناسند او جایزه سیمرغ بلورین بیست و چهارمین جشنواره فیلم فجر برای فیلم "به آهستگی" را هم دریافت کرده است. بعد از اعلام بازنشستگی از فوتبال در موسسه همشهری به عنوان سردبیر سرویس ورزشی این روزنامه استخدام شد. هر چند حضور در برنامه ورزش از نگاه دو و بازگشت به جعبه جادویی باعث شد از این شغل استعفا دهد.



جواد خیابانی؛ حماسه سرای حاضر



همه او را به خاطر گزارش تاریخی‌اش در راه صعود ایران به جام جهانی فرانسه در ملبورن به خاطر می‌آورند و خیلی‌ها معتقدند او این پتانسیل را دارد که از هر بازی معمولی و حتی از بازی‌های دسته چندم فوتبال ایران هم یک حماسه ملی بسازد. جواد خان عادت ویژه‌ای در فراهم کردن اسباب سوتی برای اهالی ورزش دارد. خیابانی روزگاری در نشریات مکتوب هم فعالیت می کرد و جالب اینکه خیلی‌ها این نشریه را برای تبلیغات فراوان آن می‌خریدند. البته اگر بدانید شغل دوم گزارشگر حماسه سرای ایران چیست؟ زیاد متعجب نخواهید شد. خیابانی علاوه بر کار گزارشگری و تهیه کنندگی چند برنامه ورزشی و اجتماعی، یک دفتر تبلیغاتی با عنوان کانون آگهی و تبلیغات دارد. ظاهرا زمانی که خیابانی در سازمان صداوسیما حضور ندارد، می‌توانید او را در دفتر تبلیغاتی‌اش در سعادت آباد پیدا کنید.

بهرام شفیع؛ رقابت تنگاتنگ با خیابانی



بهرام خان شفیع صاحب مادام‌العمر ورزش و مردم، که او را پدر معنوی برنامه ورزش از نگاه دو می‌دانندو با تعریف و تمجیدهای مداوم خود از اهالی ورزش دل همه را به دست آورده است و به نوعی می توان گفت همین مسئله باعث شده تا در حین برنامه زنده هفته گذشته، محمود گودرزی، وزیر ورزش به او sms بزنند

و بخواهد که اعلام کند کی روش و کفاشیان را برای جلسه فوری به وزارت ورزش دعوت می‌کند. خیلی‌ها همین رفتار نه سیخ و نه کباب او را دلیل پایداری‌اش در فدراسیون‌ها کی می‌دانند. فدراسیون بی‌پول‌ها کی بعد از حضور او توانست منابع موردنظر را کسب و به مقام قهرمانی در آسیا هم برسد. دادن تریبون به مسئولان در برنامه‌اش سبب شد تا از دو شغله بودن او هم چشم پوشی کنند و شفیع بتواند دوباره بر مسند ریاست فدراسیون‌ها کی جلوس کند.

پیمان یوسفی؛ تهیه کنندگی ورزش



او تنها گزارشگر ورزشی سیماست که تمام فعالیت‌هایش در این سازمان خلاصه می‌شود. یوسفی که با حضور فردوسی پور و میرزایی، دایره فعالیتش در شبکه سوم کم شده بود، ترجیح داد در شبکه و برنامه‌های دیگر این سازمان پررنگ‌تر شود. کوچ به شبکه جام جم و اجرای برنامه‌های کارشناسی در این شبکه باعث شد تا شبکه سومی‌ها کمتر شنونده صدای او باشند. یوسفی مدتی هم در راستای رقابت با عادل فردوسی پور، تهیه کنندگی برنامه ۹۰ در ۹۰ را برعهده گرفت که طرحش با شکست روبرو شد و در ادامه با همفکری برخی دوستان رسانه ای‌اش در برنامه ورزش از نگاه دو ظاهر شد.

رضا جاودانی؛ آقای وکیل پایه یک



رضا جاودانی برنامه همگام با ورزش و ویژه برنامه‌های لیگ قهرمانان که با حضور در این برنامه‌ها خود را به عنوان مجری برنامه‌های ورزشی شبکه سوم سیما مطرح کرد، شغل مهمتری هم دارد. جاودانی بعد از حضور در این برنامه‌هاپ، مجری گری برنامه "دایره طلایی" را عهده دار شد که به نوعی کل کل اهالی کشتی با برنامه ۹۰ بود. جاودانی اجرای برنامه مردان آهنین را هم برعهده داشت اما تمام اینها برای مجری خوش صحبت برنامه فوتبال برتر و لیگ قهرمانان اروپا به عنوان شغل دوم محسوب می‌شود. او کارشناس ارشد حقوق جزا و جرم شناسی و وکیل پایه یک دادگستری است و جالب اینکه وکالت در حوزه ورزش را نمی‌پذیرد. مدتی پیش به او پیشنهاد حضور در کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال هم شده بود که نپذیرفت.

پسر علی پروین نانوا شد!



علی پروین در مورد پسرش محمد پروین گفت: محمد تا زمانی که این بی‌مهری‌ها در فوتبال وجود داشته باشد به فوتبال باز نمی‌گردد. محمد به دلیل محبت‌هایی که ندید ۶ ماه پیش تصمیم گرفت از این فوتبال خداحافظی کند و به کلاس تولید نان کارخانه‌ای رفت و در حال حاضر هم ساعت ۶:۳۰ صبح از خواب بیدار می‌شود و بدون استرس و ناراحتی به کارخانه نانی که خریده می‌رود.

وی در ادامه تصریح کرد: زمانی که در این فوتبال بازی می‌کرد تمام دردسرش برای من بود و محمد در زیر سایه من از بین رفت و شاید بهتر است بگویم محمد اصلا فوتبالیست نبود تا خیال آقایان راحت شود. با این کار، محمد زندگی راحتی برای خود در پیش گرفته و دیگر غصه نمی‌خورد و درگیری ندارد و من هم هر روز صبح با دلشوره بیدار نمی‌شوم.

پروین در پایان اظهار داشت: من اگر علی پروین شدم کسی بالای سرم نبود و از پایه شروع کردم و بالا آمدم تا شدم علی پروین اما محمد زیر سایه من از بین رفت و فوتبال زده شد. یک بازیکن با سن ۲۶-۲۵ سال به دلیل کم لطفی و بی‌مهری تصمیم به جدایی از فوتبال گرفته و امیدوار است اگر فصل آینده این بی‌مهری‌ها تمام شود دوباره به زمین سبز باز گردد.

دعوت کریمی از دایی برای چالش سطل آب یخ

موج حرکت چالش سطل آب یخ از سراسر دنیا به ایران هم رسید تا این حرکت جالب بهانه‌ای برای آشتی علی دایی و علی کریمی شود. چالش سطل آب یخ از اروپا شروع شد. این حرکت خیریه به منظور حمایت از بیماران اسکلروز انجام می‌شود و باعث می‌شود نگاه‌ها به سمت این بیماری ناشناخته معطوف شود. کریستیانو رونالدو، لیونل مسی و بسیاری دیگر از فوتبالیست های مطرح دنیا این کار را انجام دادند. هر فردی



که روی سرش آب یخ می ریخت باید سه نفر دیگر را به این کار دعوت می کرد. علی کریمی نیز خود را در معرض چالش سطل آب یخ قرار داد. وی در ویدیویی که در اینستاگرام خود منتشر کرده رو به دوربین می گوید: «من علی کریمی هستم و این چالش آب یخه. و آقایان مازیار فلاح، رضا عطاران و علی دایی را به این چالش دعوت می کنم.» علی کریمی با این بردن نام علی دایی پالس مثبت را به وی برای آشتی کردن داده است.

کتک کاری شدید صادقی با فامیل قلعه‌نویی

در پایان دیدار تیم‌های استقلال و سایپا امیر حسین صادقی در داخل زمین با امیر قلعه‌نویی درگیری لفظی پیدا کرد. ماجرا از این قرار بود که مدافع مصدوم استقلالی‌ها پس از به صدا در آمدن سوت پایان بازی به داخل زمین رفت تا به سرمربی تیمش نکته‌ای را بگوید، اما قلعه‌نویی به دست صادقی کوبید و با لفظ تندی به او گفت: «تو که مصدوم بودی چرا به مانگفتی تا یک مدافع بگیریم. چیزی نگو، برو بیرون!»

این موضوع باعث به وجود آمدن درگیری بین این دو شد. اطرافیان به این ماجرا خاتمه دادند و امیر عرب از صادقی خواست تا به بیرون از ورزشگاه برود. مدافع مصدوم استقلال هم که از پله‌های ورزشگاه بالا می‌رفت تا ورزشگاه را ترک کند، زیر لب صحبت‌هایی زمزمه می کرد که گویا یکی از اقوام قلعه‌نویی (برادر دامادش) با این تفکر که صادقی به سرمربی آبی‌پوشان توهین می کند با این بازیکن درگیر شد و یک سیلی به صورت صادقی کوبید که این ماجرا در ادامه بین هواداران و ضارب مدافع استقلال ادامه پیدا کرد.

پل گاسکوئین در مرز ویرانی مطلق

پل گاسکوئین ستاره سابق تیم ملی انگلیس به دلیل افراط در مصرف مشروبات الکلی یک بار دیگر به بیمارستان انتقال داده شد. گاسکوئین که به عنوان یکی از بااستعدادترین فوتبالیست‌های چند دهه گذشته انگلیس سال‌ها تیتر یک مطبوعات این کشور بود بعد از بارها ترک اعتیاد داده شدن، دوباره به همان شرایط بازگشت. اگرچه این بار عکس‌های این بازیکن تکان دهنده‌تر و دلخراش‌تر است. او که با آمبولانس به بیمارستان منتقل شده است، یک بار دیگر باید تحت درمان قرار بگیرد اما تقریبا هیچ کس اطمینان ندارد که او دوباره به این وضع دچار نشود. گاسکوئین نمونه کاملی از یک فوتبالیست درجه اول است که عدم مراقبت در زندگی شخصی این بلا را سر او آورد. برای او دیگر حتی غصه هم نمی‌شود، خورد.



هیچکس به خودنهایی نرسید، مگر آن را در خود جست و جو کند

●اینشتین

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

فرح عزیز، وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنین قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد. عاشقانه و صادقانه دوستت دارم و اول شهریور سالروز تولدت را تبریک می گویم

همسرت علی رضایی ـ زاهدان

بهار و سارینای عزیز، موفقیتتان در سال تحصیلی ۹۳ - ۹۲ که سال چهارم را با معدل خیلی خوب به پایان رساندید و همین طور آموختن زبان و کسب رتبه‌های برتر یک افتخار است و ما به داشتن گل‌هایی همچون شما به خود می‌بالیم

خانواده‌تان دلاوری و جلالی ـ دلیجان

همسر مهربان و عزیزم الهه جان، اول شهریور با تولدت همچون بهار برایم زیباست، نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدن من است پس شیرین‌ترین بهانه زندگی برایم بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک

همسرت محمدحسین برات ترک ـ مشهد

همسر مهربانم، سعیده جان، تو به قلب من شادی و به جانم روشنایی می‌بخشی، عاشقانه و بیش از آنچه که تصور کنی دوستت دارم، سالروز یکی شدنمان مبارک

همسرت امیر آذر همایون ـ تهران

جناب آقای مهرداد ذوالفقاری و سرکار خانم سمیه مکتوبیان، پیوندتان را تبریک گفته و برای شما آرزوی خوشبختی از خداوند متعال داریم

خانواده کدخدایی ـ اصفهان

مرضیه عزیزم، خواهر خوبم، می دانم گاهی وقت‌ها زندگی بر وفق مرادت نیست، ولی عمق دوست داشتن را از برق چشمانت می‌توانم احساس کنم بدان تا ابد در قلبم جاودانه خواهی ماند **خواهرت دنیا کاشانی ـ کرج**

از پزشک ایثارگر درمانگاه روستای خرم دشت از توابع کوهبنان، سرکار خانم کلانتری و کلیه پرسنل این درمانگاه و خانه بهداشت این روستا قدردان هستیم

جمعی از اهالی روستای خرم دشت

منیر جان یکم شهریور، روز میلادت زیباترین تاریخ زندگی‌ام محسوب می‌شود، تا ابد در ذهنم خواهی ماند تا بگویم به ماندگاری ستارگان آسمان سوگند که دوستت دارم **دوستدارت سحر صالحی ـ فردیس**

صنا خانم کوچولو، دختر نازم، چهارم شهریور پنجمین سالروز تولدت مبارک، امیداست که همیشه در سایه پروردگار سلامت باشی و قهقهه‌های خنده‌هایت طنین انداز خانواده ما باشد، دوستت داریم

پدر و مادرت محمد و سودابه عباسی ـ ابهر

پدر و مادر عزیزم، خدا را شاهد می گیرم که شماها فرشته‌های روی زمین برایمان هستید، دوستتان داریم و دستان پرمهر و محبتتان را می‌بوسیم

فرزندانتان ثریا و سمیه و ایمان شهبازی ـ تهران

پسر عزیز، سهیل جان، موفقیت را در سال تحصیلی ۹۳ - ۹۲ پایه پنجم که شاگرد ممتاز شناخته شدی تبریک می گوییم. امیدواریم همیشه در زندگی موفق باشی **پدر و مادرت موسی و مهناز قاسمی ـ قم**

جناب آقای عبدالرضا رحمتی و سرکار خانم ایراندخت محسنی فر، از الطاف و مهر و محبت شما نسبت به پسرمان امیرعلی نهایت تشکر را داریم

سیدمحمود کیایی و همسر ـ تبریز

امیرطاها، پسر نازم، تو امید زندگی و انگیزه نفس کشیدنمان هستی، دوستت داریم، تولدت مبارک عزیزم **مادر و پدرت سیاوش وحدانی**

عمو داود و زن عمو مهناز، تولد فرزندتان آرمین جان را به شما تبریک می گوییم **برادرزاده‌هایت احسان و محسن شورچه ـ اندیشه**

مریم جان، امروز روزی است که باغ جهان خرسند است که فرشته‌ای آسمانی چون شکوفه‌ای بر زمین شکفت ۳ شهریور روز میلادت مبارک

همسرت محمد و فرزندانمان مهرشاد امید و متین

کوثر جان، لحظه‌ها می گذرند و عاشقان عاشق‌تر. دخترم روز تولد تو میلاد عشق پاکه، برای شکر این روز پیشانیم به خاکه، تولدت مبارک

پدرت منصور نجفیان ـ کرج

همسر عزیزم، علیرضا جان، تو به دنیا آمدی تا مایه آرامش روح و قلب ما شوی، این همه خوشبختی فقط به خاطر وجود توست ۷ شهریور تولدت مبارک

همسرت مریم نوجوان و فرزندانمان احسان و پریا ـ تبریز

جناب آقای مجتبی فرزانه، مدیر محترم فست فود بامبو از زحمات شما کمال تشکر و قدردانی را داریم **نرگس زارع ـ مشهد**

پدر خوبم، آقای فرشاد غلامی، ساحل قلبت را به خدا بسپار، خودش قشنگ‌ترین قایق را برایت می‌فرستد ششم شهریور تولدت مبارک

فرزندانت رسول، فرزان، الهام، روشنک، حسین و همسرت ـ تنکابن نشتارود

خواهر کوچولوی ما فاطمه جان، ۳۱ مرداد سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک گفته و برایت آرزوی بهترین‌ها را داریم

خواهرانت آزیتا، لیلا و آمنه

آقای ابوالقاسم حسین جانی، تولد تو، تولد یک زیبایی است، تولد یک بهار و تولد آرامش و تولد یک فرشته، تمام واژه‌ها برای توصیف خوبی تو حقیرانه است، عزیزتر از جان‌مان ۱۲ شهریور تولدت مبارک

ستاره و بهاره سلیمانی ـ بندرانزلی

جناب آقای "فربد (علی) توانا" مدیریت محترم و پرتوان سوپرمارکت نگین، بابت تلاش‌های بی‌وقفه شما در جهت تأمین مایحتاج اهالی شهرک دانشگاه صنعتی شریف و مجتمع نگین غرب بی‌نهایت سپاسگزاریم. همواره سلامت و موفق باشید **زواره‌ای و اهالی مجتمع نگین غرب**

پدر عزیزتر از جانم، بر دستان مهربانت صدها بوسه می‌زنم و تا زنده‌ام قدر زحماتت را می‌دانم هشتم شهریور سالروز تولدت را تبریک می گویم

دختر کوچکت نوشین خراسانی ـ تهران

پدر عزیزم، مرا همیشه دوست بدار، تو تنها کسی هستی که وقتی می گویی درست می‌شود، تمام مشکلاتم از بین می‌رود ۱۷ شهریور سالروز تولدت مبارک

دخترت شرمین شایان نسب ـ تهران

پدر دوست داشتنی من، تولد تو، تولد تمام خوبی‌هاست. امیدوارم همیشه در سایه پروردگار در صحت و سلامت باشی، تولدت مبارک

شرمین شایان نسب ـ تهران

زهرای عزیزم همسر مهربانم، ۸ شهریور دهمین ماه پیوند عشقمان مبارک امیدوارم وجود نازنینت همیشه سلامت باشد **همسرت مهدی سرپرست ـ تهران**

نازدار مامان، آراد گلم، ۷ شهریور سال ۸۹، تکه‌ای از وجودم را در آغوش گرفتم و امروز از تو ممنونم که چهار سال شادترین لحظه‌های عمرم را برایم ساختی، تولدت مبارک عزیزم **مامان آرمیتا و بابا عباس شاکری ـ تهران**

نیما جان، سالروز تولدت را تبریک می گوییم. امیدوارم همیشه موفق و سلامت باشی **پسرعموهایت احسان و محسن شورچه ـ اندیشه**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شش اختلاف در تصویر صید ماهی

شکهای پنهان در تصویر اتاق خواب بچه خرس

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

پای خود را در مرحله جدیدی از نوع بر خورد با دیگران گذاشته‌اید نوعی مثبت اما همراه احتیاط و توجه که بسیار منطقی‌تر از شیوه پیشین است. در مورد موضوعی هم که ذهنتان را اشغال کرده بود خوشحالم که بگویم می‌بینم به لطف خدا و با یاری بندگان مهربانش ختم به خیر شد. در مورد رفتارتان هم باید بگویم که مهربانی خوب است، ولی اگر بتوانید مانع سوءاستفاده دیگران از مهربانی شوید هم بسیار به خودتان لطف کرده‌اید. بروز رنگ سپید در هاله پیرامونی شمانه دلیل بر خنثی بودن، که البته نشان دهنده پاکی و مهربانی صفاست!

اردیبهشت

بدون توقع خاصی از اطرافیان پیش می‌روید و می‌توان گفت که موضوع به سرانجامی که می‌خواستید رسیده است و حالا این شما هستید که تعیین می‌کنید از این پس چگونه باید خودتان را با شرایطی که به نوعی آرزویش را داشتید، هماهنگ می‌سازید. در مورد پاسخی هم که منتظر شنیدنش هستید، یقین بدانید که اگر موضوع را به خدا وابگذارید بهترین و ماندگارترین نتیجه را خواهید گرفت، اگر قانع باشید و شکرگزار. در ضمن پیرامون تغییرات هم خیلی نگران نباشید، زیرا هر تغییری عوامل جدیدی را با خود به همراه دارد که تاکنون ممکن نشده به دلیل لطف حضرت حق به شما بوده است.

خرداد

روزهای خوب و شگفتی سازی برای شما در راه هست، روزهایی که با وجود خستگی و صبر شما، آرامش و صفای باطن خاصی را برایتان به همراه دارد. اگر قانع باشید و این خصلت پسندیده را به اطرافیانتان هم سرایت دهید. پیرامون نقشه‌ای که در ذهن دارید هم امیدوارم عجله نکنید و بگذارید هر کدام از دو طرف به صورت کاملاً منطقی موضوع را مورد سنجش و بررسی قرار دهند. زیرا چه بخواهید و چه نخواهید نظرتان خیلی نمی‌تواند تاثیر گذار باشد، مگر اینکه باز هم آرام بگیرید و آرام بیاندیشید.

تیر

از ریاکاری بیزارید و همیشه سعی می‌کنید شیوه‌ای از عملکرد را پیش بگیرید که در آن بخش اعظمی از رفتار و کردار واقعی خود را به نمایش بگذارید و حالا گلایه مند هستید که چنین شرایطی مهیا نیست ولی امیدوارم بپذیرید که رفتار دیگران نباید روی خواسته‌های ما تاثیر بگذارد و بهتر است که هر کسی رفتار و کردار خودش را پاسبانی کند. در مورد بحث معنویت گمشده زندگی هم بنده معتقدم همین که کسی به دنبال گمشده‌ای می‌گردد نیم از آن را یافته است.

مرداد

می دانم که وقتی دستتان می‌رسد به دیگران یاری می‌رسانید و در شرایط موجود احساس خیلی خوبی ندارید، اما دوست خوبم! گاه یاری رساندن‌های قلبی و آرامش بخشیدن به دیگران نیز می‌تواند جزو ضروری‌ترین دستگیری‌ها باشد. البته قبول دارم که شما شرایط خاصی دارید ولی شما هم بپذیرید که در مواردی می‌توانید آرامش را برقرار کنید و تا همین جای کار را هم عالی پیش رفته‌اید، پس خوشحال باشید که روزهای بد رو به پایان هستند و شادی در کمین دل شما.

شهریور

شبانه روز می‌اندیشید و تلاش می‌کنید و بالا و پایین می‌روید تا دیگران را به آرامش برسانید و کوچکترین موضوع نگران کننده‌ای را بر نمی‌تابید، ولی دوست خوبم! این زندگی بدون تلخی‌هایش نمی‌تواند شیرینی به همراه داشته باشد، پس آرام بگیرید و فقط لبخند بزنید که گاه همین آرامش شما بهترین هدیه برای دیگران است. در مورد کاری که قصد انجامش را دارید هم خوشحالم که می‌بینم همه چیز را به آن تصمیم گره نزده‌اید و از موجود شگفت‌انگیز و مهربانی چون شما هم همین انتظار می‌رود!

مهر

سخت در گیر هستید و ذهنتان به سادگی جسمتان را هم با خود در گیر کرده است و خوب پیش می‌روید و بزرگترین مانع حال حاضر هم فقط بی‌اعتمادی است که می‌دانم به محض روشن شدن نخستین چراغ لطف الهی در قلبتان این تاریکی هم به روشنی غیرقابل توصیفی تبدیل خواهد شد. پیرامون قولی که گرفته‌اید هم نگران نباشید زیرا اگر صلاح شما در آن باشد شرایط هم مهیا خواهد شد، چون اگر صادقانه قضاوت کنید کسی کوتاهی نکرده است!

آبان

گاه فکر می‌کنید از ابتدا هم می‌توانستید نتیجه کار را حدس بزنید و به قولی همین حالا هم دارید روی اصولی که پیش بینی می‌کردید پیش می‌روید. در حالی که خوب هم می‌دانید خیلی این سخن در مسیر واقعیت پیش نمی‌رود و نه نوعی شاید بتوان آن را بخشی از آن دانست. در ضمن در مورد عاملی که باعث شادکامیتان شده هم بسیار خرسندم اما چون می‌بینم هاله پیرامون شما به رنگ تیره است خیلی حرفی برای گفتن ندارم!

آذر

گاهی که می‌اندیشید به هر ترتیبی شده می‌توانید به هدفتان برسید گویی همه چیز خوب پیش می‌رود، ولی به محض اینکه با کوچکترین مانع ذهنی برخورد می‌کنید به یکباره همه چیز فرو می‌ریزد و ویران می‌شود، در حالی که لبخند شما همیشه پابرجاست و همین از نقاط مثبت زندگی شما به حساب می‌آید، هر چند که ممکن است یک بازگشت به عقب در هر شرایطی رشته‌های بهم بافته شده ذهن شما را در هم بریزد و مجبورتان کند تا دوباره ببافید، منتهی این بار با اطمینان بیشتر!

دی

قبول دارم که رنج و سختی بسیاری را متحمل شده‌اید تا خود را به اینجای کار برسانید و البته که باید تبریک بگویم چون تحمل خوبی را به نمایش گذاشتید و توانستید کاری کنید که اکنون پاداش نیت خیرتان را می‌بینید. اما در مورد کاری که قصد انجامش را دارید هیچ نظر خاصی ندارم زیرا خودتان هم خوب می‌دانید که تمام وجوه آن کاملاً روشن نیست و باید به گذر زمان تکیه کرد و چشم به لطف حضرت حق داشت که باران مهربانیش بی‌انتهاست!

بهمن

به آنچه در موقعیت کنونی دارید راضی هستید، اما تلاش می‌کنید تا آینده ملموسی را هم در ذهن خودتان بازسازی کنید و بتوانید با اطمینان برایش نقشه بکشید ولی دوست مهربانم! خودتان هم خوب می‌دانید که به هیچ چیز در این جهان نمی‌شود اطمینان کامل داشت جز عشق حضرت حق که دربر گیرنده و پایدار است. پس وقتی می‌بینیم که با مهربانی‌های یک سویه از سر منطق و عقل رفتار می‌کنید، خوشحالم و امیدوارم به چیزی که می‌خواهید برسید، چون لطافت شما زبانزد است.

اسفند

در حالی سعی می‌کنید خودتان را آرام و خونسرد نشان دهید که در دنیای پیرامونتان به قول خودتان غوغایی برپاست، ولی همین که سعی می‌کنید بر خشم و غرور خودتان تسلط پیدا کنید یک نکته آرامش بخش ارزشمند است، گذشته از اینکه رفتار بدون چشمداشت شما هم در این راه بسیار برایتان چاره‌ساز خواهد بود. در مورد فرد نزدیک به خودتان هم که با گره‌ای بزرگ روبه‌روست باید بدانید که رفتار خودش برای گشایش کار بسیار تعیین کننده است.

همیشه به نور خورشید بنگر، بدین صورت، تاریکی‌ها و سایه‌ها را نخواهید دید

هلن کلر

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

می‌خواهند مرا گروگان بگیرند

زهرا اعتمادی، ۲۲ ساله، عقد کرده، دانشجو، خراسان

دو ماه است خواب می‌بینم مرا گروگان می‌گیرند و یا از دست عده‌ای فرار می‌کنم. در خواب احساس امنیت نمی‌کنم. گاه شاید در هر شب دو بار چنین خوابی ببینم. حمله کننده‌ها مرد هستند و پنج شش نفرند. قیافه‌هایشان دیده نمی‌شود. جزئیات خواب را به یاد نمی‌آورم. دیشب دیدم در فضای بسته هستم. می‌خواستم در چیزهایی مثل کابینت پنهان شوم. لباسم در خواب معمولی و بلوز شلوار است. در برخی از خواب‌هایم کسی که قیافه‌اش را نمی‌بینم، قصد می‌کند نزدیک شود. آخرش موفق می‌شود و کاستی‌های بیداریم را برطرف می‌کند.

تعبیر:

بر اساس پاسخی که تلفنی به پرسش‌هایم دادید، و بر اساس خواب شما، ریشه‌ی این خواب‌ها در مشکلاتی است که در بیداری دچارش هستید و مستقیماً به شرایط زندگی خانوادگی و زندگی زناشویی شما مربط دارد. یک سال است عقد کرده‌اید و قرار است یک سال دیگر هم در عقد بمانید اما هنوز مطمئن نیستید که پس از ۳۶۵ روز ضربدر ۲۴ ساعت، و ضربدر ۶۰ دقیقه و ضربدر ۶۰ ثانیه‌ی دیگر سرِ خانه زندگی خودتان بروید. شما زمان را همان طور که نوشتم، با ثانیه‌هایش حس می‌کنید و به جای دو کلمه‌ی "یک سال"، حاصلضرب آن را در ثانیه لمس می‌کنید بنابراین بسیار کُند و سخت و سنگین می‌گذرد. چرا برای شما چنین شده و چرا مثل خیلی از دختران دیگر از دوران نامزدی (عقد) لذت نمی‌برید؟ شما گفتید که فقط سه ماهِ اول عقد خوش می‌گذشت و حالا نزدیک به ده ماه است رفتار همسرتان با شما از همه نظر سرد شده. حالا است که ریشه‌ی خواب شما مشخص می‌شود: نوعروسی هستید که سه ماه از لذت نامزدی شهد خورد دید و ناگهان شما را به سیبریِ سردمزاجی تبعید کردند. آن لذت در ناخودآگاه و در خودآگاه شما مانده. مثلِ همین که می‌گوییم "هنوز مزه‌ش زیر زبونمه". وقتی که نوعروسی با مشخصات و شرایط شما با سردمزاجی همسرش روبه‌رو شود، اولین برداشت‌هایش اینهاست: "نکند جذاب نیستم؟ نکند مرا دوست ندارد؟ نکند پای دختری دیگر در میان است؟ آیا او را جادو کرده‌اند؟" در حالی که باید مشکل را ریشه‌ای تر بررسی کنند. حالا من داستان را کمی برای شما و کسانی چون شما آنالیز می‌کنم:

نیازی که زن و مرد به هم دارند، از نیازهای اساسی است که آفرینش آن را در غریزه‌ی همه‌ی موجودات زنده گذاشته تا به هم جذب شوند و نسل‌شان منقرض نشود. برای این که این نیاز از نیازهای اساسی بشود، آفرینش آن را لذت‌بخش کرده تا موجوداتِ هر گونه، به جنس مخالف گونه‌ی خود جذب شوند. حالا تصور کنید در یکی از این گونه‌ها، چنین نیازی لذت خود را از دست بدهد. چه می‌شود؟ همان می‌شود که ممکن است در میمون‌های نارنجی رخ بدهد. آنها به دلیلی که هنوز بر زیست شناسان مجهول است، سرد مزاج شده‌اند و به ندرت در محیط طبیعی آنها جفتی را می‌بینیم که بچه‌ای داشته باشند. نرها و ماده‌ها خوشتر دارند تنها زندگی کنند. پس شاید نسل آنها منقرض شود اما در انسان چنین اتفاقی نمی‌افتد زیرا بسیاری از جفت‌یابی‌های آدمیزاد، اختیاری است و با هدف تشکیل خانواده و بچه‌دار شدن انجام می‌گیرد. سردمزاجی انسان‌ها، عمومیت ندارد اما می‌توانیم در بسیاری از جفت‌ها این بیماری را ببینیم که خطرناک‌ترین آفتی است که می‌تواند عشق و خانواده و همه چیز را ویران کند. امروز ثابت شده که بسیاری از بیماری‌های شخصیتی و ناکامی‌ها ریشه در ناسالم بودنِ آمیزش دارد. منظور از سلامت، فقط حلال و حرامش نیست. درست انجام دادنش نیز اهمیت بسیار زیادی دارد. در شریعت هم به آمیزش توجه بسیاری شده. کتاب‌هایی مانند حلیه المتقین، بحار الانوار، اصول کافی و تقریباً تمام توضیح المسائل‌ها فصل‌های مبسوطی را به این مقوله اختصاص داده‌اند. از جناب ختمی مرتبت (ص) نیز نقل است که فرمود: "فی کُلِ عَمَلٍ بابٌ و بابُ الصُحبَه القُبلَه... هر کاری دری دارد و در آمیزش، بوسه است" این روایت دستورالعملی است برای آمیزش. می‌فرماید با بوسه و نوازش و سخنان زیبا آغاز کن. چرا؟ زیرا دستگاه کامجویی مرد با زن فرق می‌کند. شرایط اجتماعی و تربیتی زن و مرد نیز در این دستگاه اثر گذاشته است و در خانم‌ها طوری است که هیجانات آمیزشی خانم‌ها ارتباط مستقیمی با اعصاب و تربیت‌شان دارد. پس به فرموده‌ی پیامبر (ص) بر مرد فرض است نخست او را آماده کند. و همه‌ی اینها یعنی اگر این ارتباط سالم نباشد، دیوارها و سقف خانه متزلزل خواهد شد. حالا یک چیز دیگر: وظیفه‌ی مختصری از وظایف مرد را گفتم. وظیفه‌ی زن چیست؟ پیش از عروسی هرگز نگذارد این ارتباط انجام بگیرد. یکی از دلایلی که مرد را به زن سرد می‌کند، کثرت ارتباط است پیش از ازدواج. وقتی که نوعروس عقد کرده و عقد نکرده، بگذارد جفتش از او متمتع شود، به دلایلی که به شرح و بسط زیادی نیاز دارد و در این یک صفحه نمی‌گنجد، ارزش زن در چشم مرد رو به کاهش می‌گذارد. خانمی هم که این خواب را دیده، به دلیل سردمزاجی نامزدش افسرده شده و چون نیاز هم دارد، خواب می‌بیند که قیافه‌ای ناشناس او را گروگان می‌گیرد سپس اقناعش می‌کند. این خواب، دارد به موضوعی خطرساز اشاره می‌کند که اگر درمان نشود، طوفان خواهد شد و دیوار و سقف خانه، فرو خواهد ریخت.

فشارهای زناشویی، فشارهای پدر و مادر زهرا که می‌گویند پس چرا شوهرت تو را سر خانه زندگیت نمی‌برد، متمتع شدن همسر در سه ماه اول و سیر شدن او، باعث شده اعصاب زهرا اعتمادی به هم بریزد و کم کم به همسرش گیر بدهد. قطره قطره هم جمع گردد ناگهان دریا شود و شوهرش سردمزاج‌تر و عصبی‌تر شده تا جایی که هر وقت با هم روبه‌رو می‌شوند، بحث می‌کنند و آخرش شوهرش داد می‌کشد "به خدا خودمو آتیش می‌زنم." زهرا به شوهرش اصرار می‌کند که "بیا بریم دکتر ببینم چرا ناتوانی گرفتی". توجه کنید که بسیاری از مردها میل ندارند چنین جمله‌ای بشنوند. آنها عصبی می‌شوند، پرخاش می‌کنند، یا حتی روی اعصاب جنسی‌شان اثر می‌گذارد و ناتوانی جنسی عصبی می‌گیرند که درمانش دشوار است و مشاوری کارکشته می‌خواهد. اولین قدم زهرا غلط بوده که به خودش گفته حالا که عقد کردیم، تمکین می‌کنم. و به این فکر نکرده که در چنین حالتی ممکن است همسرش برای آماده کردن خانه‌ای که برای او سست شود. یکی از انگیزه‌هایی که برای جذب شدن مرد به زن، بسیار قوی است، همین آمیزش است. اگر زن مدام در خدمت باشد، ماجرای زیاد شدن عرضه و کاهش تقاضا پیش می‌آید. اشتباه دیگر زهرا، سرکوفتی است که به همسرش زده: "ناتوانی جنسی". می‌بینید که یک خواب به ظاهر ساده چه اسراری را فاش می‌کند و چه هشدارهایی می‌دهد؟ و هشداری که در این خواب هست، اشاره‌ای است به مشکلی که در کشور ما از دلایل عمده‌ی طلاق محسوب می‌شود. امیدوارم بعداً بتوانم در زمینه‌ی رفتارهای سالم آمیزشی چیزهایی بنویسم. خودتان هم می‌توانید از داروخانه‌ها سی.دی‌های آموزشیِ مجاز تهیه کنید و نخست در خفا ببینید و اگر صلاح دانستید با همسرتان تماشا کنید. در این سی.دی‌ها چند استاد متخصص برای شما حرف می‌زنند و هیچ تصویر یا فیلم دیگری ندارند و کاملاً مجازند و از اسرار مگو حرف می‌زنند و آموزش می‌دهند.

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

تورج خانه نبود، مرغ دلم برای دیدنش پر می‌زد، حالا برعکس، زمانی که او در خانه بود دلم برای میهمانی‌ها و جمع‌های گرم دوستانه تنگ می‌شد و خدا خدا می‌کردم تورج زود به ماموریت برود تا من به دوستانم بپیوندم. حالا دیگر برایم اهمیتی نداشت که بر خلاف قولی که به تورج داده بودم، عمل کنم. خواهر و دوستان صمیمی‌ام مدام تحریکم می‌کردند که هر چه زودتر موضوع طلاق را مطرح و خودم را از زندگی و زندانی که تورج برایم ساخته بود، خلاص کنم! دست و پا زدن در این دوگانگی و تردید ادامه داشت تا اینکه نغمه گوش‌نواز عشق تورج دوباره در قلبم طنین‌انداز شد. وقتی فهمیدم باردارم، ساعت‌ها در خلوتم گریه کردم. اگر تورج این خبر را می‌شنید از خوشحالی بال در می‌آورد. همان موقع بود که دوباره حس کردم چقدر تورج را دوست دارم و در این مدت نهایت بی‌معرفتی را در حقش مرتکب شده‌ام. همان موقع بود که تصمیم قاطع گرفتم افرادی چون خواهرم و دوستانم را که چشم دیدن خوشبختی مرا نداشتند، از زندگی‌ام بیرون کنم و در کنار همسرم، انتظار قشنگ‌ترین و خاطره‌انگیزترین روز زندگی‌مان را بکشیم. مادر شدن مرا از خواب غفلت بیدار کرد اما صد افسوس که دیگر دیر شده بود.

***

-خیلی بی‌معرفت بودی کیانا! در تمام لحظاتی که من به یادت بودم و به عشقمون فکر می‌کردم، تو مشغول خوش گذرونی با دوستات بودی. من بهت بیشتر از چشمام اعتماد داشتم اما تو در کمال نامردی از اعتمادم سوء استفاده کردی. تازه می‌فهمم که حق با پدر و مادرم بود و من نباید با تو ازدواج می‌کردم!

تورج عصبی و برافروخته همین که از راه رسید، این حرف‌ها را تحویلم داد سپس موبایلش را به سمتم گرفت. خدایا! وقتی آن کلیپ را دیدم، دنیا دور سرم چرخید. آن کلیپ، فیلمی از رقص و پایکوبی من و کتی و دوستانم بود که نمی‌دانم چه جوری راه به فضای مجازی باز کرده و بیرون آمده و دست به دست چرخیده و به دست تورج رسیده بود. بعد از آن، تورج به هیچ عنوان حاضر نشد مرا ببخشد. حتی فرزند به دنیانیامده‌مان هم نتوانست دلش را به بخشش من نرم کند. تورج مرا به خانه پدرم برد تا بعد از به دنیا آمدن فرزندمان جدا شویم. امیدوار بودم به اینکه فرزندمان با به دنیا آمدنش دل تورج را به رحم بیاورد و کاری کند که او فقط یک بار دیگر به من فرصت بدهد اما از بد اقبالی من، فرزندم در اثر اضطراب‌های شدید، مرده به دنیا آمد و... آری، اینگونه بود که وساطت و پادرمیانی هیچ کدام از بزرگان و ریش‌سفیدان افاقه نکرد و زندگی شیرین و رؤیایی من، به خاطر حماقت خودم از هم پاشید. نمی‌دانم، شاید هم حق با تورج بود؛ من لیاقت عشق ناب و خالص او را نداشتم و زندگی‌ام را با آتش حماقتی که خودم برافروخته بودم، سوزاندم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

از دست‌رفته‌زند گیمان اشک می‌ریختیم و در گوش همدیگر از سال‌های جدایی می‌گفتیم؛ من از مادرم می‌گفتم که در همه آن هفده سالی که پسرش را از دست داده بود، هرگز "امید"ش را از دست نداده بود و هر روز چند مرتبه، بر سر سجاده اشک می‌ریخت و "امن یجیب..." می‌خواند و... امید هم از سالهای تلخ پس از آن شب گفت که پسر کی چهار ساله بود و بی آن که آدرس و اسمی از خانواده‌اش بدانند، در ازای ۲۰ گرم هروئین به "جعفر گلگیرساز" فروخته شد، فقط برای اینکه جعفر در آینده یک شاگرد بی‌جیره و مواجب داشته باشد؛ شاگردی که وقتی بزرگتر شد، با التماس و اشک و ناله "اوستا جعفر" را راضی کرد تا حد نوشتن و خواندن به مدرسه برود و بعد هم با هر حیله‌ای بود تا سوم راهنمایی را خواند و موقعی که حرف از "دبیرستان" زد، شلاق "اوستا جعفر" پاسخی به خواسته‌اش بود! اما امید هم وقتی دید آرزوی درس خواندن را باید به گور ببرد، شروع کرد به کتاب خواندن...، تا جایی که بین بچه‌های گلگیرسازی به "پروفسور" معروف شده بود!

***

-می‌دونی مامان...، آن روز که دیدم با همه ظلمی که بابا بهت کرد، بازم رفتی بیمارستان و بالای سرش نشستی، برام خیلی عجیب بود که کینه "بابا" را به دل نگرفتی...، اما حالا که می‌بینم "داداش امید" بالای سر قبر کسی که زندگی رو ازش گرفته، نشسته و فاتحه می‌خونه، دیگه تعجب نمی‌کنم...، چون این پسر، از شکم همان مادر پا به دنیا گذاشته و عجیب نیست که کینه پدر را به دل نگیره! اینها را که گفتم مادرم از جا برخاست و آخرین شیشه گلاب را روی قبر "آقا کرم" خالی کرد و گفت: "بلند شین... باهر جفتتون هستم...، بلند شین که خیلی کار داریم..." "امید" دستم را گرفت و همراهم شد و با خنده گفت: مادر راست میگه...، خیلی کار داریم...، حالا آبجی کوچیکه باید به داداش بزرگه درس بده تا دیپلم بگیره و به دانشگاه و... دست امید را بوسیدم و گفتم: "آره... خیلی کار داریم داداش بزرگه...، به اندازه هفده سال با "هم زندگی نکردن" کار داریم! مادر پشت سرمان می‌آمد و آرام اشک می‌ریخت و بی‌صدا و زیر لب زمزمه می‌کرد: "امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء"

پانوشت‌ها:

۱-شب شیش: مراسمی سنتی که هنوز هم در بسیاری از خانواده‌ها برگزار می‌شود؛ به این شکل که در شب ششم به دنیا آمدن نوزاد، اعضای خانواده و فامیل جشن می‌گیرند و دور هم جمع می‌شوند تا برای نوزاد اسم بگذارند.

۲-سریال خط: سریالی که چند ماه قبل از تلویزیون پخش شد و کامران تفتی و آتنه فقیه نصیری در آن ایفای نقش می‌کردند.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

کارخانه به خاطر بدهی‌اش به بانک، توقیف شد. شش-هفت میلیارد تومان اجناس تولید شده موجود در انبارهای سراسر کشور با اینکه همه انحصاری بود و حتی خدمات پس از فروش داشت به ضایعات تبدیل شد. روند دادگاه با توجه به تعداد زیاد شکات به شکل کاملاً ضربتی پیش رفت یعنی شرایط به گونه‌ای شد که برای همه این مساله حتمی و قطعی شد که ما سه نفر-من، صاحب کارخانه ویکی از سرمایه گذاران که کارمند شرکت هم بود-واقعاً کلاهبرداری کرده‌ایم. هر چه ما تلاش کردیم تا بگوییم در قبال سه میلیارد مجموع بدهی شکات، هفت میلیارد جنس در انبارها در حال نابودی است، کسی توجه نکرد.

زمان خواستیم تا استاندارد محصولات تولید شده را گرفته و محصولات را به بازار عرضه کنیم اما این فرصت به ما داده نشد. حجم پرونده و داد و فریادهای ۲۰۵ شاکی مجالی به ما نداد.

من برای چکهایم به طور غیابی به دو سال حبس محکوم شده بودم و پیش بینی‌ام این بود که طبق قانون طی ۴۵ روز تا دو ماه آزاد شوم چون چکها وعده دار بود همین طور هم شد و حکم آزادی‌ام آمد، اما در ارتباط با پرونده کارخانه بعد از چندین جلسه دادگاه در حالی که من هیچ قرارداد و هیچ حساب و کتابی با هیچ کدام از شکات نداشتم، محکوم شدم. اعتراض کردم بعد از ۲۰ ماه از من مدارک فروش کارخانه را خواستند اسناد ارائه شد و من منتظر حکم برائت شدم اما بعد از حدود یک سال حکم من آمد که در آن محکوم به تحمل چهار سال حبس شده بودم چرا که باز اعلام شده بود اسناد صوری است.

در این بین عده دیگری رفتند و در دادگاه دیگری از ما شکایت کردند اما در استعلام به جای نام شرکت، لگوی شرکت استعلام شد و این بار اعلام شد چنین کارخانه‌ای اصلاً وجود ندارد. عده دیگری در شعبه دیگری شکایت کردند و در آن دادگاه طبق همین اسناد و مدارک همه ما تبرئه شدیم چرا که گفتند کلاهبرداری صورت نگرفته. در دادگاه اول فقط چون تعداد شاکی زیاد بود ما را گناهکار شناختند و وکلای ما اینجا به چیزی به نام وحدت رویه اشاره کرده اند، الان ما منتظر ابلاغ آخرین برگه برائت هستیم اگر این برگه ابلاغ شود آن را همراه دیگر آرا به دیوانعالی کشور ارجاع می‌دهیم تا شاید آنجا حقانیت ما به اثبات برسد. بودن ما در اینجا برای هیچ کدام از شکات و سرمایه گذارها پول نمی‌شود. آنها منتظر سرمایه و سود حاصله از آن هستند و با این شرایط فقط هر روز بیشتر متضرر می‌شوند. امیدواریم هر چه زودتر پرونده ما به دیوانعالی کشور رفته و با حکم قضات محترم آن نهاد، حقیقت بر همگان آشکار شود.

آن که نیک است از برهنگان نمی‌پرسد: «جامه‌هایتان کجاست؟» و نه از غریبه‌ها: «خانه‌هایتان کجاست؟» ●جبران خلیل جبران

CATERING

